



الفبا



الفبا هفت با آثاری منتشر نشده از
دکتر غلامحسین ساعدی (گوهر مراد)

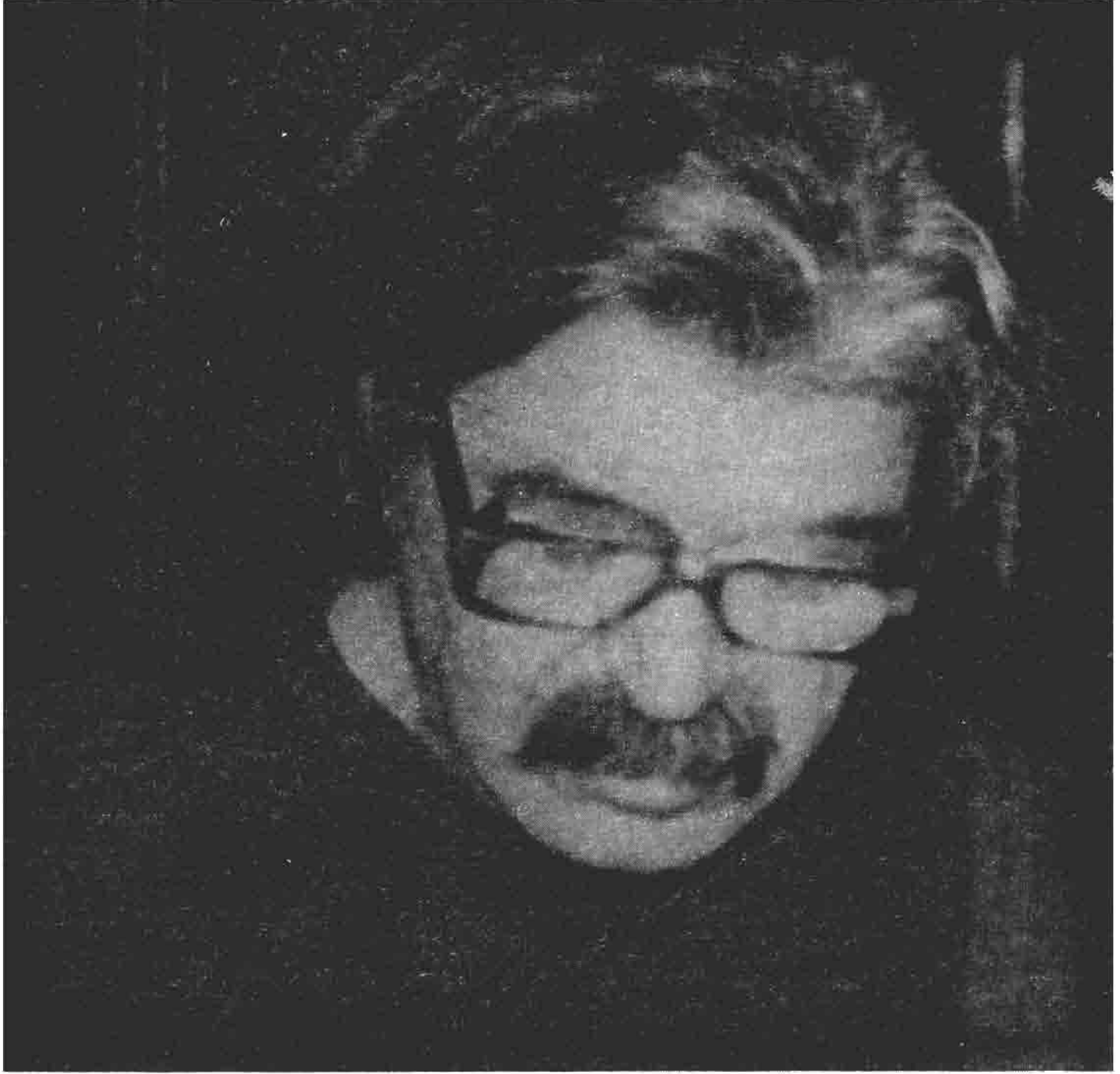
ارزش فیل مرده • شرح احوال • سخنرانی نیمه
تمام • آدم شفاهی و آدم کتبی • شنبه شروع شد •
درباره سهراب سپهری • میرمهنا • تاریخ
شفاهی ایران • داستان اسماعیل • بزرگ علوی،
زنده بیدار • و در راسته قاب بالان (نمایشنامه)



بافتگاه ادبیات

۱	ارزش فیل مرده
۳	شرح حوال به قلم نویسنده در سال ۱۹۸۳
۶	مما حبه را دیوبی، بی.سی. در اوت ۱۹۸۳
۱۲	سخنرانی نیمه تمام ...
۱۷	آدم شفاهی، آدم کتبی
۲۰	از دفترچه یادداشت ساعدی
۲۳	میرمهنا
۲۷	بزرگ علوی، زنده بیدار
۳۲	شنبه شروع شد (داستان)
۶۵	درباره سهراب سپهری
۶۸	داستان اسماعیل (آخرین قصه، نیمه تمام)
۷۰	تاریخ شفاهی ایران
۱۴۰	درراسته قاب بالان (نمایشنامه)
۱۵۴	نامه ای برای خوانندگان

یا صد ہزار مردم تنہا
بے صد ہزار مردم تنہا
"درد کے"



ارزش فیل مرده

توضیح و اَضاحات همیشه ا مرعبثی شمرده شده است . آنچه را یکی می دانند و از زبان دیگری می شنودانگا رکه وقت تلف کرده و عمرکشی کرده است اما و اَضاحات و واقعیات همیشه درتغییر است همچون ماه که به صورت هلال چهره نشان می دهد . و شب به شب دا من پهن می کند و به تربیع اول می رسد ، بعد با زوبا ز ترمی شود و به صورت بدر در می آید و همچون یک تشت طلائی در سقف آسمان چهره به همگان نشان می دهد و آنگاه و با زبا ریک و با ریک ترمی شود به تربیع دوم می رسد و بعد دست و پا جمع می کند ، به صورت هلال معکوس در می آید و آنگاه غایب می شود . در شبهای قیرگون واضح ترا ز ماه فانوسی در آسمان روشن نیست . اما ایــــن فانوس آشنا یا واضح و اَضاحات را علاوه بر گردش خود و هر شب به شکل دیگری آمدن حجاب دیگری هم هست . کسوف یک مرتبه پرده برا و می افکند و آنچه که به عیان دیده میشد نا گهان نا پدید می شود .

اما و اَضاحات واقعیت زندگی بشری با گردش لیل النهار و چرخش آفتاب و خورشید فرق عمده ای دارد . آنچه که در زندگی نسلی اتفاق می افتد همچون در آمدن و فرو رفتن ماه قابل تکرار نیست و مهم ترا اینکه همگان آنچه را که در زندگی یک دوره اتفاق می افتد به یک صورت نمی بینند . هر کس ناظر و شاهد گوشه ای است درست مثل داستان جمع کوران که در فیللی جمع شده بودند ، یکی دست به خرطوم فیل ، یکی دست به پای فیل و یکی دست به گوش فیل می کشید و به خیال و تصور خود فیل را به شیئی تشبیه می کرد . زمانه کهن می گردد و ته ماندهء زندگی نسلهای گذشته اگر باقی بماند به صورت افسانه باقی می ماند . چه بسا فجایع و جنایات و دیگر گونیهای در تاریخ اتفاق افتاده که از آنها خبری در دست نیست . بناهای آبا و اجداد گشته ، کتابخانه های عظیمی به آتش کشیده شده ، در به دریها و جابجائیهای خیل مردم به سرگ و

هلاکت آنجا میده که نسلهای بعدی از آن خبری ندارند و چه بسا شکفتگیهای روح انسانی و شکوفه زدن استعداد های حیرت آور که همچون مشی غبار با گذشت زمان نه همه را سیلاب فرا موشی به نا بودی کشیده است .

بله . نکته مهم جای دیگری است که با ید تا مل کرد و چون واضحات زندگی بشری نا پایداری است و قاعده پذیر نیست . در شصت سال زندگی ، شصت بار هلال و بدر ماه پیدا و نا پدید می شود . ولی هر روز ، هر ماه ، هر سال حوادث گوناگونی اتفاق می افتد که شبیه و یکسان نیست ولی آنچه که از این حوادث و وقایع به دست نسلهای بعد می رسد مرده ریگی است که به صورت مکتوب در آمده ، از سنگ نوشته ها و الواح بگیرد تا آنچه که بر روی کاغذ ثبت شده است . با پیرو سهای مصری اطلاعات دقیق تری از مومیا ئیهای فراموش شده در اختیار نسل بعدی گذاشته است . سفرنامه های سیاحان منبع فیاضی بوده برای روشنگری یک دوره . و آنچه که درباره تا تا رها در دسترس است باز بر منابع مکتوب بوده . سفرنامه شاردن و بسیاری دیگر را خاطرات مکتوب ، حتی وقایع نگاری آن دوره تصویر دوران صفویه را منعکس می کند . و نزدیک تر اگر آنچه که در دوران مشروطه گذشته ، به همت و پا یمردی چند تنی روی کاغذ نمی آمد ، خاطرات و نقل قول آباء و اجداد نیز از آن زمان به تدریج از اذهان پاک می شد .

پس توضیح واضحات یا به عبارت بهتر ضبط واضحات و واقعیات امر عبثی نیست و آبی نیست که به ریگزاری ریخته شود و ساعتی بعدا شری از آن برجای نماند . حال آنکه جای تمام آنچه را در طول تاریخ اتفاق افتاده ، از اوراق این چنینی می شود بیرون کشید تا عبرت آیندگان شود .

آنچه در این دفتر گرد آمده مقولاتی است که گوشه و کنا رفجای فرهنگی روزگار ما را نشان می دهد . تما ویری است بسیا رکوچک از تناسخ فرهنگی و نشان دادن تما ویری از پا یمردی مردانی که پا در رکاب اندیشه ، عمری را به عبث نفله نکردند . تا کید عمده در واقع به پا یداری و ایستادگی است و نشان دادن موریانه های که چگونه در و پیکر خانه ای رامی خورند تا آنچه که با عرق ریزی روح نخبه گان درست شده یکباره در هم بریزد و کا شاه فرهنگ و خانه هنر را از هم بپاشد و ویرانه ای درست شود برای لولیدن مارهای خرافات و جست و خیز سوسمارهای آراسته به قبا ی رنگین دیگر و ظهور هزاران دیو و دد رنگین از چاه ویل برخاسته و کمینگاهی برای خف کردن اجنه و مردابی برای کابوس و وحشت .

جمهوری اسلامی را نیت برای این است که مزبله ای به چنین هیبت بسازد و از هیچ تقلا و تلاشی در این امر نه تنها کوتاهی نمی کند ، با پتک و تبر ، نه بلکه با بولدوزر می خواهد کا را یکسره بکند . اما مقامت و ایستادگی نگهبانان

فرهنگ و هنر ایران را نمی‌شناسد. به خیال خویش با صدای طبل خالی می‌تواند همه را رزم بدهد ولی نمی‌داند که با مشتی باد در مقابل کوه سنگی ایستاده است و هل من مبارزمی‌طلبد.

جمهوری اسلامی خیال می‌کند می‌کشد و نا بود می‌کند. انگار این ضرب‌المثل را نشنیده که قیمت فیل مرده و زنده یکی است و مهم‌تر از همه نمی‌داند که فرهنگ و هنر فیل مرده نیز پای بر زمین هشته و سربه فلک افراشته همچون ققنوس اگر خود را کسترش دهد ققنوس تا زه نفس از خاکسترش بیرون خواهد آمد و پیر پرواز خواهد گشود. تمام

شرح احوال

نام : غلامحسین ساعدی

نام مستعار : گوهر مراد

تاریخ و محل تولد : ایران - تبریز - ۱۹۳۶

سال مهاجرت : آوریل ۱۹۸۲

تنها کشوری که پناهنده شده ام فرانسه است.

۱- من به هیچ صورت نمی‌خواستم کشور خود را ترک کنم ولی رژیم توتالیتار جمهوری اسلامی که همه احزاب و گروه‌های سیاسی و فرهنگی را به شدت سرکوب می‌کرد، به دنبال من هم بود. ابتدا با تهدیدهای تلفنی شروع شده بود. در روزهای اول انقلاب ایران بیشتر از داستان نویسی و نمایشنامه‌نویسی که کار اصلی من است، مجبور بودم که برای سه روز نامه معتبر و عمده کشور هر روز مقاله بنویسم. یک هفته نامه هم به نام آزادی مسئولیت عمده‌اش با من بود. در تک مقاله‌ها، من رو در روبرو رژیم ایستاده بودم. پیش از قلع و قمع و نابود کردن روزنامه‌ها، بعد از نشر هر مقاله، تلفنهای تهدیدآمیزی

می‌شد تا آنجا که من مجبور شدم از خانه فرا رکنم و مدت یک سال در یک اتاق زیر
 شیروانی زندگی نیمه مخفی داشتم. بیشتر اعضای اپوزیسیون که در خطر
 بودند اغلب پیش من می‌آمدند. ما هاساکت ننشسته بودیم. نشریات مخفی
 داشتیم. و باز ما موران رژیم در به در دنبال من بودند. ابتدا پدرم را
 احضار کردند و گفتند به نفع اوست که خودش را معرفی کند، و به برادرم که جراح
 است مدام تلفن می‌کردند و از من می‌پرسیدند. یکی از دوستان نزدیک من را که
 بیشتر عمرش را به خاطر مبارزه با رژیم شاه در زندان گذرانده بود دستگیر و بعد
 اعدام کردند و یک شب به اتاق زیر شیروانی من ریختند و لی زن همسایه قبل‌ام را
 خبر کردند و من از راه پشت بام فرا رکردم. تمام شب را پشت دکورهای ییـک
 استودیوی فیلم‌سازی قایم شدم و صبح روز بعد چند نفری از دوستانم آمدند و
 موهای سرم را زدند و سبیل‌هایم را تراشیدند و با تغییر قیافه و لباس به مخفی‌گاهی
 رفتم. مدتی با عده‌ای زندگی جمعی داشتم ولی مدام جا عوض می‌کردم. حدود
 ۶ - ۷ ماه مخفی گاه بودم و یکی از آنها خیاطخانه زنانه متروکی بود که
 چندین ماه در آنجا بودم. و همیشه در تاریکی مطلق زندگی می‌کردم، چراغ
 روشن نمی‌کردم، پرده‌ها همیشه کشیده بود. همدم من چرخهای بزرگ خیاطی و
 مانکنهای گچی بود. اغلب در تاریکی می‌نوشتم. بیش از هزار صفحه داستانهای
 کوتاه نوشتم. در این میان برادرم را دستگیر کردند و مدام پدرم را تهدید
 می‌کردند که جای مرا پیدا کنند و آخر سردوستان ترتیب فرا مراد دادند و من با
 چشم‌گریان و خشم‌فراوان و هزاران کلک از راه کوه‌ها و دره‌ها از مرز گذشتم و به
 پاکستان رسیدم و با اقدامات سازمان ملل و کمک چند حقوقدان فرانسوی
 ویزای فرانسه گرفتم و به پاریس آمدم. و الان نزدیک به دو سال است که در این
 جا آوارها موهر چند روز را در خانه یکی از دوستانم به سرمی‌بزم. احساس می‌کنم که
 از ریشه کنده شده‌ام. هیچ چیز واقعی نمی‌بینم. تمام ساختمانهای پاریس
 را عین دکور تاترمی‌بینم. خیال می‌کنم که داخل کارت پستال زندگی می‌کنم.
 از دو چیز می‌ترسم: یکی از خوابیدن و دیگری از بیدار شدن. سعی می‌کنم تمام
 شب را بیدار بمانم و نزدیک صبح بخوابم. و در فاصله چند ساعت خواب، مدام
 کابوسهای رنگی می‌بینم. مداوم به فکر وطن هستم. مواقع تنهایی، نام
 کوچه پس‌کوچه‌های شهرهای ایران را با صدای بلند تکرار می‌کنم که فراموش
 نکرده باشم. حس مالکیت را به طور کامل از دست داده‌ام. نه جلوی مغازه‌ای
 می‌ایستم، نه خرید می‌کنم، پشت و رو شده‌ام. در عرض این مدت یک بار خواب
 پاریس را ندیده‌ام. تمام وقت خواب وطنم را می‌بینم. چند بار تصمیم گرفته
 بودم از هراهی شده برگردم به داخل کشور. حتی اگر به قیمت اعدامم تمام شود.
 دوستانم مانع شده‌اند. همه چیز را نفی می‌کنم. از روی لج حاضر نشدم زبان

فرانسه یا دبگیرم . و این حالت را یک نوع مکانیسم دفاعی می دانم . حالت آدمی که بی قرار است و هر لحظه ممکن است به خانه اش برگردد . بودن در خارج بدترین شکنجه هاست . هیچ چیزش متعلق به من نیست و منهم متعلق به آنها نیست . و این چنین زندگی کردن برای من بدتر از سالهائی بود که در سلول انفرادی زندان به سر می بردم .

۲ - در تبعید ، تنها نوشتن باعث شده که من دست به خودکشی نزدم . از روز اول مشغول شدم . تا امروز چهار سنا ریو برای فیلم نوشته ام که یکی از آنها در اول ماه مارس آینده فیلم برداری خواهد شد . این سنا ریو کا ملا در مورد مهاجرت و در به دری است و یکی از سنا ریوها جنبه "آله گوریکال" دارد بنام مولا س کورپوس که آرزوئی است برای پاک کردن وطن از وجود حشرات و حیوانات که نسخه ای از آن را برایتان می فرستم . در ضمن دست به کار یک نشریه سه ماهه شده ام به نام "الفباء" که تا امروز سه شماره از آن منتشر شده و هدف از آن زنده نگهداشتن هنر و فرهنگ ایرانی است که رژیم جمهوری اسلامی به شدت آن را می گوید . و آن سه شماره را نیز برایتان می فرستم . مقاله ای از من به نام "فرهنگ کشی و هنرزدائی در جمهوری اسلامی" که به انگلیسی ترجمه شده و قرار است در مجله آیندکس و یک مجله آمریکائی در بیابید و برای آلبوم عکاس نام آوری به نام "ژیل پرس" شرحی نوشته ام که اوایل بهار در خواهد آمد . چند مصاحبه هم داشته ام در روزنامه های فارسی زبان . و مصاحبه ای هم داشتم با رادیو بی . بی . سی . که می توانید از آنها بخوانید و برایتان بفرستند .

۳ - بله ، مشکلات زبان به شدت مرا فلج کرده است . حس می کنم چاره ضرورتی ندارد که در این سن و سال زبان دیگری یا دبگیرم . کنده شدن از میهن در کار ادبی من دونوع تاثیر گذاشته است : اول این که به شدت به زبان فارسی می اندیشم و سعی می کنم نوشته هایم تمام ظرایف زبان فارسی را داشته باشد . دوم این که جنبه تمثیلی بیشتری پیدا کرده است و اما زندگی در تبعید ، یعنی زندگی در جهنم . بسیار بداخلاق شده ام . برای خودم غیر قابل تحمل شده ام و نمی دانم که دیگران چگونه مرا تحمل می کنند .

۴ - دوری از وطن و بی خانمانی تا حدود زیادی کارهای اخیرم را تیزتر کرده است . من نویسنده متوسطی هستم و هیچوقت کار خوب ننوشته ام . ممکن است بعضیها با من هم عقیده نباشند ولی مدام ، هر شب و روز صدها سوژه نابغه مرا پرمی کند . فعلا شبیه چاه آرتزینی هستم که هنوز به منبع اصلی نرسیده ، امیدوارم چنین شود و یک مرتبه مواد بیرون بریزد . علاوه بر کار ادبی برای مبارزه با رژیم حاکم نیز ساکت ننشسته ام . عضو هیات دبیران کانسیون

نویسندگان هستم. و در هر مکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم با این که داخل هیچ حزبی نیستم. با وجود این که احساس می‌کنم شرایط غربت طولانی خواهد بود. ولی آرزوی برگشت به وطن را مدام دارم. اگر این آرزو را می‌داشتم مطمئناً از زندگی صرف نظر می‌کردم.

مصاحبهٔ رادیو بی.بی.سی

با دکتر غلامحسین ساعدی

دربار ما صحبت اهل نظر این هفته، میهمان بسیار عزیزی داریم. اسم غلامحسین ساعدی برای اکثریت عظیم شما آشناست. به جرات میشه گفت که او بزرگترین نماینده نویس تاریخ ایران، به دو دلیل: اول اینکه در فستیوال‌های بین‌المللی بعضی از نماینده‌های او که به صورت فیلم درآورده شده اند برنده جایزه‌های اول شدند. و ثانیا اینکه سنت نماینده نویسی در منطقه ما سنت نسبتاً نوپا ئیه و درخشیدن درش نسبتاً آسانه.

امیدوارم که آقای ساعدی از این گفته من ناراحت نشن. ایشان نه فقط در سطح ادبیات ایران درخشیدن بلکه در سطح ادبیات دنیا هم نظرها را به طرف خودش جلب کردند. متأسفانه در وضع کنونی ایران کار کردن برای ایشان در آنجا غیرممکن شده، در نتیجه مدتی که به صورت پناهنده به کشور فرانسه درآمده اند. هر چند که دوری از وطن و خانواده و دوستان قدیم و طرفداران هنرشان برای ایشان خیلی دردناکه. من سالهاست که یکی از طرفداران هنر ایشان بوده‌ام و دوست من عزیز از ایران، از سالها پیش متن نماینده‌های ایشان رو برای من می‌فرستاد و من یک دسته از این کتابچه‌ها را هم الان جلویم روی میز

دارم که بعضی از اسمهاشان را برایتان می‌خوانم:

آی با کلاه، آی بی‌کلاه - دیکته و زاویه - پروا ربندان - بهترین با بای دنیا - وای بر مغلوب - چشم‌دربرا بر چشم - لال با زیبا - چوب بدستهای ورزیل - که اکثرشان در ایران چندین بار چاپ شده.

س - آقای ساعدی شما ره‌نما یشنا مه‌های شما الان به‌چندتا رسیده؟

ج - من معمولاً هیچ چیز رو شما ره نمی‌کنم، اگر شما ره می‌کردم لابد حساب بانکی باز می‌کردم. بله، رو هم رفته، نمی‌دونم، نزدیک سسی و خرده‌ای نما یشنا مه نوشتم.

س - پس این کتابهایی من روی می‌ذارم فقط بعضی از نما یشنا مه‌های شما ست.

ج - آره، بله.

س - به زبان مادری خودتان، ترکی هم چیزی نوشتید؟

ج - نه. برای اینکه اونقدر توی سر من زدند.

س - متأسفم.

ج - نه متأسف نباشید، آنقدر تو سر من زدند، بله، که مجبور شدم به فارسی بنویسم. ولی چرا، یک نما یشنا مه به ترکی نوشتم.

س - که اجرا شده؟

ج - نه. نما یشنا مه گرگها در کتاب ماه شماره ۲ چاپ شد و ما موری - سانسور ریختن همان شماره تعطیل کردن.

س - گرچه گاه‌گذاری ایرانیهای مقیم خارج مخصوصاً محصلها، دانشجویها با امکانات محدودی که دارند بعضی از نما یشنا مه‌های شما را اجرا می‌کنند و من خودم مثلاً از دیدن نما یشنا مه چشم‌دربرا بر چشم شما در لندن خیلی لذت بردم. آیا از این به بعد داستانهای کوتاه بیشتری خواهید نوشت؟

ج - اینها روا صلا و ابداً همیشه تعیین تکلیف کرد. آدم می‌نویسه، بله، من همین الان در حال نوشتن یک نما یشنا مه خیلی مفصل هستم. بعد از اینکه طرحش رو یک دفعه متوجه شدم، وای، من مذهب رومعنی کردم. برای اینکه اون پروتوتیپ اصلی نما یشنا مه از آسمان وارد میشه. صحنه این جوری باز میشه، از آسمان وارد میشه. و موقعی که می‌خواهد بره بیرون جسدها رومی‌زنه زیر بغل و میره توی چاه.

س - لطفاً بگین در کجا متولد شدین. می‌دونم که نمی‌خواه این درباره زندگی خودتون صحبت کنین ولی این چیزی نیست. در کجا متولد شدین و در کجا درس خونددین.

ج - در تبریز روی خشت افتادم. آره.

س - درکجا درس خونددین ؟

ج - بیشترشودرزنندانها . بله .

س - وبعدآنوقت چطورشدکه روانکا وشددین ؟

ج - من روانکا ونیستم ، من روان پزشکم .

س - روان پزشک ، بله . درکجا خونددین ؟ درتهران ؟

ج - بله .

س - چطورشده طرف نمایشنا مهنویسی جلب شدین ؟

ج - برای اینکه آدم فضولی بودم . می خواستم قضا یا رویک جور دیگه حل بکنم . مثلاً من چه کار بکنم ، من از گفتگوی آدمیزاد خیلی خوشم میا دودیا لوگ برای من اصلاً مساله شوخی نبود . به ناچار ، همین جوری یک دفعه دیدم هر کاری می کنم ، هر نوع معلقى که می زنم ، آن چیز یست که اگر اینو بخوا هیـم اونویک کم فشرده ترش بکنم تبدیل میشه به نمایشنا مه . رو این اساس من رفتم وهمین کار رو کردم .

س - درنطقتان درلندن برای دانشجویان ایرانی اشاره کردید به فرارهنرمندهای ایرانی دردوران تعصب مذهبی پادشاهان صفوی . آیا وضع امروزهمون اندازه بده یا بدتره یا بهتره ؟

ج - اصلاً اینجوری من فکر نمی کنم که باید قضاوت کرد . خیلی راحت ، حقیقت قضیه اینه که در شرایط فعلی هر کسی که ساکت بنشینه من اونو محکوم می کنم . دردوران صفویه رفتند بیرون ومکتب اکبر شاه به وجود آمد . در زمان مشروطیت همیشه از بیرون چاپ می شد ونشر می شد وبه داخل برده می شد . حرام باد بر ما اگر یک لحظه ای ساکت بنشینیم .

س - الان روی هم رفته فعالیت ادبی بدرد بخوردر زبان فارسی درجه حده ؟

ج - درکجا ؟

س - چه در خارج و چه در داخل .

ج - در داخل رو که نمیشه قضاوت کرد ونباید هم قضاوت کرد . ولی به نظر من در خارج یک فعالیت عظیمی با یدپیش گرفته بشه . وتلاش عملیه فکری یا یک سرباز بی پا گونی مثل بنده این است که آروم ننشینم . من تلاش می کنم ودست همه رومی بوسم که بیان بنویسن واز همه التماس می کنم که بیان واینکارو بکنیم ونگذا ریم یک چیزی خفه بشه .

س - آنوقت با امکانات محدودی که دارین چطور موفق می شین دراین

راه . بالاخره چاپ کتاب خرج بر میداره ؟

ج - بله ، خیلی عالیه . برای درآوردن یک بولتن یا یک نشریه

سیصد نفر پشت سرش هستند وسرمایه کلانی هم هست ولی برای درآوردن نشریه ای

مثل الفبا . رفیق یا دوستی که قرض به من میداد که مثلا بتونم شامنها ربخورم
وچند نفر دیگه کمک می‌کنن ، همه دست به دست هم میدیم و سرما یه ای رو درس می-
کنیم که بتونیم اینکا رو بکنیم و ما به هیچ جا وابسته نیستیم و به هیچ جا هم-
وابسته نخواهیم شد . دقیقا از همه کمک خواهیم گرفت . شما می‌تونین چا پخونه
برین ، من میگم ، بشون می‌نویسن و آخر سر اینکار رو اینجوری اداره خواهیم
کرد .

س - آقای ساعدی در این بیست سال اخیری که شما مشغول نمایشنامه
نویسی بودید ، تا سال ۱۳۶۲ ، چه تغییراتی در سبک نوشتن نمایشنامه به
زبان فارسی پیش آمده ؟

ج - چیز عمده ای پیش نیا مده .

س - فقط دهسالی بود که شکوفا شده بود .

ج - دقیقا ، دهسال این امکان بود که ما مدام بنویسیم و اجرا کنیم و
روی صحنه بیاوریم و بعد دقیقا جلوشو بستن .

س - آقای ساعدی ، شروع کردن یک سبک برای یک هنرمند خیلی مشکله
یعنی ابداع یک سبک ! هر کسی خواهنا خواه از هنرمند های دیگر در رشته^۴
خودش چه در داخل و چه در خارج الهام می‌گیره ، کمک می‌گیره ، الگوهای شما
کی‌ها بودند ، چه کسانی بودند ؟

ج - من اصلا ، مطلقا این حرف را قبول ندارم .

س - قبول ندارین . نه ؟

ج - بله ، من دست و پای چخوف را می‌خوام ببوسم . بهترین نمایشنامه‌ها
روا می‌نوشت . برشت برای من آدم فوق العاده‌ایه . ولی من فکر می‌کنم هر
هنرمندی تا لحظه‌ای که روی پای خودش وانا بسته خودش دقیقا به کار خودش
اعتقاد نداشته باشه و الهام بگیره ، درست مثل آدمی است ، آره دیگه ، که
شبه فرشته‌های الهام بخش به خوابش می‌اد و می‌دونه که کار چقدر خراب میشه .
س - پس شما فقط تحت الهام قرار گرفتین و بطرف نمایشنامه نویسی جلب
شدین ؟

ج - نه من تحت الهام قرار نگرفتم . من کتک خوردم نمایشنامه نویسی

شدم ...

س - بسیار خوب ، در میان سایر نمایشنامه نویسهای ایران چه کسانی
را قابل ذکر می‌دونید ؟

ج - قابل ذکر ! همه شون معتبرند . همشون از من معتبرترند . بیضائی
هست ، رادی هست ، علی نصیریان هست و دیگران هستند . اینها آدمای بسیار
معتبرین .

س - خیلی متشکرا ز این کمک شما . همینطور که می بینین اولین شماره دوره جدید فصل نامه الفبا را در دست دارم . راستش کتاب خواندنی و با ارزشی هست که تحت سردبیری شما بیرون میاد ، به غیر از این کار که خیلی هم زحمت داره چه می کنین ؟

ج - من چندتا متن سینمایی نوشتم . بعضی هاش خیلی مفصله و خرج سنگینی برخواهد داشت و من فکر می کنم منهای فصل نامه الفبا ، مدام باید بنویسم ، شانزده ساعت ، دوازده ساعت ، چهارده ساعت ، آره . حتی حاضرم درمتر و بخوابم . آره ، بله و کارمو ادامه بدم . مکتب اکبر شاه رو که میگم شوخی نیست . قضیه از این قراره ، ساکت نشستن کارما را خراب خواهد کرد . نیست . قضیه از این قراره . ساکت نشستن کارما را خراب خواهد کرد . من باید کارمو ادامه بدم گیرم که بمیرم .

س - شما به ایرانیهای کشورهای دیگر اروپا هم سر می زنید . همینطور که الان لندن هستین برای چند روزی . چه استقبالی از کتاب الفبا که قیمتش ۴۰ فرانک فرانسه است و نسبتا گرانه برای محصلها ، چه استقبالی ارزش شده .

ج - الفبا تا چاپ شد تمام شد .

س - میتونم بپرسم در چند هزاری شماره ؟

ج - ۲۵۰۰ نسخه .

س - خیلی خوبه .

ج - شما ره دوم را بیشتر چاپ خواهیم کرد .

س - خوشحالم . متوجه میشین که در داستانها تان و در نوشته های دیگر تان از فارسی خشک کتابی استفاده می کنید . عین اخبار رادیوئی ما ، چرا حداقل در داستانها از سبک خودمانی تری استفاده نمی کنید ؟

ج - هان ، اخبار رادیوئی شما واقعا خشکه . ولی نثری که من انتخاب کرده ام خشک نیست . من به زبان فارسی می پردازم . من میخوام بارش بیارم من ترک حتما نباید اینکار رو بکنم . اینو اسمش خشک نذارین . من میخوام این زبان ، حداقل هرچی از بین بره زبان بمونه . زبان ستون فقرات فرهنگی یک ملت عظیمه . همیشه از اون صرف نظر کرد .

س - من شخصا احساس می کنم یک دره فراخی بین فارسی کتابی و فارسی عادی مردم وجود داره . دره ای که مثلا در زبان انگلیسی وجود نداره . آیا برای نویسندگان ایرانی مساله بزرگیه این مساله ؟

ج - دره فراخی وجود نداره . یک چیزی که هست من دست پرورده ناصر خسرو و بیهقی و ابوسعید ابوالخیر و دیگران هستم . حافظ رو هممون می خونیم ، چه دره فراخی ، اگر قرار باشه که ما اینو دره فراخ بدونیم و پناه ببریم به زبان

عامیانه، چطوری بگم، به زبان حاشیه نشینهای شهری، ما کار خودمون رو خراب کردیم. الان بنده و سرکار که صحبت میکنیم دقیقا کلمات توی ذهن منه و در ذهن شماست. ما باید این ستون فقرات زبون فارسی رو نگهداریم. س- ولی صحبت الان ما رسمی نیست، خودمونی تره.

ج- آره.

س- خوب بگذریم. حتما متوجه هستین که هرچه معنای سیاسی داستان یا نمایشنا مه یا شعر روشن باشه تعبیرش بستگی پیدا میکنه به امور گزاینده سیاسی روز و در نتیجه احتمال اینکه بعد از روزگاری باز خواننده بشه یا بشه نمایش گذاشته بشه، کمتر میشه یا به عبارت دیگر ارزش هنریش کمتر میشه. درسته؟ موافقین با من؟

ج- جنبه تمثیلی قضا یا را اگر میخوای بگی که من عجیب معتقد به تمثیل هستم. همان اله گوری یا زبون تمثیلی است که الان کلیله و دمنه برای من معتبره و من معتقدم که باید طوری نوشت که ده یا بیست یا سی سال بعد هم فهمیده بشه.

س- آقای ساعدی، لطفا میتونین به صدای خودتون یک قطعه کوتاه از داستانتون از کتاب الفیا به نام تلخ آبه برای ما بخونین

ج- بله. هرچه آشفته گی بیشتر می شد محافظین و مراقبین خام کبیر نیز بیشتر می شدند. امر تبرک و تقدس را یاران خام به عهده داشتند. او در زوایای تاریک کنیسه جا بجا می شد. از معجزات آن بزرگوار یکی این بود که دیگر کمتر کسی او را می دید. خام کبیر که خواندن و نوشتن نمی دانست، حرف زدن را نیز از یاد برده بود. مدام سرفه می کرد. معبرین او برای سرفه های بلند او تعابیر زیادی می تراشیدند و چون سرفه ها مداوم در تغییر بود، یاران نزدیکش تصمیم گرفتند نگذارند این ندا های ترسناک به خارج از کنیسه درز کند. پنجره ها را بستند و طارمیها را گل گرفتند و مسدود کردند. هر وقت که سرفه های بی انتها او می گرفت، با خواندن او را دو عزائم، صدای سرفه ها را خاموش می کردند. چند سالی گذشت. خام کبیر سرفه کرده و خون به بیرون تف کرده بود، لبهايش دراز و کشیده شدند، حالت شاخی پیدا کرده بودند و عاقبت دهان او به صورت نوک قرمز رنگی درآمد. و معروف است که از آن زمان به بعد سرفه ها قطع شد و در عوض هر چند لحظه یکبار، همچون کلاغ پیـــــری، با نکهای بلند بر می آورد و یا رانش هرچه آواز ندیده های خویش را بلند تر می کردند، با نك کلاغ را نمی توانستند خاموش کنند.

س- غلامحسین ساعدی، گوهر مراد، خیلی ممنون

ج- فدای شما.

سخنرانی نیمه تمام*

درا مرکشا ورزی هرزارع عامی نیز نکاتی را مراعات می‌کند تا از مصادره زمین محصول بیشتر و مرغوب‌تری به دست بیاورد. مثلاً در آبیاری هر محصولی را به گونه‌ای سیراب می‌کند و یا برای رفع خستگی خاک، هر چند سال زمین را به آیش می‌گذارد. مثلاً مزرعه‌گندم را هر سه سال یکبار بذر یونجه می‌پاشد، در عین حال که یونجه و شبدر غذای دام‌شان را تأمین می‌کند، مواد اذته خاک را نیز بالا می‌برد و به همین دلیل است که در کشت بعد، ساقه‌های گندم بلندتر و دانه‌های گندم درشت‌تر می‌شود. همچنین است وجین کردن مزرعه‌ها که علفهای هرز را می‌کنند و دور می‌ریزند تا مزرعه را از هجوم آفت درمان نگه‌دارند و برای دفع آفات ریز و خطرناک، هراز چندگاهی دست به سم‌پاشی می‌زنند.

این امور ساده را هرزارع عامی نیز مراعات می‌کند و بدینسان انبارها پرمی‌شود و گرسنگی از بین می‌رود و چرخ زندگی می‌چرخد.

در مزرعه فرهنگ و هنر نیز این نکات همیشه به گونه‌ای مراعات می‌شود و بدینسان است که تجربه‌ها و اندوخته‌های علمی و هنری بشری همچون خشتی روی خشت انباشته شده و کاخ تمدن امروزی شکل گرفته است.

اما در مزرعه فرهنگ و هنر جمهوری اسلامی تمام این امور به صورت معکوس درآمده. آبی که آنها به این مزرعه می‌بندند آغشته به انواع و اقسام سموم است که همه چیز را می‌خشکاند، می‌پوساند و از بین می‌برد. آنها مزرعه فرهنگ انسانی را برای همیشه به دست آیش مرگ سپرده‌اند که هیچ بوته کوچکی نیز نمی‌تواند جوانه بزند.

آنها وجین می‌کنند ولی علفهای هرز را نمی‌کنند، ساقه‌های پر حاصل را می‌کنند و بوته‌های پربرکت را لگدکوب می‌کنند و آنوقت میدانی درست می‌شود برای جولان تمام علفهای هرزه که مدام بالا می‌آیند و در هم تنیده می‌شوند و پناهگاهی می‌شود برای وحوش و ماران و موران خطرناک.

رژیم جمهوری اسلامی به جای سمپاشی آفات، با کودخرافات و اوها مبه‌رشد این علفهای هرزه و انگلیاری می‌کند. و نتیجه همان است که امروز روزه عیان سرتا سر وطن سوخته ما را فرا گرفته است.

و اما این مکاران تک و توک نمونه‌هایی از باغ بوستان گذشته‌نگه می‌دارند و چون دچا را سنوبیزم هستند می‌خواهند در مواقع ضروری در نما یشگاه آشفته خود به تماشا بگذارند و غافل نبایند بود که این نمونه‌ها را نیز طبیعی نگه نمی‌دارند، همه را به هم پیوند می‌زنند، از درخت سیب میوه‌ای به سبزه می‌آورند که مطلقاً عطربوی اصلی را ندارد، فقط ظاهراً سیب را دارد و هر میوه‌ای که به دست مشتاقان می‌رسد به ظاهراً میوه است و در باطن گوشت و پوستش جنس دیگری را دارد که به تدریج و روز بروز استحاله پیدا می‌کند و آنچه که عرضه می‌شود آخر سر منظور نظر رژیم جمهوری اسلامی را تا مین می‌کند. و به دانان و نادان یک جور رزق و روزی فکری می‌رساند و همه را چنان مشروط می‌کند که عقل جن هم به آن نمی‌رسد.

ابتدا کاخ علم مورد هجوم و یورش قرار گرفت. علم دشمن افکار جزمی است چرا که علم همیشه پویا است. آنچه که در یک قرن پیش پذیرفته شده بود امروزه به گونه دیگری در آمده و جزو تاریخ علم به حساب می‌آید. علم مدام در حرکت است، در حال کشف است، علم جستجوگر است و اعتبارش نیز در همین است اما عقاید دینی و یا مذهبی ساکن و راکد است و به تغییر اعتقاد دندار و دگر تغییر پیدا کند تغییر لبا سی است که به دست متولیان خشک اندیش صورت می‌گیرد ولی در باطن هیچ تغییری حاصل نمی‌کند.

بله. علم پویا است و مذهب ایستا و چون این دور و بری هم قرار می‌گیرند عقاید جزمی تا مل، تفکرو پویائی را ندارد و می‌خواهد آب به ریشه این درخت بالنده و تنه و ربه بند و آن را به زمین بیندازد، با وجود این متولیان عقاید جزمی مدام و مدام از دستاوردهای علم تمام استفاده‌های موجود را می‌کنند. خام و کشیش و آخوند سوار هواپیما و هلیکوپتر و ماشینهای ضد گلوله می‌شوند و از این گوشه به آن گوشه می‌روند. از رادیو و تلویزیون و تلفن و برق حداکثر استفاده را می‌کنند بی آنکه بدانند که این ابزار چگونه با اندیشیدنهای متمدنی اهل علم و صنعت به وجود آمده.

برای بقای وجود خود و تداوم زندگی، موقع نیاز خود را به دست جراح و پزشک می‌سپارند و از آخرین داروهای تولید شده استفاده می‌کنند بی آنکه بدانند جراح یا پزشک چگونه آنها را از کام مرگ نجات داده است. و اما برای دیگران دعا و تعویذ و جفرو رمل و اسطرلاب و طاس بینی و جن گیری توصیه می‌کنند و از علم کیمیا و الیمیا و سیمیا دم می‌زنند.

خنده‌ها را اینجا ست که این دشمنان علم خود را عالم دهر می‌خوانند و به جمع خود علمای اعلام نام می‌نهند. این علمای اعلام که یک ابرو بالا و یک ابرو پائین و بادیه غنغ، تمام مدت در مرداب جهل مرکب شناورند ریشه خار خشک دانششان

همان خرافات محض است که بوسه‌های گرد و خاک گرفته‌ا، عصا و قرون گذشته، دست‌ماهیة فضل‌فروشی‌شان است و دانش‌شان تا بدانجا رسیده که انگار می‌توانند از گل و لجن گنجشکی بسازند و با خواندن و فوت کردن او را دوا دعیه گنجشک گلی کج و کوله پیر و از بگشاید و راهی ملکوت آسمانها شود و با تکیه به شخصیت شخیص زعفرجی نقش‌ما هوای‌های امروزی را نفی می‌کنند چرا که زعفرجی همیشه و همه‌جا در انتظار احضار نشسته است و مداربخصوص را نمی‌شنا سدولی ما هوایه بدبخت چاره‌ای ندارد و با ید در مدار مشخصی بچرخد و کاربخصوصی را انجام بدهد. اما زعفرجی با یک فوت می‌تواند تمام ما هوای‌ها را از مدار خود بیرون کند ولی ما هوای‌ها هر چه بگردند نمی‌توانند به زعفر دسترسی پیدا کنند.

این خشک‌اندیشان خشک مغزیا به قول خودشان علمای اعلام، با چنین عقایدی اگر خالقی هم در کار باشد و دست او نیز بلند شده‌اند، با یک چنین اندیشه‌هایی خالق بزرگ خدا پرستان را تنزیل مقام می‌دهند.

طرف دیگر این سکه، صدور احکام است. یک طرف سکه اوها م، یک طرف سکه احکام. در طرف اوها م دامن تخیل و خیال پردازی بسیار گسترده است و در طرف احکام دست و پا بستگی در بیان تا آنجا است که تعداد کلمات به شدت محدود شده و چون لازم است احکام به صورت جا برانه بیان شود طبیعتاً گرفتار کمبود کلمه می‌شوند، نه لغت تازه‌ای می‌توانند بسازند، نه عبارت تازه‌ای و هر چه ارتقاء مقام پیدا می‌کنند گرفتار لکنت مغزی می‌شوند و از گفتارشان کم‌کسی سردر می‌آورد، نمونه‌های برجسته را همیشه از زبان خمینی می‌شنویم که نخبه علمای اعلام است، مثلاً وقتی خمینی می‌گوید: (آن چیز که باید چیز بسوده و نباید چیز می‌شد، همین جنگ است که بر بال ملائکه الله چیز می‌شود و آن چیز که چیز نباشد اینها معنی‌اش را نمی‌فهمند).

این رهبر نخبه و عالِم نخبه آنچه را که گفته خود بخوبی می‌فهمد ولی دیگران اصلاً نمی‌فهمند. کلمات چیز و چیزها وجه‌ها. و یا وقتی می‌گوید: (این مراکز فساد که چیز شده در دانشگاه‌ها که نباید می‌شد آن چیزها و لازم است بر حوزه‌ها که چیز کنند با دانشگاه‌ها و اسلامی باشد همه این مراکز که چه وجه‌ها شده در آنها و نبوده است طیب و طاهر مثل حوزه‌ها با ید اینطور نباشد).

این حکم‌الکن در واقع فرمان انقلاب فرهنگی است و از روز بعد پاسداران و ایادی رژیم با ژ. ۳ ویوزی و تیربار به دانشگاه‌ها حمله می‌کنند و تمام پایگاه علمی به یکباره بسته می‌شود. پس آنگاه به وجین کردن کشتگاه علم می‌پردازند و با توسل به اصطلاح پاک‌سازی، هر بوته سرزنده و جوان و بارور را می‌کنند و دور می‌ریزند. و آنگاه صراحت‌جای پیچیده‌گوئی را می‌گیرند آنچنانکه خمینی آشکارا می‌گوید:

(هرچه علم بیشتر شد فسادش هم بیشتر است اگر ایمان پهلوی تخصص نباشد تخصص مضرات است تخصص در یک کشوری باشد که توش ایمان نباشد تخصص کشور را به هلاکت می‌رساند این همه تخصص ما داشتیم در هر رشته‌ای برای این ملت چه کردند هی ملت ما را به عقب راندند) (نقل از اطلاعات ۲۹ آذر ۶۱) وقتی این متخصصین اینچنین فرمان قتل خود را می‌شنوند به هروسیله‌ای شده از کشور فرار می‌کنند و آنگاه مثلاً در رشته معماری کارجائی می‌کشد که معاون وزارت مسکن و شهرسازی می‌گوید: "با توجه به کمبود نیروی انسانی متخصص در جهت رفع این مشکل، اقدام به استفاده از معمارها و بناهای سنتی جهت جایگزینی نیروی متخصص مورد نیاز کرده‌است." (نقل از روزنامه اطلاعات ۲۹ آذر ۶۲) و بدینسان با تشکیل شورای انقلاب فرهنگی با وقاحت کامل به تاراج و چپاول تمام دستاوردهای علمی پرداختند.

منتظری بستن دانشگاه‌ها را یک امر انقلابی شمرده و گفته‌است: "این بستن دانشگاه‌ها اگر می‌شد ما دانشگاه‌ها را از اول نمی‌بستیم که در دنیا این همه تبلیغات علیه ما بکنند و بدون اینکه دانشگاه‌ها را ببندیم نرمه نرمه این انقلاب فرهنگی را در آن شروع می‌کردیم شاید بهتر بود. اینکه دانشگاه‌ها بسته شد خود آقایان توجه دارند در حقیقت دانشگاه مرکز فعالیت گروه‌ها شده بود." و در مورد جارجائی کادرهای دانشگاهی می‌گوید: "مسالهای که هست و از اول هم به من می‌گفتند که این آقایانی که معرفی می‌شوند که بعنوان معاون دانشگاه‌ها باشند بنظر من جور در نمی‌آید رئیس دانشگاه مسئول اجرائی دانشگاه‌هاست، این چه لزومی دارد که این آقایان بعنوان معاون او باشد اصلاً این مقام معنوی را و مقام اسلامی و فرهنگی دانشگاه را داشتن این یک چیزی هست که فوق کارهای اجرائی است. آن شخص با یستی که هم خودش و هم افرادی که معین می‌کنند کسانی باشند که بتوانند معارف اسلامی را تدریس بکنند. من همیشه توصیه می‌کردم به آقایان که آنجا به صورت منبر شما نخواهید برای دانشجویان به منبر بروید. نه باید تدریس باشد یک رشته‌ای فلسفه اسلام، فقه اسلام، اخلاق اسلام و عقاید اسلامی اینها تدریس بشود." (اطلاعات ۸/۴/۶۲).

آنچه که منتظری می‌گوید و دستور تدریس آنها را صادر می‌کند، چه بالای منبر یا نزده پله‌ها شد چه روی کرسی استادی تقریباً همان موعظه‌است. حسن توصیه‌ایشان در این نکته‌است که آقایان یک کم تواضع بفرمایند و روی صندلی بنشینند ولی مطلقاً قالب و محتوای عقاید رژیم جمهوری اسلامی را عوض نکنند.

ترس منتظری از این است که مبادا استادان فیزیک و شیمی عقاید ما را رکیستی داشته باشند و می‌گوید: "یک استاد بجای اینکه ... درس فیزیک یا

شیمی بدهد مثلاً ما رکسیسم را درس بدهد ... شبها ت دینی را در ذهن دانشجویان القاء بکند ... نه این نمی‌شود. " منتظری نه فیزیک می‌فهمد نه شیمی . ترس از افکار جدید را بهانه قرار می‌دهد تا علم را درهم بکوبد ، چرا که آشنائی با علم آگاهی تازه‌ای به انسان می‌بخشد و آگاهی که دشمن جزمیت است در برابر رژیم آخوندها قد علم می‌کند و ضربت کاری به آنها می‌زند . چراغ علم وقتی روشن و روشن‌تر شد ظلمت جهل به یکباره نا بود می‌گردد و آنها برای دوا موبقای خویش در کشتن این چراغ منتهای تلاش را می‌کنند که تا حدودی نیز موفق شده‌اند .

چراغ علم ندیدی به هر کجا کشتند

زدند آتش به دفترو دستک ؟

امواج خرد و ریز جهالت پیش از آنکه به خیزابه‌های تسلط کامل تبدیل شود و جمهوری اسلامی به طور کلی درهمه زمینه‌ها پاست کند ، ابرهای تیـره عداوت با علم و ادب و هنر از افق پدیدار شده بود . یکی از آخوندها مقاله « مبسوطی درباره علم پزشکی در یکی از روزنامه‌های عصر نوشته بود ، شک و دو دلی را کنار گذاشته بود و همچون بقراط زمان اظهار نظر کرده بود که درد دنیا فقط و فقط سیزده نوع بیماری وجود دارد که درمان همه آنها از زمان صدر اسلام روشن بوده و هست و خواهد بود و لا غیر ، و قولنج را که سندرم بیسیاری از بیماریهاست به عنوان یک بیماری مستقل نام برده بود و نمی‌دانست که این علامت در بیماری بسیاری از اعضا

* متن نیمه‌تمامی است که ساعدی برای سخنرانی در انجمن فرهنگ و اندیشه پاریس تدارک می‌دید . قرار بود ترجمه این مطلب ، به تقاضای مجله " ایندکس " برای درج در شماره مخصوص ایندکس در مورد سانسور علم در دنیا ، در اختیار این مجله قرار بگیرد .

ساعدی برای تهیه این مطلب به منابع زیادی از جمله نشریات حکومت آخوندی و حتی کتابهای درسی ایران مراجعه کرده بود تا سانسور علم را در جمهوری اسلامی نشان دهد . که متأسفانه تا تمام‌مانند .

آدم شفاهی ، آدم کتبی

تعریف آدم شفاهی و آدم کتبی

مقدمه : اگر قرا راست آدمها را به نژاد سفید و سیاه و زرد و سرخ تقسیم کنیم ، وقتی آدمها را به آسیائی و آفریقائی و اروپائی طبقه بندی می‌کنیم ، وقتی ملیتها این همه برای ما اهمیت دارد ، وقتی آدمها انگلیسی زبان و فارسی زبان ، یا عربی زبان هستند ، و یا حتی وقتی خصوصیات اخلاقی آدمها را جزو مشخصات آنها قلمداد می‌کنیم که فلانی بداخلاق یا خوش اخلاق است ، رزم آراست یا بزم آرا ، بجوش است یا نجوش ، خسیس است یا دست و دل باز ، وقتی آدمها به خوشگل و غیر خوشگل تقسیم می‌شوند ، فیزیونومی افراد جزو مشخصات آنهاست ، وقتی آدمها را به خا طرداشتن یا نداشتن ، دارا و ندا رلقب می‌گیرند ، وقتی آدمها به خا طر عا یدسیاسی و آویزان شدن یا تعلق خا طربه یک "ایدئولوژی" به چپ یا راست ، رادیکال و لیبرال تقسیم می‌شوند ، وقتی سلامتی یا بیماری جزو مشخصات یک آدم می‌شود ، وقتی مشخصات یک آدم می‌شود عینکی بودن یا عصابه دست داشتن ، سیگاری بودن ، پر خور یا کم غذا ، چاق یا لاغر ، معمم یا مکلا ، تمیز یا کثیف ، بد لباس یا خوش لباس ، کم حرف یا پرچانه ، افسرده یا شاد ، پر خا شگریا خوش خلق یا بداخلاق و ملایم ، وقتی آدمها این همه تکه تکه می‌شوند ، از ترکیب خصوصیات متفاوت ، هویت یک نفر با نفر دیگر مشخص می‌شود ، به انواع و اقسام و انواع متفاوت آدمها پیدا می‌شود .

چرا نگوئیم که آدمها بر دو قسم نیز هستند : آدم شفاهی ، آدم کتبی . چرا از این تقسیم بندی فرار کنیم . چرا ، بله . آدمها دقیقاً بر دو نوعند : آدم شفاهی ، آدم کتبی . حالا خصوصیات دیگر نیز همچون انواع دیگر بودن در آنها هست .

همچنان که آدم ثروتمند لاغر خوش اخلاق بیما رهست ، می‌تواند این آدم ثروتمند لاغر خوش اخلاق شفاهی باشد یا کتبی ، و همچنان که آدم فقیر چاق بد

لباس و تنند خواهست ، می تواند این آدم فقیر چاق بد لباس تنند خود آدم شفاهی باشد یا آدم کتبی .

اما نکته اینجاست که چاقی و لاغری ، تند خوئی و خوش صورتی ، دارائی یا نداری و ... آن اهمیت را ندارد که شفاهی بودن یا کتبی بودن ، بعد از سپری کردن عمر و رفتن زیر خاک و پوسیدن عکسها در قابهای کهنه ، چاقی و لاغری ، اهمیتی نخواهد داشت و آنچه که باقی خواهد ماند این که در کدام سوی رودخانه ایستاده بودی ، کتبی بودی یا شفاهی . و این چنین است که میراث بشری بوجود می آید . و مرده ریگی که نسل از نسل قبل می بردتنها از این خصوصیت است . رنگ چشم و رنگ پوست ، به اجبار به ارث می رسد ولی کهولت و وعظمت نوع انسانی در اندیشه اوست ، در کتبی بودن اوست ، در سازندگی اوست . بالندگی انسان بیش ...

انسان شفاهی

انسان شفاهی نه که فکر نمی کند ، از گذشته تغذیه می کند و به گذشته مراجعه می کند . انسان شفاهی مرتجع است . از گذشته تغذیه می کند و مرده ریگ گذشتگان را صرف حیات فکری خود می کند . مرده ریگ گذشتگانی را صرف می کند که آنها نیز شبیه خودا و بودند یعنی ته مانده ای از افکار متلاشی کننده ای از عهد بوق به عاریت گرفته بودند .

انسان شفاهی اهل نقل قول است . اگر مذهبی باشد حدیثی را نقل می کند از ابونسناس که او نقل کرده است از ابن عباس و او نقل کرده است از ... برو تا آخر . اگر افکار آدمی سیاسی باشد آویزان می شود از حدیث گونه ای دیگر ، یا نقل قول دیگر از افلاطون بگیر تا مارکس و جمله ای از کائوتسکی را در برابر جمله ای از لنین می گذارد . که در دو مورد مختلف گذاشته اند و او نتیجه خود را می گیرد ، ولی همیشه از اندیشیدن باز می ماند . حجت ، در صحبت دیگران است . آدم شفاهی نقل قول را عاریه می گیرد و متقلب است . هر آدم شفاهی نقل قول را از اعتبار می اندازد . انسان شفاهی گاهی وقتها بیشتر از انسان کتبی می نویسد . انسان شفاهی چی می نویسد ، بی اندیشه است ، کلام را از بین می برد چرا که اندیشه ای را به کار نمی گیرد . کتابت انسان شفاهی هم چون ماسه های دریائی دائم در حال جابجا شدن است . یک روز این عقیده را دارد و روز دیگر عقیده دیگری را . انسان شفاهی تنهائی را دوست ندارد . حضور دیگران باعث می شود او دلیل و برهانی بیاورد و صاحب صحبت شود . بدینسان بیشتر اهل محفل است ، اهل جلسه است ، خلوت و تنهائی او

امردیگری است . تمددا عصاب و رسیدن به خود ، به تن خود .
 آدم کتبی هم جلسه را دوست دارد ولی از آن بهره دیگری می برد .
 آدم شفاهی هیچوقت تنها نیست . دست و پا می کند تا دیگران را با خود
 همراه کند . داشتن یا رویا و روح و آریون برایش مهم است و به آنها فرصت
 بیشتری می دهد .
 آدم شفاهی گاه گداری اصلا حرف نمی زند . گاهی روزه سکوت و صمت
 می گیرد و به حرف دیگران گوش می دهد و سر تکان می دهد و آخر سر بجای اینکسه
 نتیجه ای بگیرد ، کلمات قصاری صادر می کند بی آن که سروته داشته باشد .
 آدم شفاهی محبوب القلوب است و می خواهد دیگران متوجه او باشند . آدم
 شفاهی همیشه نقش مرشد و مراد و آقا را دارد و در کنه وجودا هسته رهبر و توتالیزم
 رشد می کند . به سن و سال هم مربوط نیست . می خواهد شاه جوان باشد یعنی این
 بچه ابله ، می خواهد پیر مرد پای گور ایستاده . آدم شفاهی جاه طلب است ،
 چون جایگاه و پایگاه فکری ندارد ، این چنین است که گنده گوزی می کند و
 به خیال خویش از پا نمی افتد .



از دفترچه یادداشت ساعدی

من نه مسلما نمونه مردجوانمرد
گرسرتان نگسلمزدوش بهکوپال
"منوچهری"

شب است. داخل یکی از بندها همه منتظر و مضطربند. و این حالت در بندهای دیگر نیز وجود دارد. از داخل راهرو چندین آخوند جوان و همسراه رکدام چند پاسدار. هر آخوندی همراه با پاسداران همراهش به طرف یکی از بندها می‌روند. آخوندها سلیم و مهر با نند و لیخند به لب دارند. در داخل یکی از بندها عده‌ای منتظر و نگرانند و عده‌ای خوشحال که گویا امشب خبری نیست. دربند بازمی‌شود. زندانیها خود را می‌بازند. عده‌ای بلند می‌شوند و عده‌ای چمباتمه می‌زنند و بعضیها خود را پشت سر دیگران قایم می‌کنند. آخوند جوان با تواضع و مهربانی سلام می‌کنند و به همه لبخند می‌زند و می‌گوید: انشاء الله حال همه‌ی برادران که خوبست. "بعضیها لبخند می‌زنند و سرتکان می‌دهند. آخوند این گوشه و آن گوشه را می‌پایید و بعد با حرکت انگشت یکی از زندانیها را که شق ورق گوشه‌ای ایستاده است به جلومی‌خواند و می‌گوید: "اخی بفرمائید". زندانی جلومی‌رود، همه‌ا و را نگاه می‌کنند و نگرانند. آخوند سری تکان می‌دهد و در را می‌بندد. یکی دو نفر از زندانیها به گریه می‌افتند. زندانی ایستاده "شکری" است. از هر بندهای یا دوزندانی بیرون می‌کشند و در داخل راهرو زندان ردیف می‌کنند. عده‌ای ترسیده و خود را باخته اند و نمی‌توانند راه بروند. چند نفری جسور و نترس هستند. یکی از آنها با چشمهای بسته جلو می‌رود، انگار که در خواب است. شکری آرام و خونسرد در میان آنهاست. همه پشت در اتاقی می‌ایستند. تک تک آنها را و ارسی می‌کنند و کاغذی در برابرشان می‌گذارند که وصیت نامه بنویسند. بعضیها نمی‌توانند و بعضیها فقط آخر کاغذ را امضا می‌کنند. یک نفر که ضعیف و بیما راست دستهایش می‌لرزد، بی حرکت مانده و نمی‌نویسد. پاسدار می‌خواهد به او کمک کند ولی منصرف می‌شود. دست او را می‌گیرد و انگشت سبابه اش را به استامپ می‌زند و به پائین ورقه می‌چسباند. " حاج آقا وصیت نامه ها را جمع می‌کنیم " (وصیت شکری را

می خواند : مدتهاست که بی جهت مرا زندانی کرده اند و تا پای مرگ شکنجه شده ام . نه مرا محاکمه کرده اند ، نه جرمم مشخص بقیه را زیر لب زمزمه می کند ... : "این مزخرفات چیه و رداشتی نوشتی ؟ صدای مرد (شق ورق) بلند می شود . وصیت برای کی ؟ وصیت برای چی ؟ نه چیزی دارم نه کسی . وصیت نامه مرا محاله می کند و می گوید توی سرپا سدار . پاسدار با پوزخند او را نگاه می کند و سر تکان می دهد . می گوید : "باشه" . سه پاسدار در راهرو پاچه شلوار محکومین را با لای زنده و روی ساق پایشان با ماژیک قرمز اسم و رسمشان را یادداشت می کنند . (ماشین سلاح خانه آهسته وارد می شود و جانی حوالی دیوار اعدام می ایستد . روی دیوار درشت نوشته اند : "الله اکبر" .

حاج آقا وصیت نامه ها را جمع می کند و اسمی را یادداشت می کند . چهار و دوش ، شش و چهار رده و یک یا زده . و به دست ماشاء الله خان را ننده می دهد که به دفتر ببرد .

چشم همه شان را می بندد و دستها ی شان را می گیرند و می برند بیرون . (از دور که زندانیها را می آورند . چند نفر افکن قوی روشن می شود و محوطه دیوار اعدام را روشن می کند .) تلاوت قرآن (بدون بسم الله الرحمن الرحيم) با صدای بلند گوپخش می شود . زندانیهای پشت پنجره ها با وحشت به آنها نگاه می کنند . بعدیک آخوندگوز پشت ظا هر می شود . دست را با لای برد ، داد می زند "تکبیر" پاسداران سه بار الله اکبر می گویند ، بعد آخوند داد می زند "آتش" . مراسم اعدام انجام می گیرد . زندانیها می افتند و در خون خدود می غلطند . حاجی با کلت تک تک به کله زندانیها تیر خلاص می زند . هر کدام از نعشها را در پارچه یا پتوی کهنه ای می پیچند و در پشت کا میونی که عقب عقب آمده و ظاهرا هر شده است روی هم تل انبار می کنند . آخرین جسد ، شکری است ، او را روی نعشهای دیگر پرتاب می کنند

(بقیه دارد)

از دفترچه یادداشت سعدی

با صدهزار مردم تنهایی
بی صدهزار مردم تنهایی

افغان زیوسفی که زلیخاش بر مزار

حتما باید دوباره بنویسم :

- جلوس وحشت بر تخت فولاد
- موزرها - این ادا مه ترس و لرز است
- نواخانه :
- پدران و پسران
- شنبه شروع شد، و خانه باید تمیز باشد . از تهران رسید
- فاخته و مرگ
- پنجه گرگ .
- تاثرهای کوچک .
- سنگ روی سنگ .
- اسلام یعنی آخوند؟
- داستان مخفیگاهها
- داستان اسماعیل و دفن کردنش با بیل
- درراسته قاب بالان . نمایشنامه
- موش . نمایشنامه
- مرده شورها .
- کتاب الکبیر
فی
معاصی الصغیر
- بازگشت

میر مهنا *

هفت روز آفتاب در نیا مدوما هفت شب و روز را در ظلمت بسر بردیم و ماه همچون تشتی بر سقف خمیده آسمان چسبیده بود. ساکت و آرام و منتظرو بی آنکه تغییریافته بدو کوچک و بزرگ بشود. در ساحل بحرالمیت بودیم. صدائی از دریا بلند نمی شد، حتی صدای شیطننت موج کوچکی که با موج دیگر بازی کند. انگار فراوان سرب مذا ب برگودال عظیمی ریخته بودند که انتهایش نا پیدا بود. دریای مرده ساکت و آرام و ترسناک تنها کاری که می کرد گاه گذاری این گوشه و آن گوشه صورت ماه را نشان می داد. نور ماه خاکستری بود ولی دریای مرده تصویر او را به جلوه دیگر نشان می داد. گاه تلائی، گاه نقره ای و گاه لاجوردی. بحرالمیت نقش مشاطه را به عهده گرفته بود و هر لحظه ماه را به گونه ای دیگر می آراست انگار پیردختی را با تغییر شکل و شمایل به جای دختر جوانی به خواستگاران عرضه می کند.

ما از ماه می ترسیدیم، ولی از تصویر او در دریای مرده نمی ترسیدیم. تصویر ماه در دریای که هر لحظه شکل دیگری می گرفت، فانوس امید ما شده بود. چرا که همگان چشم به افق داشتیم که چه زمانی کشتی خواهد رسید.

گاه با تغییر تصویر ماه خیال می کردیم که فانوس کشتی را می بینیم و بعد از کشتی خبری نمی شود و غباریاس بردل ما می نشست. ما سفیران خدیو مصر در اضطراب بودیم. چرا که با یدبه موقع خودمان را به مقصد می رساندیم ولی چاره ای جز انتظار نداشتیم. آفتاب در نمی آمد و ماه تصویر ماه در دریای مرده همه ما را به سرگیجه گرفتار کرده بود. در ظلمت مطلق که با نوری کبود آغشته بود هزار چندگانه ای صدای ولوله جماعتی شنیده می شد، صدای کاروانهای تازه از راه رسیده، همه آشفته حال و پریشان، بی آنکه بفهمیم به چه زبانی حرف می زنند قلق و اضطراب همه شان بردوش ما هموار می شد. همه یا افق را نگاه می کردند یا ماه را با تماویر دیوانه وار ماه در سرب مذا ب. همه منتظر کشتی بودند. وزمانی که همه در هم گره خورده بودند و امید از دست داده بودند ناگهان کاروان تازه ای به ساحل رسید که همه ندبه می خواندند با زبانی نا آشنا و لحن حزین آمیخته به التماس انگار که عاشقی برای دل داده از دست رفته خودش هم سرود

عاشقانه می خواند و هم زاری می کند . گوشه ای مستقر شدند و نندبه را بلند و بلندتر خواندند و همان گاه ماه پشت و روشد ، بدانسان که انگار در حال فرار است . تما ویرما ه از بحرالمیت جمع شد و ماه به صورت خورشید درآمد . رنگ سربی هوا طلائی شد . نیم خندی بر چهره ماه خورشید شده را همگان دیدیم . و بعد به عیان دیدیم کشتی عظیم که آنهمه انتظارش را می کشیدیم بر ساحل کنار گرفته است . ولوله جماعت بلند شد و همه به طرف دریا هجوم بردند . کاروان ما مقدم بر دیگران در کشتی جا گرفت . خدمه کشتی اعزاز و احترام فراوانی برای ما قائل شدند و ما را در بلندترین سکوی کشتی جا دادند و با مهربانی کامل حیوانات سوغاتی ما را جا بجا کردند و صندوقهای ما را با ظرافت کامل روی هم چیدند . چرا که می دانستند که ما سفرای خدیو مصر هستیم و آنچه که می بریم هدایای خدیو است برای امیر تیمور .

کاسه های آب خنک و شیرین به ما دادند که دست به دست گردانیدیم و جگر سوخته ما را جلا داد . و تشنه بزرگی انباشته از خرما وسط جمع ما نهادند . همه به خوردن مشغول شدیم و انگار در ضیافت مجللی هستیم . از شدت سیری به جایی رسیده بودیم که هسته های خرما ها را می شمردیم و گاه گداری به طرف همدیگر پرتاب می کردیم . مدام آب می خوردیم و خرما می خوردیم و همدیگر را به شکمبارگی متهم می کردیم .

فارغ نشده از این بازی ، ولوله دیگران که در زیر زمین و طبقات دیگر جا می گرفتند ما را به سکوت واداشت و متوجه شدیم که تنها ما حضور نداریم . دیگران هم هستند که دنبال جرعه آبی می گردند و یا با التماس دانه خرمائی می خواهند ولی آب و خرما برای آنها نیست .

چشم به هم زده ، چشم به هم نزده کشتی راه افتاد ولی انگار که راه نمی رفت و جانور غریبی او را از پشت سر هل می داد . هر لحظه که جلوتر می رفتیم جانور خسته و خسته ترمی شد و ما در سرب مذا ب بحرالمیت کند و کند تر پیش می رفتیم و ناگهان ماه پشت و از رو زد و صورت سربی خود را نشان داد . لبخند تلخی به لب داشت و صورت او را به هزار گونه در آب راکد دیدیم . چهره ای تلخ ، چهره ای با لبخند ، چهره ای مهربان ، و چهره ای خشمگین با رنگهای مختلف سبز ، سرخ ، ارغوانی ، کبود . چهره های اندرون دریای راکد باعث شد که کشتی از راه بیفتد . وحشت غریبی همه مسافران را گرفت و بی آنکه دیلماجی در کار باشد همه از شکوه و ناله همدیگر خبر داشتند . دستها به آسمان بلند شده ، همه خدا را می طلبیدند و بر شیطان لعنت می فرستادند . هر کس به دعائی متوسل می شد که کشتی راه بیا فتد و به ساحل نجات برسد .

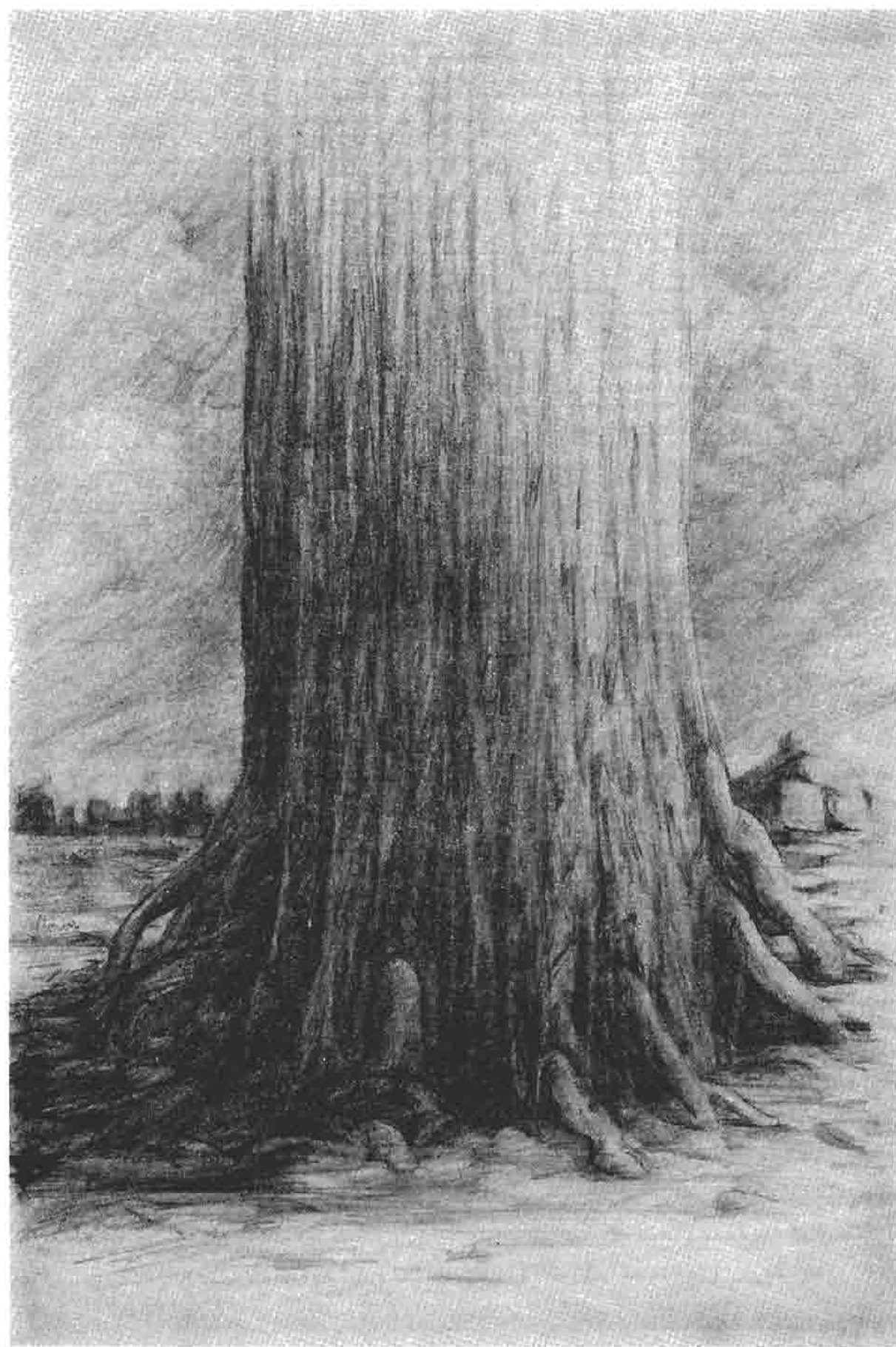
مردگوری روی عرشه آمد و با آواز حزین شعری را خواند که همگان را به

گریه و داشت، بی آنکه زبان او را بفهمیم. و مرد دیگری که از هر دو دست چلاق بود با تلاش فراوان التماس می‌کرد که ما همد معبر نکنند. همه و همه روی عرشه آمدند و از ما ه التماس می‌کردند که راه نجاتی پیدا کنند. عده‌ای با آواز بلند ندبه خواندند و ما ه اعتنائی نکرد و عده‌ای به زبان غریب آواز دسته جمعی سردادند و با ما ه اعتنائی نکرد، و عده‌ای لباس از تن برکنند و با گریه به رقص پرداختند و ما ه اعتنائی نکرد. وحشت همه را گرفته بود. اگر کشتی غرق می‌شد، هیچکس چنین واهمه نداشت. اما کشتی ایستاده بود و غرق نمی‌شد. دریا موج نداشت ولی امواج واهمه مداوم و ج می‌گرفت. یک مرتبه از انباری کشتی دسته‌ای بالا آمدند. سربریده‌ای را به نیزه‌ای زده بودند. جماعت را کنار زدند و به جلوی عرشه رفتند. بی آنکه دعا و ندبه و سرود بخوانند کله بریده بر سر نیزه را بالا بردند. لحظه‌ای هوا رنگین شد. آنگاه ما ه درآمد بسیار زیبا بود و کم‌کسی می‌توانست چشم به چشم ما ه بدوزد. با لبخندی با صدای بلند گفت: ای وای یحیی توئی. و کله خشک بریده که بر سر نیزه بود جواب داد سالومه تو اینجا چکار می‌کنی؟

ما ه و کله خشک هردو خندیدند و کله خشک به ما ه گفت: کاری بکن که راه بیفتیم. و ما ه جواب داد به شرط آنکه در طول سفر با هم حرف بزنیم. کله موافقت کرد و ما ه سری تکان داد و کشتی راه افتاد.

قسمت دوم ...

* میرمهنّا - دنباله سلسله داستانهای کاروان سفیران خدیو مصر که —————
قسمتهائی از آن در الفبا های دوره جدید به چاپ رسیده بود.
از آخرین نوشته های ساعدی است که در این قصه به بخش دوم رسید و نا تمام ماند.



بزرگ علوی ، زنده بیدار*

هشتاد سال قدم زدن در نطع جوانی ، از پا نیفتادن ، مقاومت ، قناعت پیشگی ، تحمل هر نوع آشفته حالی و دندان به جگر بستن و ننالیدن ، رودروئی با آشفته حالی و جدائی از وطن ، مدام خواندن و مدام نوشتن ، مدام تلمذ و مدام تعلیم ، هشتاد سال زندگی آقا بزرگ علوی ، بزرگ آقایان است . آقا بزرگ در هشتاد سالگی ، جوانی است زنده بیدار ، یعنی حسی بن یقظان . بلکه از پا نیفتاده و نخواهد افتاد .

بالندگی و سخت جانی را باید از وی آموخت . سوهان غربت طولانی هیچوقت او را نسوده ، به عجز و ناله نیانداخته . این همه صلابت را تنها جادوگران دارند . جادوگران جادوشده ، جادوشده حیات و عشق . بدین سان است که با تلنگری از این رو به آن رومی شود . یک خبر دردناک او را در دریای غم غوطهور می سازد ، و با یک خبر خوش چنگ زهره را در آسمان به دست می گیرد . این بزرگ مرد کوچک خوش خنده ای است که زیر آوار هزاران فاجعه کمر خم نکرده است . آقا بزرگ نه کمر خم می کند نه شانه بالا می اندازد ، تجربه اندوز غریبی است . همه چیز را باید لمس کند . در دنیای چشم تنگ ها ، سفره بسیطی گسترده ، حسادت برای او معنی ندارد . نه دروغ گفته ، نه دروغ می گوید . صراحت چاشنی گفتار و رفتارش نیست ، صراحت ، نخاع شوکی زندگی اوست . لب و ر نمی چیند ، با قهر میانه ای ندارد . هر که با او قهر کند کلاه سرش رفته است . او با کسی قهر نمی کند و اگر با فلان مرد یا نامرد سیاست پیشه هست و اندی سال حرف نمی زند ، به خاطر مسائل شخصی نیست . از تقلب و فریب بیزار است . درد آشنای حساسی است که همچون سرو کاشمر بالیده و قد کشیده . عزرائیل اگر جرات کند که بسراغش بیاید ، خود هم چون خلیفه از پا خواهد افتاد . بلکه ، رفیق شفیق زندگی است و دشمن خوفی مرگ . چنین است که به زندگی معنی می بخشد . سحرخیزی را به شدت دوست دارد . عاشق پاکیزگی است . بیدار شده بیدار نشده باید حمام سرد بگیرد با با ظاهر آراسته ای است . نظم در زندگی او فراوان معنی دارد . همه چیز باید سرجای خودش باشد . قطره و قرص و کتاب و عینک و دم پائی و پیرهن تمیزش . صبحانه اش را می خورد و شروع می کند به کار . تا دمدمه های ظهر مدام مشغول است . بعد مختصر ناهاری تناول می کند . و با خواب بعد از ظهر خستگی از تن بدر می کند . قدم زدن و

راه رفتن عصر را خیلی دوست دارد. و بعد خواندن و مدام خواندن. با کنجکاوی غربی باید از همه چیز سر در بیاورد. نه که شاهد دقیق هشتاد سال تاریخ معاصر بوده، مدام می‌خواهد حواشی مبهم را بشکافد از تاریکی‌ها و ابهامات تاریخ معاصر سر در بیاورد. این نکته مهمی است در زندگی ادبی او. همیشه شاهد راستین زمانه خود بوده، از مجموعه "چمدان" بگیرید تا آخرین کارهایش.

اولین انشاء که در مدرسه آلمانی نوشته و نمره خوبی گرفته بود، باعث می‌شود که با قلم و کاغذ الفت محکمی ببندد. ماجرای یخ بازی دو نوجوان، که یکی از آنها مدام می‌رفت روی یخ‌ها سُر بخورد و رفیقش گفته بود که چرا از یخ دل نمی‌کنی یخ که فرار نمی‌کند. و آنگاه چون دوباره به یخ بازی رفته بود زمانی بوده که زمستان تمام شده بود و یخ‌ها فرار کرده بودند.

نوشتن را از سال ۱۳۰۷ شروع می‌کند. با داستان‌های کوتاهی در یک روزنامه چاپ رشت. که هیچکدام از آن‌ها در مجموعه‌ای منتشر نشده است. قصه‌ها همه با علائم حساسیت‌های نوجوانی آن روزگاران همچون قصه "قلم خونین" یا داستان دیگری درباره مسابقات ورزشی که قهرمان داستان در اثر ابتلا به امراض مقاربتی و بهنگام بردن مسابقه نفله می‌شود و راه به جایی نمی‌برد. این قصه‌ها در روزنامه‌های تهران تجدید چاپ می‌شود. و بدین سان نویسنده جوان کار نوشتن را جدی‌تر می‌گیرد. اما او که همیشه شانه بشانه و سایه بسایه زندگی زمانه خود راه می‌رفته تا چیزی را لمس نمی‌کرده، قبول نداشته. اعتبار هر امر و حادثه‌ای را با محک تجربه خویش می‌سنجیده، هرچه روی کاغذ می‌آورده، از زندگیش جدا نبوده هم چنان که امروزه روز نیز چنین است. آقابزرگ با صراحت کامل می‌گوید بسیاری از قصه‌ها و نوشته‌های او نتیجه رسوبات و یا ته مانده خاطرات اوست. اما در هیچکدام از قصه‌های او، خود نویسنده را راحت نمی‌شود پیدا کرد. آدمهای افتاده و خاکی همیشه چنین‌اند. فضای زندگی است که به کارهای او شکل می‌دهد. این نکته باریک را دقیقاً باید گرفت و توجه کرد. آقابزرگ درست در سال ۱۹۰۴ کنار بازار آهنگران تهران روی خشت افتاده، از موقعی که بغل دایماش بوده همه چیز را به یاد دارد. توپ بستن مجلس را در سه سالگی بیاد دارد. صدای شلیک توپ‌ها را در آغوش دایماش شنیده. در چهارده سالگی راهی فرنگ می‌شود. و در آلمان بقول خودش درس خوانده یا نخوانده، به ایران بر می‌گردد. سه سالی را در وطن گذرانده. رفته مدرسه صنعتی، و بعد شغل معلمی برگزیده و بعد با ارانی و یارانش آشنا شده و شروع کرده به نوشتن و نوشتن و تلاش برای تغییر دنیا. و بعد دستگیر شده و رفته زندان. با همان گروه پنجاه و سه نفر. چهار سال و نیم آب خنک خورده، اما با دنیا و آدمهای فراوانی آشنا شده، بعد محصول تجربیات آن دوره را در کتاب پنجاه و سه نفر به

قالب ریخته، کتابی که اعتبار فراوانی در تاریخ معاصر دارد. آقابزرگ در آن روزگاران هم با گروه سیاسی فعال در پیوند بوده، هم با بسیاری از نوآوران جوان هم چون هدایت، مینوی، خانلری، فرزاد و دیگران. می‌گوید در آن ایام من دو قلب داشتم یکی ارانی بود و دیگری هدایت. یعنی پویندگان راه‌های تازه. به ناچار دورهم جمع شدن‌ها و بحث و فحص و مدام خواندن و پی‌گیری مکاتب ادبی و فکری جدید. اگر صادق هدایت کافکا را کشف می‌کند، یعنی با دنیای کافکا آشنا می‌شود، آقابزرگ فروید را کشف می‌کند و با دنیای او آشنا می‌شود. دو نویسنده برجسته اطریشی اشتفان تسواک و آرتو شنیترکه شدیداً تحت تأثیر فروید بودند، او را متاثر می‌کند و آثار خود فروید بیشتر. و همان زمان کتاب "گل‌های سفید" تسواک را ترجمه می‌کند و جزو انتشارات مجله دنیا چاپ می‌شود البته با نام مستعار. فرویدیسم چیزی نبود که در آن زمان به مذاق طرفداران "سوویتسم" خوش بیاید. پرداختن به باین مقولات جنبه غیرعلمی و یا مثلاً "بورژوازی" داشت و آقابزرگ را از این بابت واهمائی در کار نبود. فراوان مطلب می‌نوشت، درست در همین مقوله و آن هم در مجله دنیا. مثلاً مقاله "خوابیدن و خواب دیدن" تا جائی که بشوخی بعضی از یاران به او لقب فروید داده بودند. تأثیر فرویدیسم در بسیاری از کارهای اولیه او به شدت پیداست. مثلاً عقده "اودیپ" پشت و رو شده در داستان چمدان. پدری دختری را که پسرش بشدت دوست داشت از چنگش بدر می‌آورد. کینه قهرمان داستان به پدر، بر خلاف "اودیپ" کینه آشکاری است. و دقیقاً همان عقده اودیپ که چند وجبی هم بالاتر رفته، پسر شکست خورده، نه پدر. و معشوق جای مادر را گرفته. در داستان "سرباز سربی" بطور جدی مثل یک روانکاو مورد پیچیده‌ای را مطرح می‌کند. جابه‌جائی شخصیت‌ها، تغییر روانی آن‌ها و درگیری بسیار پنهانی. از این نمونه‌ها در گوشه و کنار قصه‌های دیگرش نیز فراوان هست. اما آنچه بعدها غالب می‌شود پرداختن بیشتر به فضای جامعه است. یک نوع جاپا عوض کردن، از درون آدمی به بیرون آدمی. و یا دقیق‌تر آمیختن درون با بیرون. نقطه عطف این قضایا را در "ورق پاره‌های زندان" می‌شود دید. و مشخص‌تر در مجموعه "نامه‌ها" بخصوص در خود قصه نامه‌ها. رابطه دختر و پدر. مشروط بودن آدمیزاد در هر لحظه و درگذر سریع زمان.

"گیله‌مرد" معروفترین قصه کوتاه آقابزرگ بر خلاف نظر خیلی‌ها، یک قهرمان پروری ساده نیست. گילה‌مرد با کوله بار رنج‌ها و خاطرات خویش، با ضعف‌ها و قدرت‌های خود ساخته و پرداخته می‌شود. بدینسان است که گילה‌مرد یک آدم کامل چند بعدی است. و همین روش نیز درباره استاد "ماکان" بکار رفته است. در "چشم‌هایش". و یا دیگر قهرمانان این کتاب، که همه با

ظرافت کامل تراشیده می‌شوند. اما آنچه که به این اثر اعتبار بیشتری می‌بخشد، تنها زندگی و مبارزه یک نقاش نیست. و یا زنی که چنان نقش ظریف و اثیری را دارد. و یا دانشجویانی که در اروپا نمی‌پلکیدند و در عین حال مبارزه سیاسی هم می‌کردند و روزنامه‌ای هم به اسم "پیگار" منتشر می‌کردند. بلکه فضای آن روزگاران است. زمان تسلط رضاخان. اوج گرفتن خفقان. ترس و مدام ترس، ارباب شدید و زندگانی آمیخته به وهم. و در اعماق حس مقاومت و درهم نشکستن. اگر بقبول خود آقابرگ یک خاطره، مثلاً خاطره‌ی پر رمز و راز چشم‌های یک زن باعث شده نطفه‌ی این اثر بسته شود، خواننده به این امر مطلقاً پی نمی‌برد. چرا که پرداخت زمان به شیوای است که مبارزه‌ی استاد ماکان علیه دیکتاتوری و رابطه‌ی او با تشکیلات مخفی در تهران و اروپا بر همه چیز غالب است. اما فداکاری زن درباره‌ی استاد ماکان تا جایی است که خواننده را به شدت تکان می‌دهد. درست موقعی که ماکان گرفتار پلیس شده، زن برای نجات جان او با رئیس شهربانی وقت که از عشاق دلخسته‌ی اوست ازدواج می‌کند تا بتواند جان او را نجات دهد. بسیاری استاد ماکان را کمال‌الملک و رئیس شهربانی را "آیرم" دانسته‌اند که مطلقاً چنین نیست، جنبه‌ی تمثیلی رمان چنین تعابیری را بوجود آورده است، تمام شخصیت‌ها پرداخته‌ی ذهن نویسنده است. و اوج شکوفائی کار آقابرگ در همین است. تازه اگر چنین بوده پس زن در این میان کی بوده که تمام وقت با فداکاری و ستایش غریبی درباره‌ی ماکان خود را به آب و آتش می‌زده؟

زن در تمام قصه‌های آقابرگ چنین است. موجود شکننده، ظریف، ستم کشیده. یک زن بدجنس و بدکاره در قصه‌های او دیده نمی‌شود. اعتقاد او بر این که بسیار ظلم‌ها بر زن ایرانی رفته، بسیار جدی است. در قصه‌های او که اغلب گرفتار یک نوع رمانتیسیم خاصی است، زن بهره‌ی زیادی برده است. نمونه‌ی کاملش در "چشمه‌ایش". حال باید پرسید "چشمه‌ایش" یک رمان سیاسی است، بله، هست، رمانی است که به روابط انسانی دقیقاً پرداخته؟ چنین است. یک رمان تاریخی چطور؟ بله، ولی نه با عنوان و طبق تعاریف رایج. رمانی است که فضای زمانه‌ی خودش را چنان قالب گرفته که شاید حتی به عنوان یک سند زنده مورد استفاده قرار بگیرد. درست مثل کارهای استاندال که تصویر دقیقی از زمانه‌ی خود را نقش زده است. توجه او به تاریخ معاصر بسیار جدی است. بخصوص از اوایل قرن نوزدهم، درست از زمان گسترش روابط ایران با غرب و بازکردن سفرای فرانسه و روسیه و هندوستان به کشور تا به امروز. هر سند و مدرکی را با دقت می‌خواند. و با دقت غریبی به سینه می‌سپارد. نه تنها کار محققین و مورخین ایرانی را، بلکه هر چه که دیگران درباره‌ی این دوران نوشته‌اند. روی این علاقه بوده که

سال ها ، آقابزرگ تاریخ معاصر ایران را تدریس می‌کرده ، این نکته را شاید بسیاری ندانند .

اگر آقابزرگ علاقه چندانى به قرون گذشته ، به تاریخ قرون گذشته نشان نمی‌دهد ، به این دلیل است که او مرد معاصر است . با عصر خود زندگی می‌کند . او با لمس کردن روزگار خود نفس می‌کشد .

بدین ترتیب است که او بعد از سال ها دورى از وطن ، و دورى از هم وطنان ، زبان و لهجه اش عوض نشده . او نمی‌گوید : " دیواری کوتاه تراز دیوار ما ندیدی؟ " می‌گوید : " دیفالی کوتاه تراز دیفال ما ندیدی؟ " او نه به عمد که بطور جلی چنین حرف می‌زند . و این چنین می‌نویسد . شفافیت و روانی زبان در قصه هایش نیز به این اعتبار است . نشر او یکی از یادگارهای تاریخ معاصر است . زبان امروز است . شگرد کار او نیز در قصه نویسی دقیقاً امروزی است . در ساخت یک قصه مشخصه عمده‌ای هم دارد . داستان را از ابتدا شروع نمی‌کند . بلکه از وسط شروع می‌کند . از جایی شروع می‌کند که قبلاً بسیار ماجراها رفته است . هنر آقابزرگ ، بازکردن " گره " قضیه است . خواننده داستان را که تمام می‌کند ، آنوقت همه چیز برایش روشن می‌شود . این نکته بدان معنی نیست که شیوه داستان پلیسی را بکار گرفته . چنین تواردی اشتباه است . او نمی‌خواهد " انتظار " ایجاد کند و یا خواننده را به دنبال خود بکشد . بلکه وقتی می‌بیند با یک چرخش می‌تواند طرح قضیه را بریزد و اوج قصه را باز کند نیازی به قلم فرسائی طولانی نمی‌بیند . و اما این یکی یک دانه نسل پرتجربه خود ، با همه دست و دل بازی در عالم فکر و قلم ، در یک مورد بسیار خست بخرج داده است . و آن این که مطلقاً چیزی درباره خودش ننوشته . او که مطلقاً مردم گریز نبوده و نیست ، از " خود " گریز بوده و هست . او " خود " نمی‌شناسد ، تاریخ می‌شناسد . آقابزرگ همیشه خود را در متن یک حادثه تاریخی می‌تواند مطرح کند . و جدا از آن نه می‌تواند و نه می‌کند . اگر درباره گروه " ربه " حرف می‌زند ، کنکاش نوجویان آن دوره را با " فضلا "ی گروه سبعة مطرح می‌کند ، اشاره به جریانات ادبی یک دوره دارد . طرح روابط و درگیری های سیاسی خودش را موقعی جایز می‌داند که گوشه مبهمی از تاریخ معاصر را روشن سازد و غیر از این دست به چنین کاری نمی‌زند . و اگر شرح حال خود را بنویسد ، شرح حالی از جذر و مد حوادث تاریخی روزگار خود خواهد نوشت نه از حوادث تقویمی . زندگی او بسیار ساده است ولی شاهد زنده هزاران واقعه و گره درهم پیچیده بوده که بسیاری از آنها در ابهام مانده . مژده این که آقابزرگ تصمیم گرفته چنین کارسترکی را به سرانجام برساند . در اتوبیوگرافی او چه ها که نخواهد بود . صدها چهره ، صدها حادثه که بافت اصلی تاریخ معاصر است . تمام اتوبیوگرافی های بزرگ این چنین نوشته شده اند . آقابزرگ می‌گوید : " دو آرزو

برای من باقی مانده، یکی همین کار را تمام کنم و دیگر رمان مفصلی را که وقایع آن در داخل و بیرون مرزهای ایران می‌گذرد.

استوار باد عزم و جزمش!
درخشان باد قلم پرتوانش!

اما برای خوانندگان آثار او، فراوان آرزو و فراوان انتظار باقی مانده است. آقا بزرگ علوی بنویسد و فراوان بنویسد. رمان‌ها و قصه‌های متعدد بنویسد. بله، بنویسد، و فراوان بنویسد. این پیر دیر، این زنده بیدار هم چنان جوان بماند. مشیت بر سینه خستگی بزند، هم چنان که همیشه زده، زنگ سیاهی از دل ناامیدان پاک کند، همچنان که کرده، لبخند بر لبانش همیشه شکوفا باشد، همچنان که بوده. و به بزرگ‌ترین آرزوهایش نیز برسد، دست در دست هم وطنان آزرده جگر از کژدم غربت، پا به خاک ایران بگذارد. زمانی که دیگر اشک و سیل خون جاری نیست و جوان‌ها در سایه‌های امن نشسته‌اند و خستگی در می‌کنند. و آنگاه همراه آن‌ها، دست به کار شود، خشت روی خشت بگذارد و وطن تازه‌ای بسازد.

این آرزوی مباح بر آقا بزرگ ممکن باد!

گوهر مراد

* بزرگ علوی، زنده بیدار در سال ۱۳۶۲ که مقارن با هشتادمین سال تولد نویسنده بزرگ، آقا بزرگ علوی بود تحریر شده است و ناشری که قرار بود در همان موقع آن را به چاپ برساند، به علت مشکلات شخصی تا بحال موفق به انجام آن نگردیده است

شنبه شروع شد*

شنبه شروع شد و انتظار کشنده و طولانی را برت به پایان رسید. را برت فکرنمی کرد که آن شنبه دلخواه که از ما همه پیش از رلوت وعده اش را داده بود، ممکن است روزی پیش بیاید و مدت ها بود که نفرت غریبی از شنبه ها پیدا کرده بود و وقتی یکشنبه سرمی رسید دفتر یا داشتش را که یک تقویم تجارتی بود باز می کرد و با خط آشفته در صفحه شنبه جزئیات عجیب و غریبی می نوشت "روز لعنتی"، "روز سیاه"، دلهره "همه اش در جهنم گذراندم"، "تف بر من اگر شنبه دیگری را نیز چنین بگذرانم"، "ای کاش ای کاش امروز مرده بودم" "شنبه که یک روز نبود، یک سال بود، چند سال بود. تمام مروحم زخمی شده" و "چهره های وحشتناکی. تمام مدت زمان می ایستاد و ساعت لج می کرد عقربه ها تنبیل می شدند و به زور خود را جلو می کشیدند، هفته دیگر در همان روز تکلیف شنبه ها را روشن می کنم، شنبه ها تقصیر ندارند، هفته دیگر در همین روز تکلیف خودم را روشن می کنم." اما را برت نه می توانست تکلیف شنبه ها را روشن کند و نه تکلیف خودش را. چندین بار خواسته بود تمام شنبه های تقویمش را حذف کند. به این مشکل برخورد کرده بود که خودش را چه کار بکند. شنبه ها را که نمی شود حذف کرد. و به این نتیجه رسید که اگر تکلیف خودش را روشن بکند بسیار آسان تر است. یعنی عملی تر است و ساده تر است و مفهوم تر است ولی با شنبه ها هیچ کار نمی شود کرد. هزار قرن هم بگذرد این روز شوم و بدشگون به حیات ابدی خود ادا می خواهد داد و دولی رشته حیات انسانها، صدها، میلیون ها انسان در همین روز و برای همیشه بریده می شود بی آنکه دقیقه ای در چرخش مداوم و هفتگی این ساعات سکون و اضطراب پیش بیاید، البته را برت اگر آدم دقیقی بود و آن همه قلق و دلهره دستپاچه اش نکرده بود، می توانست بفهمد که روزهای دیگر هم مثل شنبه ها برای صدها میلیون انسان چنین اتفاقی می افتد. بله، را برت اگر تفکرات و توهمات و تخیلات خودش را روی کاغذ می آورد می توانست کتاب قطوری باشد که نه تنها روان شناسان و فلاسفه، حتی زنان خانه دار نیز از خواندن آن بهره ببرند. توهمات بیما رگونه را برت بیچاره روزی به اوج خود رسید که کشف کرد روز شنبه به دنیا آمده است، و خیزابهای متلاطم روحش موقعی طغیان کرد که

فهمیدما درش روزشنبه مرده است ، وروزشنبه اووارددا نشگا شده ، واولین دیدارش باشارلوت روزشنبه بوده ، واولین ملاقات عاشقانه شان دریک پاپ روزشنبه آنجا مگرفته ، واولین شبی که به سراغش آمده شنبه بوده ، ودریکی از همین شنبه ها بود که کشف کرده بودشا رلوت بسیا رسر دبا ا ورفتار می کند . و باز دریکی از شنبه ها ا ورا جلو ایستگا ه ویکتوریا دیده بود که با مرد جوانی سوار تاکسی شده بود . و بدینسان بود که دنیا در نظرا و تیره و تا ر شده بود ، شنبه های بعد ، بله شنبه های بعد تلفن شارلوت کار نمی کرد ، یعنی جواب نمی داد . وقتی تلفن جواب ندهد به هر حال هر خری می فهمد که شارلوت خانه نیست و بیرون رفته است . و برای رابرت قطعی بود که در یکی از شنبه ها ، نه شنبه های دور ، در یکی از شنبه های نزدیک خواهد مرد . و اگر هم نمیرد ، بله ، چاره ای ندار که چنین روز شومی را نا تما م بگذارد و خود را بکشد . تحقیقات رابرت در مورد شنبه مدام ادامه داشت ، او که مدت ها پیش معاشرتش را با بسیاری از دوستان بریده بود ، گاه گذاری تلفنی به یکی از دوستان و آشنایان می کرد و بعد از مدت ها و راجی ، صحبت را به آنجا می کشا ند که ببیند طرف ، در چه روزی به دنیا آمده است ، از دوستان خوشبخت و سعادتمند هیچکدام شنبه بدنیا نیا مده بودند ، اما پستی ، روزنامه فروش محل ، و الکلیکهای تمام پاپها ، همه متولد روز شنبه بودند ، حتی گیتا رزن پای قطار که جوان لاغروپا برهنه و ژولیده حالی بود برای رابرت تعریف کرده بود که به خاطر عشق به چنین روزی افتاده و شغل گدائی را برگزیده متولد این روز لعنتی بوده ، روزهای دیگر هفته حداقل این امتیاز داشت که ممکن بودشا رلوت گوشی تلفن را بردارد و بالحن سرد و رسمی چند کلمه ای با او حرف بزند یا حتی خودشا رلوت هر وقت سر حال بود ، زنگ بزند و احوالی از او بپرسد . حال فرق نمی کرد از روی دلسوزی و ترحم یا از روی بیکاری ، یا از یاد آوردن خاطرات گذشته ، یا این که کاری به او رجوع کند ، یا کتابی از او بخواد و در ضمن سفا رش کند که حتما برایش پست بکند . و مهمترا اینکه قول بدهد شنبه دیگر سراغش خواهد رفت . نا هاری با او خواهد خورد ، یا چند دقیقه ای به او سر خواهد زد و احوالش را خواهد پرسید ، و وقتی رابرت بگوید "مثل شنبه پیش" شارلوت عصبانی جواب بدهد ؛ "اگر با زاینطور حرف بزنی ، نمی آیم ." و رابرت عذر بخواد و دلجوئی کند ، تا آنجا که مطمئن شودشا رلوت شنبه پیش او خواهد بود ، و شارلوت نیاید . اما ناگهان اتفاق غریبی افتاد و یک روز جمعه ، بله غروب ، رابرت تک و تنها پای پنجره نشسته بود و به نقطه نا پیدائی خیره بود ، ترس تیره ای داشت او را فرا می گرفت و این غیر طبیعی نبود ، چرا که معمولا فردای روز جمعه شنبه است ، هر ساعتی که می گذشت ، و چه تند می گذشت ، ساعت های شنبه ساکن نزدیک می شد . رابرت تصمیم داشت شب را تا دیر وقت در

یک پا پ بگذرا ندولول لول به خانه برگردد و چند قرص خواب بخورد و دمرتوی تخت بیا فتد و کاری بکند که وقتی چشم باز می‌کند، حداقل نصف روز، البته هر چه بیشتر بهتر، گذشته باشد. اما او هر شب جمعه این کار را می‌کرد ولی زودتر از روزهای دیگر از خواب می‌پرید و منتظر زنگ در می‌شد. و یا هر ربع ساعت از پنجره به بیرون سر می‌کشید و بالا و پایین خیابان را نگاه می‌کرد، یا با صدای ترمز هر ماشین سراسیمه بر می‌خاست و پای در می‌دوید و دمغ و کلافه بر می‌گشت و لگدبه زمین می‌کوبید و یا مشتی به پیشانی خود می‌زد و روی نیمکت ول می‌شد، و سیگاری روشن می‌کرد و زیر لب چیزهایی می‌گفت که هیچ زمانی معنی نداشت، در واقع ناله‌های موزون و غریبی می‌کرد که اگر کسی می‌شنید به این فکر می‌آفتاد که رابرت دیوانه، بایک زبان باستانی و مهجور، با ارواح اجساد بسیار دورش در تکلم است. بلکه ناگهان آن اتفاق غریب افتاد و زنگ تلفن به صدا درآمد. اگر تمام قدیسان عالم جمع می‌شدند و به تمام مقدسات این دنیا و آن دنیا قسم می‌خوردند کسی که پشت تلفن است جز شارلوت کسی نیست، رابرت با ورن می‌کرد، مطمئن بود که با یکی از دوستان قدیمی یادی از وی کسره می‌خواهد حالی از او بپرسد، یا از خستگی تکرار روزگاران ناله سرده و یادر باره انتخابات آینده، اعتمادات کارگران ذغال سنگ خبر بدهد.

با بی‌حالی بلند شد و گوشی را برداشت و با صدائی که انگار از ته چاه در می‌آید گفت: بله. و جواب او را می‌خکوب کرد. صدای شارلوت تمام شادیهای عالم را در رگهای او فرو ریخت و نفهمید چندین و چند بار سلام کرد و چندین و چند بار احوالش را پرسید. می‌ترسید اتفاق بیافتد و حوصله شارلوت سر برود و یک کلام گلایه از او مایه دلخوری شود و گوشی روی تلفن کوبیده شود. یا حتی، چه کسی می‌تواند حساب کند که ناگهان طوفانی در بگردید یا زلزله‌ای سر برسد، سیم تلفن به یکباره قطع شود. مگر مراحل دورانهای زمین شناسی چگونه اتفاق می‌افتاده؟ مگر ناگهانی اتفاق می‌افتاده و اگر هم نمی‌افتاده در کتابهای مدرسه آن چنان می‌نویسند. که یک دوره تمام نشده، دوره دیگری فرا می‌رسد، باید احتیاط کرد باید مواظب بود که دوره دیگر به دوره دیگر نرسد. رابرت احساس کرد فردا هر چند که تنها خواهد ماند اما ته مانده این شادی این یکی شب را برای او روز دیگری خواهد ساخت و ته دل گفت گور بای پای، و قرص هم نخورد، اگر هم زلزله‌ای پیش بیاید و یا حتی طوفان نوح و بدتر از آن دودر حادثه زمین شناسی اتفاق بیافتد. شارلوت نرم تر و ملایم تر از همیشه بود و با لحن قدیمی یعنی ایام گذشته، بلکه آن ایامی که او را عزیزم صدا می‌کرد پرسید "حالت چگونه؟" رابرت گفت الان خیلی خوبم. الان خیلی... مطمئناً لرزش صدایش را شارلوت تشخیص داد و مطمئناً تا کید رابرت را در کلمه "الان" سرسری نگرفت. نه بخاطر

را برت بلکه به این دلیل که در خود احساس قدرت غریبی کرد. و را برت هم این را فهمید، فهمید که با زهم باخته است. تکرار کلمه "الان" کا ملاجلوی او مشش را با زکرده است. چرا که شارلوت گفت "گوشی را داشته باش، سیگا ربیا ورم" و یک قرن طول کشید تا شارلوت سیگا ربیا و ردولی چه سالهای طولانی و شیرینی که شارلوت برود سیگا ربیا و ردو آدم مطمئن باشد که با لایحه برخواهد گشت و خواهد گفت "خوب؟". و را برت دودسیگاری را که از لای لبهای شارلوت بیرون می آمد به وضوح دید و بوی دودسیگارش را شنید انگار که روی پله ها نشسته و بعد از صبحانه، پیش از اینکه از خانه بیرون برود اولین سیگار روزانه اش را روشن کرده است، اولین سیگار روز معمو لا شارلوت را مست می کرد و را برت همیشه این لحظه را دوست داشت.

شارلوت پرسید: چه کار می کردی؟

را برت گفت: هیچ چی.

شارلوت گفت: مگر ممکن است آدم زنده باشد و هیچ کاری نکند...؟

را برت گفت: نشسته بودم و فکر می کردم.

شارلوت گفت: فکر کردن تو هم شبیه نشخوار گاو و گوسفنده.

را برت گفت: نه، به خدا داشتم...

شارلوت باز با همان لحن ایام گذشته گفت: دیگه بس کن.

را برت باشک و تردید مدتی تا مل کرد. این جمله و این صدا. جمله و صدای شارلوت نبود. بلکه انعکاس جمله و صدای شارلوت بود از گذشته که از باریکترین دهلیز مغز خود شنیده بود. و هر کار کرد نتوانست تصمیم بگیرد که در جواب چه بگوید و این واژه نیز تمام وجودش را می جوید که نکند سکوت طولانی او، وجب وجب تمام ذهنش را گشتن برای یک جواب ساده ممکن است تمام کارها را خراب بکنند و ناچار مثل هر آدم در مانده ای خندید.

شارلوت پرسید فردا را چه کار می کنی؟

را برت گفت: اجازه می دهی سیگاری بیا ورم؟

شارلوت گفت: "خب" و را برت گوشی را کنار تلفن گذاشت و دوید توی اتاق، با اینکه هر گوشه اتاق بسته ای سیگار افتاده بود ولی او دور خود می چرخید و یادش رفته بود دنبال چه چیزی آمده است. تمام خاطرات گذشته خود را با شارلوت از هر گوشه و کنار اتاق جمع می کرد. از روی کاناپه کنار پنجره، از گوشه کتابخانه، کنار دستگاره موسیقی، و زمان با سرعت غریبی می گذشت، تنها چیزی که به کمک را برت آمد فندک بود، فندکی که شارلوت برای او خریده بود کنار دستگاره موسیقی بود. معمولا فندک آدم را یاد سیگار می اندازد و یا بالعکس. سیگار را برداشت و دوید پای تلفن و یادش آمد که فندک را جا گذاشته است دوباره

دویدتوی اتاق و فندک را هم برداشت و سیگار را جای فندک گذاشت و دوید پای تلفن و مشتی به پیشانی خود زد و دوباره دوید کنار دستگاہ و این بار سیگار را برداشت اما فندک را جا نگذاشت. رابرت داشت عاقل می‌شد. مجهز شده بود. اما دلشوره با عقل جور در نمی‌آید. تا دوباره گوشی را بردارد مطمئن بود که شارلوت گوشی را گذاشته است، اما شارلوت گوشی را نگذاشته بود و پرسید "چقدر طولش دادی..."

رابرت گفت: عذر می‌خواهم. این فندک ...

شارلوت گفت: می‌دونم. فندکی که من بدم بایدتوی زیبا لهدانی پیدا کرد.

رابرت گفت: اشتباه می‌کنی. نمی‌خواستم بای فندک دیگری سیگارمو...

شارلوت گفت: خیلی خب، اظهار عشق موقوف ...

رابرت گفت: من، خیلی خب، غلطی نکردم.

چند ثانیه سکوت شد. همیشه برای رفع خستگی و توازن قوا دو کشتی‌گیر مدتی از هم فاصله می‌گیرند و آبی به سرو صورتشان زده می‌شود، عرق تنشان را پاک می‌کنند. و آن دو سکوت کردند برای توازن قوا. هر کدام چند پکی به سیگار خود زدند.

شارلوت پرسید: پرسیدم فردا را چه کاری می‌کنی؟

رابرت گفت: هیچ چی مثل شنبه‌های دیگر. شنبه‌های دیگر چکار می‌کردم؟

شارلوت گفت: من نمی‌فهمم تو چرا از شنبه‌ها این همه بدت می‌آید و حالا اگر راستش را بخواهی بخاطر نفرت تو از شنبه، من شنبه‌ها پیشت نیام. اگر از فردا متنفر نیستی، نه‌ارمی‌آیم پیشت.

رابرت گفت: ببین شارلوت، من از شنبه‌ها متنفر نیستم، تنهاروزه‌های زیبای زندگی من است و گرچه انتظار می‌کشم، ولی این انتظار چیزی است که در زندگی من معنی دارد. ولی خواهش می‌کنم جدی حرف بزن. می‌ای یا نمی‌ای. شارلوت گفت: با این حساب اگر من نیا شنبه‌های تو زیبا تر می‌شود... رابرت گفت: من کی همچو حرفی زدم؟ حالا اولش کن. فقط بگو می‌ای یا نه؟

شارلوت گفت: بله و لش می‌کنم و می‌گم می‌ام. منتهی به یک شرط...

رابرت گفت: هر شرطی که باشد حاضر ...

شارلوت گفت: داستانی را که نوشته‌ای برای من بخوانی.

رابرت گفت: آخه ...

شارلوت گفت: پس فراموش کن. من نیستم. من بیا نیستم.

رابرت گفت : نه ، نه ، منظورم این نبود . می‌خواستم راست و ریسش کنم و بعد ...

شارلوت گفت : بی‌راست و ریس کردن ! این همه ادعا می‌کنی که همه چیز را ریختی دور ، تمام زندگی را مثلاً سر عمر ، فعلاً بخاطر من آره و بعدش هم حضور من در زندگی تو باعث شده قصه‌ای بنویسی . اگر حاضری برایم بخونی که حتماً می‌ام .

بعد از آن همه مدت انتظار ، یک پیشنهاد دیا یک درخواست به این کوچکی را چه کسی می‌توانست رد بکند ؟ اگر همه دنیا ، اگر تمام آدم‌های که شنبه‌ها به دنیا نیا آمده بودند ، جرات این کار را داشتند ، رابرت بیچاره چنین جراتی را نداشت ... و آنگاه جرات غریبی در خودش حس کرد و گفت : بله شارلوت . برایت می‌خوانم . قول می‌دهم .

شارلوت گفت : بسیار خوب . می‌ام .

رابرت گفت : کی منتظرت باشم ؟

شارلوت گفت : ساعت ده . چند دقیقه این رو آن ورشدم مضرب نشی‌ها ... رابرت گفت خیلی خب ، زیاد دیر نکن . خواهش می‌کنم ... و برای اینکه از شارلوت جواب تندی نشود ، اضافه کرد : آها راستی نهار چه بخوریم ؟ برخلاف همیشه که شارلوت می‌گفت : عزیزم‌ها را صلا مساله مهمی نیست ، دهانش را به صدا درآورد و گفت : یک چیز خوشمزه ، ناها خیلی خوشمزه ...

رابرت حس کرد که شارلوت جوان تروشا داب‌تر شده است و چیز تازه‌ای در وجودش گل کرده که هیچوقت نبوده . یک شیطنت عجیب و یک صراحت آمیخته با جرات . انگار صورتکی درهم شکسته و پشت آن صورتک ، روی دیگر ظاهرشده و رابرت در مدت کوتاهی نمی‌توانست قضاوت کند که این حالت برای او مطبوع است یا نه ؟ یک مرتبه یادش آمد با هر سکوت یا مکث کوتاه ممکن است شارلوت گوشی را قطع کند . رابرت پرسید : تا زگیها چی خوندی ؟

شارلوت گفت : هیچ چیز نخوندم . فردا می‌خواهم داستان ترا گوش کنم . تا زها زکجا معلوم ، یک دفعه ممکن است آدمی مثل تو هم چیز بدردخوری نوشته باشد .

رابرت خندید . رابرت خیلی تصنعی و زورکی خندید تا شارلوت خیال کند که به او برخورده است . رابرت بیچاره غافل از این خیال که شارلوت دیگر یک چنین حساسیت‌هایی در کارش نیست .

شارلوت دهن دره‌ای کرد و گفت : خیلی خب رابرت ، فردا می‌بینمت ! قصه تو حاضر کن !

گوشی گذاشته شد . رابرت هم گوشی را گذاشت . با همه سردی این مکالمه

کوتاه را برت احساس می‌کرد که عجیب سر حال آمده است. اما با وجود سر حال سی، چیزی ته دلش می‌لرزید، یک ترس ناشناخته، بد. شبیه شروع می‌شود و شارلوت بعد از ماهها وعده و ماهها انتظار، پیش او می‌آید. ولی بخاطر او نمی‌آید. این همه تاکید که داستان را حتما باید خوانی. اشتیاق شارلوت برای شنیدن داستان را برت بی هیچ بروبرگردی انگیزه دیگری دارد. را برت روی پله‌ها نشسته بود. البته در ظاهر شایسته همه چیز بود ولی بسیار سریع از روی همه چیز می‌گذشت. نمی‌گذشت، می‌پرید. را برت در طول سالها فهمیده بود که چرا او چنین پرواز می‌کند. شایستگی شارلوت، همه چیزها، حتی هنر، امری بود گذرا. چرا که او وقتی از چیزی صرف نظر می‌کرد دیگر کرده بود. چیزی که از چشمش می‌افتاد دیگر افتاده بود. شارلوت اهل تداوم نبود. شارلوت اهل لحظه بود، هیچ چیزی برایش پایدار نبود. جز مساله خودش، البته همیشه تظاهر می‌کرد که مساله خودش هم با صلاح خودش "به یک ورش" نیست ولی واقعیت غیر از این بود. همیشه می‌خواست ببیند دیگران درباره او چه فکر می‌کنند، چگونه می‌اندیشند و چه نظری دارند. اگر نظر مثبت بودا و هم به دیگران نظر مثبت داشت و اگر منفی بودا و با قدرت کاذبی سعی می‌کرد طرف را بکوبد. را برت این نکته‌ها را با رها آزموده بود. بله، اصرار شارلوت بی خود نیست که می‌خواهد داستان را برت، یعنی داستانی را که را برت نوشته است بخواند، نه که بخواند، را برت بخواند و او گوش بدهد. با این حساب او می‌خواهد مورا از ماست بیرون بکشد. یعنی چکار بکند، بفهمد، حتی آدمی را که آشکارا کنایه گذاشته به صحنه بیاورد و بفهمد که درباره او چگونه فکر می‌کند، و اگر می‌خواهد داستان را برت را بخواند، بسیار زیرکی غریبی به کار برده تا حتی از لحن صدای او یا از طرز ادای جملات و تاکیدش بر کلمات نیز استفاده کند و با چنین تمهیداتی بفهمد که تصویرش در آئینه کهنه و زنگار بسته‌ای چگونه منعکس شده است. لحظه‌ای ترس ناآشنائی او را فرا گرفت. حالتی شبیه غشیا ن. با دودستش فک پائینش را گرفت و روی فک بالا فشرده می‌داد با شکم خالی عق بزند. ولی این حالت زود گذشت و را برت فکر کرد از کجا معلوم که شارلوت دوباره به او امید نبسته است؟ در بحثهای بی‌ربط زبان‌شناسی که کار اصلی را برت بود هر کسی را، حتی شارلوت را نیز ممکن است خسته کرده باشد و حال که شنیده‌ا و در حال شیهه‌کاری یک نواخت و خسته کننده، دنیای تازه‌ای را می‌بیند می‌خواهد در وجود را برت قدیمی را برت دیگری را کشف کند. و اگر چنین باشد چه ظلمی در حق وی کرده است. بهترین راه در این جور مواقع و در چنین برزخهائی اینست که اصلا نباید نشست و گره‌ها را با زکرد. با با زکردن هر گره‌ی چند گره دیگر درست می‌شود و عاقبت کلاف عجیبی روی دست آدم می‌ماند که به کابوسهای صبحگاهی بی‌شاید نیست.

آمیزه‌ای از آمیدونا میدی که به آخر سر، آدمیزاد را حسابی خرافاتی می‌کند. رابرت مصمم از روی پله‌ها بلند شد. بایددست بکار می‌شد. خب، برای اینکار اول بایددست‌ها را به هم می‌مالید، البته دوسه بار. ولی رابرت بیشتر از ربع ساعت بود که در درگاه‌های آشپزخانه ایستاده بود و دست‌هایش را به هم می‌مالید، بلکه می‌سائید و چشم می‌چرخاند و به هر گوشه‌ای زل می‌زد و وقتی چشمش به یخچال افتاد با عجله جلورفت. دله‌های او را گرفت نکند چیزی نداشته باشد و فردا مجبور شود در ساعاتی که می‌تواند در فضای خلوت و نافر به سربرد در یک رستوران شلوغ و درهم با آدم‌های آشفته‌ای سر بلند بکند. بله، یخچال تقریباً خالی بود اما خیال رابرت یک مرتبه آسوده شد. فردا شنبه بود، نه یکشنبه. چه خوب که یخچالش خالی بود و اوساعات انتظار فردا را می‌توانست با خریدن و تمیز کردن و چیدن و پختن، حسابی بکشد. یک قوطی آبجو برداشت و رفت پای پنجره نشست. آسمان صاف بود. صاف‌کنه، برخلاف شبهای پیش رنگ‌سرمه‌ای تندی با رگه‌های مشکی داشت. خوب بود. خیلی خوب بود. رابرت با اولین جرعه حکم به زیبایی طبیعت داد. و فکر کرد که الان اگر توی یک پارکی نشسته بود و از لابلای درختان پیر آسمان را نگاه می‌کرد، لابد این زیبایی را چندبرابر می‌دید و خود ظلمت درختان چه شکوهی می‌توانست به این فضا ببخشد.

بیچاره رابرت! هیچکس در آن لحظه نمی‌توانست به او و بفهماند که شب همان شب است. آسمان همان آسمان است و شاید هم بدتر از غروبهای دیگر. این رگه‌های تیره در شبهای دیگر اعلان نبود. آنچه بهتر است حال توست و آنچه زیباست رگه‌های آمیدیست که دارد در ذهن آشفته تو تنیده می‌شود.

آبجو تمام شده بود و رابرت همان‌طور از پشت شیشه‌ها آسمان را می‌پائید. انگار اتفاقی خواهد افتاد. از دور دست صدای موسیقی می‌آمد. یک ساز تنها خیلی شاد می‌زد، نه شاد نمی‌زد، غمگین می‌زد، چه سازی بود؟ مهم نیست. یک ساز زهی بود. حالا نوعش چه فرقی به حال آدمی می‌کند که با خوشحالی کنار پنجره چمباتمه زده است و از همه آشفته‌گی‌ها فارغ است. رابرت فکر کرد که خانه‌اش هم چندان تیره نیست. خیلی چیزها این دور و برهاست که او هیچوقت متوجه نبوده. او همیشه چیزهای تیره را می‌جسته و پیدا می‌کرده، صدای ترمز ماشینها، آمدورفت نعش‌کشها، دیدن قیافه‌های پستی که شنبه متولد شده بود و پلک چشم‌چپش مثل کیسه‌گره بسته‌ای شده بود و هیچوقت با لایمی‌رفت و خام‌پیری که هر روز صبح وقتی از جلو خانه آورد می‌شد می‌ایستاد و چندین و چند بار سرفه می‌کرد. و نگرانی‌های گمنامی که دائماً دور و بر او گرفته بود و اضطرابی که مداوم به پنجره‌ها تا ق‌خواب تلنگر می‌زد. و تمام خانه‌پرا زخا طره‌های عجیب و

غریب از شارلوت . خاطره های شیرینی که ما هها هر وقت بیا دمی آوردانگاری
پشت گردن او را می گزید و زهر تلخی در جانش می ریخت . به اینجا که رسید یک
مرتبه متوجه شد مدتی است که راجع به همه چیز فکر می کرده ، جز شارلوت . و یک
مرتبه از جا جهید و با خود گفت : مگر ممکن است . بله ممکن است . ممکن است
به همه چیز فکر کرد و به شارلوت فکر نکرد . و این توبودی که به هیچ چیز فکر
نمی کردی ، هیچ چیز را نمی دیدی . مدام شارلوت ، شارلوت ، شارلوت .
را بـــــرت احساس گناه کرد . دوباره چیزی جنبیده بود و داشت آرامش او را
در هم فرو می ریخت . درست مثل یک آدم مذهبی ، یک قدیس واقعی که لحظه ای
از یاد خدا غافل شده و به چیزهای دیگری اندیشد . و تازه یک چنین گناهی را یک
چنان آدم مذهبی ، درست در لحظه عبادت ، وقتی از یاد خدا غافل باشد .
حس می کند در ساعات دیگر همه چیز را می بیند و از طعم غذا لذت می برد . از دیدن
وچیدن و بوئیدن گل های خاطره خود را محروم نمی کند . دیدار دوستان برایش
خوشایند است . برای رهایی از فکر خدا قرص خواب نمی خورد . شب ها آسوده
است . خدا آرامش می بخشد . شارلوت همیشه هست ، شارلوت همیشه نیست .
شب ها می شود با خدا را زونیا ز کرد با شارلوت نمی شود . تلفن شارلوت شب ها
قطع است و خواب نمی دهد . رابرت احساس کرد که دار دو سواست تازه ای در ذهنش
پیدا می شود . بهتر است چاره ای بیاندیشد . مقایسه شارلوت و خدا ، ممکن است
به جاهای باریکی بکشد . مقایسه شارلوت با طبیعت ، مقایسه شارلوت با مرگ ،
با مرگ نه ، با ملک الموت ، مقایسه شارلوت با انواع مخدرها و مسکنها ، مقایسه
شارلوت با جنون . با همه اینها بجای نگرانیهای همیشگی امواج بسیار ریز
و ظـــــریفی از شادی نا پیدا ، وجه خاصی به او می بخشید . بعد از ماههای
طولانی فکر کردن های بسیار جزیبی است . نه همیشه ، نه شبهای دیگر ،
بخصوص همین شب ، شب شب ، که به احتمال بسیار زیاد شارلوت روز بعدش
پیدا خواهد شد . رابرت سردوق آمده بود . دنیا برایش قابل تحمل شده بود .
آه ، بهترینیست یکی از دوستان را خبر کند که با هم سری به بیرون بزنند و چند
ساعتی با هم شر و و برگویند ، بخندند . خندیدن ؟ بله . چه شکالی دارد .
بگذار همه بفهمند که رابرت اخمو و دیوانه خنده را فراموش نکرده است . حالا از
خیل دوستان فراموش شده چه کسی را خبر کند . صدای خنده ای در خاطره اش پیچید
خنده ریز و ظریفی که بی شباهت به صدای چرخ خیاطی نبود . چه کسی بود که مثل
چرخ خیاطی می خندید .

رابرت سیگاری روشن کرد و مدتی به چرخ خیاطی اندیشید . آرام آرام
شیخ ظاهر شد . اول لبها که به صورتی عجیب از هم دور شده بودند و دندانهای درشت
جلو و دندانهای ریز عقب ، و بعد پره های دماغ که مدام می لرزند ، گونه های

استخوانی بی حرکت ، و بعد چشمهایی که پشت عینک کوچکی پنهان بود . بله ، خودش بود ، جان . جان بود که همیشه می خندید و جان بود که خنده ها را می فهمید ، جان بود که به خنده احترام می گذاشت . با عجله پای تلفن رفت . خدا خدا می کرد که جان بیرون نرفته باشد . جان بیرون نرفته بود . خانه بود . تا گوشی را برداشت و صدای را برت را شنید ، افتاد به خنده . خنده های ریز و ظریف که تمام حلقه هایش به هم پیوسته بود و بی آنکه فاصله بدهد یعنی خنده اش را بخورد و نفسی تازه کنند پرسید : چطوری را برت ؟

را برت گفت : خوبم جان ، تو چطوری ؟
جان گفت : من ؟ مگر ممکن است طور دیگری باشم ؟ چند جمله گفت و خندید و واداداداداد : چطور شده تلفن زدی ؟ مگر تو مفتشی ؟ خندید و واداداداد : راستی تلفن زدی ببینی من چکار می کنم ؟
را برت گفت : اگر حوصله داری بیا بریم گوشه ای چیزی بخوریم و حرف بزنیم .

جان گفت : حوصله دارم . اما مارگریت دیوانه اینجاست و مدام داره خل بازی در می آره . واومی دانی که اونقدر عقلش پاره سنگ می بره که خیال می کنه بهترین جای دنیا ، خانه من است . شروع کرد به خنده .
را برت گفت : خیلی خب ، حالا که گرفتاری بعد تلفن می زنم .
جان گفت : نه ، نه . مطمئناً سه ماه دیگر هم باید منتظر باشم تلفن بزنی .
پاشو بدوبیا اینجا .

را برت گفت : آخه ...
جان گفت : آخه نداره . توییای من از دست این دیوانه یک کم راحت می شم . و با صدای بلند ممکن با خنده گفت : وای ، وای ، وای ، را برت بدادم برس که داره پا موازیخ می کنه . او مدی ؟
را برت پرسید : چیزی نمی خواهی سر راه بگیرم ؟
جان گفت : نه ، نه ، تا بخوای اینجا آت و آشغال هست که بتونه شکمم همه مونو سیر کنه .

را برت گفت : خدا حافظ ...
جان داد زد : اگه دیر کنی می دم این جانور لگد مالت بکنه . و گوشی را گذاشت .

را برت چند بار دور اتاق و دور خود چرخید . صدای خنده جان تو گوشش می پیچید و به یاد می آورد که جان روی صندلی چرمی نشسته و سربسر مارگریت گذاشته و مارگریت توپول که نمی تواند از پس حرفهای او بر بیاد مدام حمله می کند ، لگد می پراند ، بدوبی راه می گوید ، گوش جان را می کشد ، پایش را می پیچاند . مارگریت دختر

معقول و خوبی بود و هیچوقت ادا و اطوار بلد نبود. اما وقتی با جان تنها می‌شد یک مرتبه عوض می‌شد و به یک حیوان شیطان و گاهی ترسناک مبدل می‌گشت. بله جان بلد بود با زنها چگونه سر کنند. مارگریت برای جان حیوان دست‌آموز و دوست داشتنی بود که مدا م سربسرش می‌گذاشت و می‌خندید و کیف می‌کرد.

در را مارگریت باز کرد و با خنده بی‌ربطی سلام کرد و رابرت فهمید، مثل همیشه زیاده از حد شراب زده است. و بعد دست به گردن رابرت انداخت و گفت: "خبرداری جان حسابی عقلش را از دست داده؟" جان توی اتاق، همانطور که رابرت پیش خود تصور کرده بود، روی مبل ترکی افتاده بود و تکان تکان می‌خورد و صورتش گل انداخته بود و دندانهایش مثل همیشه بیرون زده بود. با صدای بلند داد زد: هی رابرت، چه عجب تو از لاک خودت بیرون آمدی... رابرت گفت: گاهی وقتی وقتها پیش می‌آید دیگر.

با هم دست دادند. با آنکه جان از روی مبل بلند شد و رابرت نشست - ننشسته، مارگریت لیوان پری دستش داد و گفت: زود برو با لاکه بتونی این احمقو تحمل کنی.

جان چشمتی زد و خندید و از رابرت پرسید: شارلوت دماغ گنده را چرا نیاوردی؟

دماغ شارلوت گنده نبود ولی جان همیشه به شارلوت می‌گفت دماغ گنده و شارلوت هم هیچوقت جدی نمی‌گرفت و به روی خودش نمی‌آورد و برخلاف زنهای دیگر هیچ حساسیتی هم نشان نمی‌داد و رابرت از این کار شارلوت در مقابل جان کیف می‌کرد. جان آدم شیرین و دلچسبی بود و در عین حال مودی. ولی یکبار هم نشده بود بتواند شارلوت را لگدکوب کند و وسیله خنده خود بکند. البته خندیده بود ولی شارلوت در این میان هیچ نقشی نداشت.

جان داد زد: او... هی کجائی، شارلوت کوش؟

رابرت گفت: شارلوت نبود...

جان گفت: پاشو تلفن بزن بیا داینجا.

رابرت گفت: ولش کن. همینجوری خوبه.

جان پاشدنشست و عینکش را برداشت و به رابرت خیره شد. جان وقتی عینکش را برمی‌داشت، چشمهایش کج می‌شد، اما این بار با تیزی غریبی به رابرت خیره شده بود طوری که کجی چشمهایش اصلا معلوم نبود. لب پائینش را لای داندانها گرفته بود و سرش را یکوری نگهداشته بود. مارگریت رفته بود آشپزخانه و مشغول بود. مارگریت همیشه در آشپزخانه سوت می‌زد و یک آواز قدیمی را سوت می‌زد، آوازی که کسی نمی‌دانست مال چه زمانی است و مارگریت خودش هم نمی‌دانست. و همیشه می‌گفت که این آواز را مرد کور ریشوئی در خواب

به او یاد داده . را برت نفسی کشید ولی جان همچنان او را نگاه می کرد .
را برت پرسید : چیه ؟

جان گفت : فهمیدم . و عینکش را به چشم گذاشت و دوباره نیشش با زشد .
را برت به یاد آورد که جان هروقت عینکش را در می آورد نمی توانست بخندد و هر وقت عینکش را می زد نمی توانست جلو خنده هایش را بگیرد . جان هروقت می خواست چیزی را بفهمد عینکش را از چشم بر می داشت . حالا هم که گفت فهمیدم ، حتما فهمیده بود . آن هم موقعی که عینکش را برداشته بود . را برت شانه هایش را بالا انداخت و لبهايش را ورچید که مثلاً مهم نیست . و جان با خنده گفت : "خر خودتی ! " و را برت با اشاره برو آشپزخانه را نشان داد . ما رگریت هنوز همان آواز قدیمی را با سوت می زد و را برت یادش آمد که ما رگریت می گفته این آواز را از یک گدای اسپانیایی در بارسلون یاد گرفته است .
جان گفت : خیالت آسوده .

ما رگریت آمد تو . دوبه شقاب غذا روی میز گذاشت و در بطری تازه ای را با ز کرد و جان با خنده گفت : "هی گا مبخوشگله ، نمی تونی یک موزیک برای ما بگذاری ؟

ما رگریت گفت : چرا نمی تونم . و آمد طرف دستگاه موزیک و یک مرتبه وسط راه ایستاد و از را برت پرسید : تو چرا لاغر شده ای ؟
را برت دست و پا گم کرده خودش را و را ندا ز کرد ، درست مثل آدمی که چیزی روی لباسش شتک زده است .

ما رگریت گفت : صورتت را می گم ، فقط صورتت .
را برت با کف دست صورتش را مالید و گفت : آره خیال می کنم صورتم یه جوری شده .

ما رگریت و را برت با هم گفتند : شنبه .
جان سرش را پائین انداخت و برا برت دوباره دست به صورتش کشید و ما رگریت رفت به طرف دستگاه موزیک . هر سه یک مرتبه سر بلند کردند . بیه نظرشان آمد کسی در آشپزخانه سوت می زند . یک آواز قدیمی را سوت می زند که معلوم نیست در خواب یا در بارسلون یاد گرفته است . سوت قطع شد و ما رگریت صفحه را روی چرخان گذاشت .

جان داد زد : هی ، خرس قطبی ، کمکش کن . مگر قرار نیست حرف بزنیم .
ورفت طرف میز . بطری را برداشت و آمد لیوان هر سه نفرشان را پر کرد و بطری را گذاشت دم دست را برت و گفت : "تو عقبی " و رفت طرف دستگاه موزیک و صدای صفحه را کم کرد و گفت : "را برت چه کار خوبی کردی که اومدی پیش ما . از تنهائی دق می کردیم " .

را برت گفت : شما که تنها نبودین !
جان گفت : چرا خیلی هم تنها بودیم .
را برت گفت : ما رگریت ممکنه خواهش کنم صفحه را برداری ، یک کم
بگیم و بخندیم .
جان گفت : تو هر چه بخوای را برت . خودش بلند شد و رفت صفحه را
برداشت و هر سه چند لحظه ساکت شدند .
جان پرسید : پس چرا نمی خندین ؟
هر سه با زهمدیگر را نگاه کردند و لیوانها را سر کشیدند .
ما رگریت گفت : جان می دونی این همسایه بغلی ادای سوت زدن منو
در می آره یا نه ، گوش کن .
جان و را برت گوش کردند . جان گفت : من که چیزی نمی شنوم .
را برت گفت : من هم همینطور .
ما رگریت گفت : درست ادای منو در می آره . یک روز منو می گیرم . و همان-
طور که روی زمین چمباتمه زده بودیا هایش را بغل کرد و سرش را گذاشت روی
زانوانش و شروع کرد به سوت زدن . و آنوقت شروع کرد به شراب خوردن .
ما رگریت دیگر سوت نمی زد . سکوت بود ، یعنی سکوت نبود . گاه گذاری ماشینی
رد می شد ، صدای ترمز شنیده می شد و یا شاخی از درخت خود را به پنجره می کوفت . و
هرا ز چند وقت انعکاس صدای سوت ما رگریت از گوشه ای تاریک و نا پیداشنیده
می شد . سکوت نبود . آن سه ساکت بودند . را برت فکر کرد : آمدن او عیش
آنها را به هم زده است . ولی به خیالش بلند شدن و رفتن وضع را بدتر می کرد . و
دورا زاد بود . ما رگریت فکر می کرد را برت چه قیافه تکیده و جذابی دارد ،
حیف که همیشه غمگین است و خیلی آرام حرف می زند . انگار چیزی را لای
دندانها می جود و حیف که شور و ذوق زیاد ندارد . و اگر او را با جان قاطی می کردند
و بعد نصف می کردند فوق العاده می شد . هم جان و هم را برت به ما رگریت فکر
می کردند . الیزا چقدر به را برت می آید ، حیف که را برت با کس دیگری است ،
دل بستهء شارلوت است . اگر چنین نبود چقدر راحت می توانست آن دوتا را با
هم جور کند . ما رگریت از شارلوت خوش نمی آمد . فکر می کرد او همیشه ، همه کس
و همه چیز را زیر دماغی نگاه می کند . هیچ چیز برایش مهم نیست . وقتی از
حادثه ای جدا شد ، دیگر شده ، همه چیز را فراموش می کند . چند بار در خیابان به او
برخورده بود و شارلوت با سردی کامل از کنارش رد شده بود و ما رگریت پیش خود
گفته بود چه اتفاقی افتاده ؟ و از جان پرسیده بود . و جان گفته بود "ولش کن .
آنهم اینجوریه ، کاریش نمیشه کرد " . ولی الیزا اینجوری نبود . حداقل با
ما رگریت که اصلاً اینجوری نبود و اگر الیزا دوست را برت بود ، البته بشرطی که

را برت نصف خصوصیات جان را داشت و جان نصف خصوصیات را برت را، دوزوج بی نظیر می شدند. اگر هم اتفاقی می افتاد، مثلاً قرار می شد عروسی کنند، هر دوزوج با هم این کار را می کردند. با هم سفر می رفتند، خانه هایشان نزدیک هم بود، شب و روز با هم بودند و چقدر به هم دیگر می خوردند. و بچه هایشان - لابد بچه دار می شدند - همبازی می شدند، و از کجا معلوم که در جوانی عاشق هم دیگر نمی شدند. پس ما رگریت عاشق دختر را برت می شد و دختر را برت والیزا. اگر پیر می شدند یا ما رگریت بیوه می شد به هر حال تنهای تنها نمی ماند. ما رگریت اعتقاد داشت که شوهرها، البته نه مردها، زودتر از زنهای می میرند. و جان فکر می کرد که را برت روزگار بسیار بدی را گذرانده است. شاید هم دارد می گذراند. یک چیزی در وجود او درهم ریخته، معلوم نیست که جمع و جور شدنی هست یا نیست. جان زیر چشمی چند بار را برت را ورنه انداز کرد. جان مثل کولیها بومی کشید و چیزهایی می فهمید که کم کسی می فهمد. جان بومی کشید و می فهمید که روح را برت زخمی و خون آلود است و از یک چیز غریبی دردش می آید. جان احساس خجالت می کرد که چرا این همه مدت قضیه را برت را جدی نگرفته است. قضیه را برت چی بود؟ جان نمی دانست ولی می دانست خیزابهای عظیمی او را درهم کوفته است. آیا این کافی نبود. لرزش خفیفی در تمام وجود را برت حس می شد. موجهها بسیار ریز، از بالای پیشانی اش شروع می شد و از روی ابروها پرواز و پره های دماغ و برجستگی گونه هایش سرازیر می شد و در چانه اش جمع می گشت و بطرف پائین سرریز می کرد و درست لحظه ای که به سیب آدم گردنش می رسید، فشار می آورد و را برت بیچاره برای رهایی خود از خفگی گاه آه بلندی می کشید و گاه آهی بلند می کشید، اولی با اراده کامل و دومی با بی اختیاری تمام.

را برت جرعه ای سر کشید و برای این که سکوت سه نفره را بشکند گفت :
فوق العاده اس ...

جان یک مرتبه افتاد به خنده و گفت : به همین دلیل که نمی خوری، نه ؟
ما رگریت شروع کرد به سوت زدن و را برت خندید و لیوانش را پر کرد و گفت :
خوشحالم، خیلی خوشحالم که آدم پیش شما ...
جان گفت : از قیافه ات معلومه. همچی بغ کرده ای که انگار از سر خاک برگشته ای .

را برت گفت : نه، نه، فکر می کنم که حضور من شما دوتا را خسته کرده .
می دونی جان، من یک بیماری عجیبی پیدا کرده ام ...
ما رگریت ساکت شد و سرش را بالا گرفت و چشم به را برت دوخت. از تنوی تاریکی انعکاس سوت ما رگریت می آمد. چه همسایه عجیبی، انگار که تنوی

بخاری نشسته بود و ادای سوت زدن ما رگریت را در می آورد. رابرت یک لحظه به نظرش آمد که جای غریبه ای نشسته و اصلاً جان و ما رگریت را نمی شناسد. راستی جان کی است و برای چه آمده خانه او؟

ما رگریت یک مرتبه سرش را بالا آورد و به رابرت گفت: چند روز پیش من و جان می خواستیم بیا ٹیم خونه تو...

جان ابروانش را بالا برد و گفت: کی؟

ما رگریت گفت: آن شب که اعلان می خندیدی. یادت هست سه ساعت تمام یک گوشه نشسته بودی و همه اش یک سیب را بو می کردی.

جان پرسید: کی خواستیم بریم خونه رابرت؟

ما رگریت گفت: یعنی من فکر کردم که "کاش بریم خونه رابرت" و بعدش پشیمان شدم.

رابرت گفت: چرا؟ واسه چی پشیمان شدی؟

ما رگریت گفت: می دونی، رفتار شارلوت با من خوب نیست. نه که خوب نباشد. من می دونم که اصلاً از من خوش نمیداد. شارلوت از آدمهای چاق و بگوبخنند از من خوش نمیداد. از من هم زیاده خوش نمیداد.

رابرت گفت: شارلوت نبود. بیخود نیومدین.

جان از لای عینک رابرت را نگاه کرد و چیزی نگفت.

ما رگریت پرسید: خب، حالا قراره چه کاری کنیم؟ همینجوری ساکت بشینیم؟

جان گفت: نخیر، هیچ هم قرار نیست ساکت بشینیم. تازه اول شبه.

ما رگریت بلند شد. لیوانش را پر کرد و گفت: جای الیزا خالی.

رابرت مطمئن شد که ما رگریت، احتمالاً، و جان چیزهایی میدانند. با سکوت خود و صحبت از شارلوت، لابد منتظرند که او سفره دلش را پیش آنها باز کند. اما رابرت آدمی نبود که این کار را بکند. و ما رگریت، بله ما رگریت چرا جای الیزا را خالی کرد. مطمئناً همه چیز را میدانست. لیوانش را پر کرد. جان بلند شد و یک لحظه رفت بیرون. ما رگریت سیبی را برداشت و گاز زد. از بیرون صدای سازتنها می آمد.

دیروقت بود که رابرت به خانه برگشت. خیلی دیروقت بود. شایسته دمدمه های صبح بود ولی هنوز سفیده نزده بود. جان و ما رگریت او را به خانه اش رساندند. در تمام طول راه جان می خندید و مسخره بازی در می آورد و ما رگریت سوت می زد، یک آواز بسیار قدیمی و غریبی را که ادعا می کرد از یک عرب الجزایری یاد گرفته است، سال پیش در پارکس، پای پله های یک کلیسای قدیمی که اسمش را فراموش کرده بود. و رابرت احساس کرده بود سوار قایقی است و موجها

مدا م به تنه قایق حمله می‌کنند و به همین جهت با هر دو دستش محکم روی تشک ماشین فشار می‌آورد که چپه نشود. زیاد از حد خورده بود. خوشحال بود که شب را به این آسانی گشته است. چیزی به روز شنبه نمانده است و کاش این چند ساعت هم زود تر سپری شود.

جان را نندگی می‌کرد و ما رگ ریت که بغل دست جان نشسته بود هر وقت از سوت زدن خسته می‌شد محکم می‌زد به شانه جان و می‌پرسید "چطور؟" و یک بار هم گفته بود "جای الیزا خالی". تمام این صحنه‌ها را رابرت به یاد داشت. اما به یاد نمی‌آورد که چه جوری از ماشین پیاپی ده شده، در را باز کرده و تلوتلو خوران تمام گلدانها را آب داده گوشه و کنار اتاق و کتا بخانه و دستگاه موسیقی اش را گردگیری کرده است. چشم که باز کرد با لباس روی تخت خواب افتاده بود. مدتی بی خیال به سقف زل زد و بی خیال برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. آسمان ابری بود. بعد بی خیال خمیا زهای کشید. ناگهان از جا پرید. شنبه بود و یخچال خالی بود. ساعتش را نگاه کرد. هنوز وقت زیادی داشت. اما ترجیح داد که بلند شود و بلند شد، لباسهایش را کند، رفت حمام. خودش را در آئینه نگاه کرد. لاغر و تکیده و زردان پوشیده بود. حلقه‌ای سیاه که نه، کی بود بد رنگ، دور چشمهایش حلقه زده بود. دهن درهای کرد و بعد کش و قوس آمد، بعد دندانهایش را مسواک زد و خیلی هم دقیق مسواک زد و بعد شروع کرد به ریش تراشیدن، خیلی ظریف و تمیز ریشش را تراشید و با نوک انگشتان چندین و چند جای صورتش را، همه جای صورتش را لمس کرد، زیر چانه برجستگی گونه‌ها را است و زیر هر دو گوشش اندکی زبری مانده بود. دوباره خمی را لیده همه جای صورتش را خمیر مالید. اول زبریهای باقی مانده را تراشید و بعد یکبار دیگر تمام صورتش را شیخ کشید. خیالش آسوده شد و شیر حمام را باز کرد. بعد رفت زیر آب داغ. سرش چندین و چند بار با شامپو شست و شانه کشید و بعد با شامپوی دیگری تمام بدنش را شست، چندین بار زیر دوش چرخید و شیر را بست و حوله پوشید، آمد بیرون نشست روی مبل قدیمی چوبی که دم در حمام بود و شالوت خریده بود که بعد از حمام روی آن بنشیند، نفسی تازه کند. رابرت بدنش را خشک کرد، پیش از آنکه نفسی تازه کند بلند شد و رفت توی اتاق خواب و با عجله سرش را خشک کرد. حالش بهتر شده بود. آب داغ، زردی مات صورتش را از بین برده بود و حلقه‌های کی بود دور چشمها کم رنگ تر شده بود. صورتش از صافی برق می‌زد. دندانهایش را نگاه کرد، تمیز بود. لخت بیرون آمد و رفت پای یخچال. یک لیوان آب معدنی ریخت و سر کشید و با عجله برگشت پای کمد لباس. چندین پیراهن در آورد و نگاه کرد. آخر سر پیراهن آبی رنگی را که آستین کوتاه داشت انتخاب کرد و پوشید بعد شلوار سرمه‌ای رنگی را انتخاب کرد و پوشید، کراوات راه راهی را انتخاب

کردوبه گردنش بست وبا جوراب مشکی و کفش مشکی لباس پوشیدن را تمام کرد . جیبهای لباس شب قبلش را روی تخت خالی کرد و خرت و پرت های اضافی را سوا کرد و دور ریخت روی کمپای تختی و ساعتش را بست و کت سرمه ای را برداشت و دسته کلید و پولها و دفتر تلفن و دفتری را داشت و خودکارش را در جیبها جا داد ، جلو آئینه ایستاد . بله ده سال جوان تر به نظر می رسید . ده سال که نه ، شاید اصلا جوان تر به نظر نمی رسید ، بلکه ترو تمیز شده بود . مفلوک و درب و داغون نبود و کم کسی می توانست بفهمد که احوالش خوش نبوده و حالش خوش نیست . سیگاری روشن کرد و ساعتش را نگاه کرد و با عجله رفت بیرون . تا فروشگاه راه زیادی نبود . اگر پیچ خیابان را می پیچید می توانست از کوچه باریکی به ردیف مغازه ها و فروشگاه های کوچک و بزرگ برسد . مدت های طولانی بود که خرید نکرده بود و اصلا یادش رفته بود که با چه ذوق و شوقی توی فروشگاه ها می گشت با این خیال که شارلوت این میوه را دوست دارد یا شارلوت به قارچ تازه عشق می ورزد ، از همه چیز دست چین می کرد و هیچ وقت هم فرا موش نمی کرد که گل خریده به خانه برود . رابرت دو جور گل می خرید ، وقتی شارلوت به خانه او می آمد گل های شاخه ای می خرید و در گلدانها می چید و هر وقت به خانه شارلوت می رفت گل های ریشه دار می خرید . رابرت آنقدر گلدان برای شارلوت خریده بود که تمام خانه شارلوت عین یک باغچه سبز بود . شارلوت بیش از هر چیز عاشق گل و گیاه بود . شارلوت لیاقت این را داشت که عاشق گل و گیاه باشد ، هیچ گلدانی در خانه او خراب نمی شد ، هیچ رنگ سبزی زرد نمی شد ، و هیچ خاکی در گلدان نمی خشکید و هر گلدان جای خود را داشت . از خوبترین نور بهره می برد و اگر غباری روی برگی می نشست با دستهای بلند و انگشتان کشیده شارلوت با نرمترین دستمالها زود پاک می شد . ولی رابرت نمی توانست . او همیشه غفلت می کرد . در خانه او هیچ گلدانی بال و پر نمی گسترده ، در عوض مدام نق و نق شارلوت در می آمد که این بدبخت چه گناهی کرده که به این روز بیا فتد . منظور شارلوت از بدبخت مثلاً برگ عبائی بود یا حتی یک پیچک که از بیحالی وارفته بود و دیگری هیچ چیز نمی توانست بیچند و این بود که رابرت برای خانه خودش همیشه گل شاخه ای می خرید ، گل شاخه ای مهم نیست ، هر وقت از زندگی خسته شد ، می شود و دکارش را ساخت . حتی پیش از رسیدن شارلوت می شود همه را در ظرف آشغال دفنشان کرد و تازه اگر هم دفن نمی کردی ، شارلوت در مرگ گل شاخه ای هیچ تاشری از خود نشان نمی داد ، جای گلدان را عوض می کرد و نفس را حتی می کشید . رابرت خرید مفصلی کرد : گوشت خرید ، قارچ خرید ، مارچوبه خرید ، نخود فرنگی خرید ، و چندین و چند نوع سبزی خرید . میوه های استثنائی خرید ، شیرینی خرید و قهوه خرید ، تمام روزنامه های معتبر و غیر معتبر را خرید ، مجلات سنگین ادبی

وهنری خرید، گل خرید، انواع واقسام گل‌های شاخه‌ای خرید، چندین گلدان خرید، دوتا صفحه موسیقی خرید، رابرت می‌خواست با زهم بخرد و لسی نمی‌دانست که چه چیز بخرد. چرا، فراوان سیگار خرید، سیگارهای جورواجور خرید و یک رومیزی هندی خرید که حاشیه‌گریبی داشت. دستمال سفره خرید، دستمال سفره‌ها را رهند خرید و یک مرتبه ساعتش را نگاه کرد. چیزی به موعدمعین نمانده بود. و تا به خانه برسد، لابد یک ربع به موعدمعین خواهد ماند و شاید شالوت برخلاف عادت همیشگی‌اش، زودتر را افتاده باشد و برگشته باشد. شاگرد گل فروش، یک تاکسی صدا کرد. ایستگاه درد و قدمی بود و راننده تاکسی از مسیری به آن کوتاه‌تری تعجب کرد و وقتی آن همه را دید، دیگر تعجب نکرد و موقعی که به در خانه رسیدند، به موعدمعین خیلی مانده بود، تقریباً از سه ربع ساعت جلو گل فروشی پیاده شده بود. پیرمرد راننده تاکسی کمک کرد کیسه پر را تا داخل آشپزخانه آورد، و رابرت آنعام خوبی به او داد. و بعد کفشش را در آورد، کراواتش را باز کرد، یعنی وقتی کراواتش را باز کرد متوجه شد که ربیه‌پوده‌ای کرده، داخل خانه و هیچوقت کراوات نمی‌زد، بیرون خانه هم خیلی کم کراوات می‌زد و چه خوب که متوجه شد. و الا شالوت با آن تیزهوشی و زیرکی خاص خودش می‌توانست حدس بزند که رابرت خودش را برای اوساخته است و لابد به زیر خنده می‌زد. در تمام طول معاشرتشان رابرت خود را برای اوساخته بود و حالا که به احتمال از چشم شالوت افتاده است دارد گرفتار او را و اطوار می‌شود، کراوات می‌زند و پیراهنی تنش می‌کند که مواقع دیگر خجالت می‌کشیده، خجالت کهنه، اهمیت نمی‌داده، و اصلاً از این کارها بلد نبوده، بیماری، بیماری نه، آشفتگی و حشتناک روحی، نه رابرت را، که هر آدمی را به زیبایی‌های غریبی وامی‌دارد.

یخچال پر شده بود، دوتکه گوشت روی تخته کباب بود، قارچها پاک شده و شسته شده در یک ظرف چینی می‌درخشید و چند شیشه شراب گرانقیمت همه در جایی قرار گرفته بود. گلدانها، این گوشه و آن گوشه، با شاخه‌های گل ظریف، فضای خانه را کاملاً عوض کرده بود و گلدان پر برگ درست پای پله‌های طبقه بالا بود. چه چیز دیگری کم بود، هیچ چیز، چرا رومیزی باید عوض می‌شد که رابرت برق‌آسا عوض کرد و دستمال سفره‌ها را تا کرد. میز را برای دو نفر چید و شمعدان را وسط میز گذاشت. شمعدان وسط سفره‌ها را؟ شمع و روز؟ از آن اداها نبود، شمعدان را برداشت و پای پنجره گذاشت و یک گلدان که گل‌های شاخه‌ای ظریف و رنگ وارنگی داشت و رابرت اسم آنها را نمی‌دانست وسط میز جا داد.

همه چیز آماده بود. هیچ چیز کم نبود. ظرف میوه وسط میز، جعبه شکلات کنار ظرف میوه. وسائل طباطبائی همه کنار هم، ماهی تا به برای سرخ کردن گوشت،

و ادویه جات مختلف . ظرف سالاد وسط میزنا ها را ۲۰ه ، چرا یک چیز کم بود ، خانه بی موزیک ، هر چه هم مرتب و ترو تمیز و پرا زنا زو نعمت باشد ، بی موسیقی چیز عمده ای کم دارد . طبیعت بی جان همیشه با موسیقی جان می گرفت و شارلوت ، بله ، این عقیده شارلوت بود . شارلوت انواع و اقسام موسیقی را دوست داشت ولی سازهای قدیمی برای او حالت دیگری داشت و از همه بیشتر صدای خام و بیچگانه و سوزناک ها را پسگورد حالا به همراهی هر ساز دیگر ، فلوت ، ویلن ، ویلن سل ، و بی خود نبود که در هیرو ویر خرید ، رابرت دو صفحه خرید ، هر دو ها را پسگورد ، یکی با ویلن و دیگری با فلوت . یکی از صفحات را از جلدش در آورد و روی صفحه چرخان گذاشت . صدای تودماغی ویلن فضا را پر کرد ، چند لحظه بعد صدای ها را پسگورد ، عین ردیف گنجشکها که بی اختیار پای پنجره یا بالای درختی ردیف شوند . رابرت ساعتش را نگاه کرد . موعد معین فرا رسیده بود . به عمد پای آئینه رفت و نگاهی به سرو وضع خود کرد ، شاید این دومین یا سومین بار بود که در تمام طول آشنائی رابرت نگران سرو وضع خودش بود ، با همه نگرانی نتوانست ایرادی برای خود بگیرد . چندبار بی اختیار اتاق را با لایو پائین رفت و بعد آهسته چرخ زود و توی راهرو ایستاد ، تلفن را برداشت ، بله ، تلفن کار می کرد . رابرت همیشه نگران تلفنش بود که مبادا اتفاقی بیافتد و قطع شود . اتفاقی که هیچ نیافتاده بود . و بعد رفت دم در مدتی ایستاد و بعد در را باز کرد و نگاهی به با لایو پائین خیا بان انداخت ، هیچ چیز غیر عادی نبود ولی انتظارش هم برآورده نشد . فکر می کرد با زکردن در همان و پیدا شدن شارلوت همان . صدای ویولن و ها را پسگورد در وسط روز حالت دیگری داشت . انگار یک چیزی در خانه می جوشید و بیرون می ریخت ، یک چیز غریبی ، آ میخته ای از شادی ملایم و اندوه قدیمی . در را بست . بستن در همان و هجوم اضطراب همان اگر شارلوت نیاید ؟ یک لحظه خواست شانه هایش را با لایو پائین زده . دو وزنه نامرئی روی دوشش فشار می آورد و رابرت زورش نرسید که این کار را بکند ، رفت توی آشپزخانه همه چیز را نگاه کرد ، دوباره واری کرد ، هر چند که حواسش جای دیگر بود ولی زیر لب گفت : " همه چیز رو بر اه است . نگران نباش . " بعد رفت توی اتاق خواب ، لباسهای ریخته را جمع و جور کرد ، چندین و چند بار دور تخت خواب چرخید ، لحظه ای نشست و ساعتش را باز کرد و روی میز پای تختی گذاشت و کتابی را که ماهها بود نیمه با زو و ارونه روی میز گذاشته بود ، برداشت و نگاهی کرد و گذاشت بغل دستش و بعد دوباره برداشت و آورد گذاشت رومیزی پای تختی ، ساعتش را دوباره بست و راه افتاد توی اتاق نشیمن . شروع کرد به قدم زدن ، مدتی گذشت ، شروع کرد به شمردن قدمهایش ، ده ، بیست ، پنجاه ، پانصد ، هزار و پانصد . خواست بنشیند ، تصمیم گرفت تا دوهزار بشمارد ، شمرد

و شمرد، شددو هزاروپا نصد. راه افتاد بروددم در، فکرکرد زوداست، بازکردن دروخیابان خالی را نگاه کردن مطمئنا بدشگون است. برای اینکه دوهزاروپا نصد قدم بیشتر نرفته، اگر سه هزار قدم راه می رفت و در را بازمی کرد احتمالا شارلوت را می دید که داردا زماشین پیاده می شود. و شمرد و شمرد، شددو هزاروپا نصد. رفت توی راهروسیگاری روشن کرد و نشست روی پله های طبقه بالا. یک مرتبه فکر کرد شاید شارلوت آمده و برگشته باشد. نه که زودتر از او، بلکه موقعی که خانه بوده، چرا که صدای هارپاسکور دو ویلن لعنتی ممکن است مانع شده صدای زنگ در را بشنود، و بعدتا زه مدت های طولانی بود که کسی زنگ خانه را نزده بود و صدای زنگ در را لابد فرا موش کرده بود. بلند شد و رفت پای در، لحظه ای درنگ کرد بعد در را باز کرد و بی آنکه خیابان را نگاه کند انگشتش را گذاشت روی زنگ در، صدای زنگ در را هر و پیچید و رابرت هما نطور که ایستاده بود از جا پرید فکر کرد که شارلوت زنگ زده است، ولی در با زبود و خودا و بود که در درگاه ایستاده بود. درد دیگری هم وجود نداشت و شارلوت هم نیا مده بود. راه رفت، راه رفت. رفت توی اتاق خواب دراز کشید. مدت ها چشمها یش را بست. شروع کرد به فکر کردن، آیا نمی شد شارلوت حداقل این چنین با او بازی نکند. او که شنبه ها بطور مرموزی قایم می شد، حداقل این ملاقات را می گذاشت برای یکشنبه، دوشنبه، سه شنبه، یا یک شنبه ی دیگری که واقعا می توانست زیر قولش نزنند. یک پهلوی خوابید و چشم دوخت به عکس شارلوت که شانه های افتاده ای داشت و خیلی معصوم به او چشم دوخته بود. رابرت سرش را با لاپا ئین بسرد و راست و چپ کرد، شارلوت او را نگاه می کرد. رابرت فکر کرد چرا هر کس چشم به چشم دوربین می دوزد، عکسش همه را نگاه می کند. اگر هزار نفر در اتاق جمع می شدند، همه ا دعا می کردند که شارلوت آنها را نگاه می کند و ا سلامت توجه دیگران نیست، و این خاصیت تمام عکسهاست. رابرت در این باره شکی نداشت، اما در باره شارلوت: نه عکس شارلوت بلکه خود شارلوت. فکر می کرد که او احتمالا چنین چیزی باشد که درست مثل عکسش متوجه همه است و بی خود نیست که بدون هیچ دلیل و علتی چشم به کس دیگری دوخته است و به یاد آورد که در گذشته شارلوت را چندین و چند بار این چنین می شناخته، نه که رابرت این را کشف کند. خود شارلوت اعتراف کرده بود. اعتراف کرده بود که همیشه نمی توان مدت طولانی با یک نفر حوصله کند. منظور شارلوت از حوصله، زندگی بوده و اعتراف کرده بود که به شدت از آنحما رطلبی متنفر است، اعتراف کرده بود که هما نطور که هر رابطه ای آغازی دارد با پدیا نی همداشته باشد. هر چند تلخ، هر چند تیره و هر چند دردناک. ولی در وسط این آغاز و پایان چی؟ همه چیز شیفتگی، درهم آمیختگی یک رنگی. انگار مرگ نیز قادر به بریدن این پیوستگی نیست. رابرت به

پشت خوابید. زوری زد که ساعتش را نگاه نکند، نگاه هم نکرد، یک مرتبه از جا بلند شد و دوید پای تلفن. احتمال دارد که شارلوت در خانه باشد، یا خواب رفته باشد، هنوز آمده نشده. آیا فراموش کرده که غروب روز پیش خودش زنگ زده، خودش قرار ملاقات گذاشته و خودش اصرار داشته که حتما خواهد آمد. حتی اگر نه به خاطر ابرت، حداقل به خاطر شنیدن آن قصه کذائی. و درست پیش از اینکه گوشی تلفن را بردارد، یاد قصه اش افتاد، عجب آدم فراموشکاری، برگشت به اتاق و از کشومیز دفتر قصه اش را در آورد و نگاه کرد که با خط ریزی به خیال خودش چیز دردناکی را قلم زده بود. کتابچه را گذاشت روی میز پای تختی بعد برداشت و آورد تا ق پذیرائی و گذاشت روی میز پذیرائی کنار جعبه شکلات و ظرف میوه، بعد دید که رمضکی کرد، شاید شارلوت قصه را بهانه کرده که بتواند پیش او بیاید. خوب، اگر می آمد و دفتر را روی میز می دید مطمئنا خیال می کرد که ابرت هم بخاطر خواندن داستانش منتظر او بوده، در حالی که برای ابرت اینطور نبوده، دفتر را برداشت و گذاشت زیر میبل، از چند گوشه نگاه کرد، دفتر چه دیده نمی شد. خیال ابرت آسوده شد و دوید پای تلفن و شماره شارلوت را گرفت. تا زنگ چهارم می دواری بود ولی با زنگ دهم مطمئن شد که این شبهه لعنتی هیچ فرقی با شبهه های دیگر ندارد جز این که اوایل انتظار آ میخته با اندکی امید بود و در این ساعات آ میخته با درد بیشتر. گوشی را کو بید روی تلفن. ساعتش را نگاه کرد. مگر ممکن است، دوساعت و خرده ای از ساعت معین گذشته بود و دیگر روشن بود. شارلوت آمدنی نیست. حتما آن آدم تازه رفته سراغ شارلوت، یا شارلوت رفته سراغ او. بعد آن آدم تازه گفته و لش کن، یا حتی با تحکم گفته که حق ندارد برو پیش یارو. یعنی پیش ابرت. باید با هم باشند، حیف نیست آدم ساعات زندگیش را با خاطره خاک آلود و کهنه ای هر چند که به ظاهر مدت زیادی از آن گذشته باشد تلف کند. و شارلوت هم تصدیق کرده بود و قانع شده که طرف راست می گوید. و یا اصلا قضیه جور دیگری بوده، آن آدم تازه اصلا ظاهرا نظر نکرده بود و خودش شارلوت بوده که پیش خود گفته بسوده رهایش کن. مگر چند ماه پیش تر به خود ابرت نگفته بود هر کس با ید روی پای خود بایستد و فقط به خاطر خودش زندگی کند. هر کس به کس دیگر، هر که می خواهد باشد، تکیه کند آ خربه زمین خواهد خورد و بحران روحی را ابرت اصلا و ابدا عین خیال شارلوت نبود. ابرت با خشم به گوشه ای تف کرد و چند برگ از گلپسای تازه را کنسید و چنگولی کرد و انداخت روی پله ها و با خشم کفشهایش را پرت کرد به گوشه ای، لنگه راست را پرت کرد پای تلفن و لنگه دوم معلوم نشد که به کدام گوشه ای. رفست تو آشپزخانه و در یخچال را باز کرد و یک بطری آورد و سرش را باز کرد و پیش خود فکر کرد آره هر کس این کاره شد، لابد حق داشت و

جرعه‌ای سرکشید. ذائقه‌اش را از دست داده بود. جرعه‌های بعدی را راحت‌تر سرکشید. زمان همچنان می‌گذشت. او روی یک صندلی نشسته بود و سرش مشعل ترنگی تکان می‌خورد. صدای سوت مارگریت را شنید که از یک گدای عرب یاد گرفته بود، عرب‌الجزایری یا سودانی. و بعد چشمهایش را بست و باز کرد، و یخچال را هم همینطور، باز کرد و بست و بعد زمان همانطور و همچنان می‌گذشت، و او سرش مدام تکان می‌خورد، یک مرتبه با صدای بلند گفت جای الیزا خالی. رابرت الیزا را ندیده بود. این صدای مارگریت بود که در دهان او می‌پیچید. الیزا دیگر چه کسی بود که جایش خالی با شديا نباشد. ولی خوب، وقتی دو انسان جای همدیگر را خالی می‌کنند، لابد آدمهای بدر بخوری هستند. رابرت سخت خسته شده بود و عضلاتش انگار در اختیارش نبود و با صدای بلند داد زد: "آره. این جوریه دیگه. مادر قحبه." و خود را جمع و جور کرد. چند بطری خالی روی میز بود. سه ساعت و خرده‌ای از ساعت معین گذشته بود و بهتر بود تکانی بخورد و بروی تخت بخوابد. گوربا بای آدمی که بعد از این... که بعد از این چه کار بکند؟ که نتواند در بارهٔ شارلوت فحاشی کند. گوربا بای آدمی که بیش از این مشروب بخورد. و رفت خود را انداخت و روی تخت و عکس شارلوت را برداشت و دمر کرد. کسی که این چنین رفتار می‌کند جزایش نیست که عکسش را دمر روی میز گذاشت. و چشمهایش را بست که مثلاً بخوابد. آرام آرام غرق شد. یک چیز غریبی او را می‌بلعید. انگار صدای سوت زدن مارگریت بود و یاهمهٔ شنبه‌های گذشته جمع شده بود و داشت او را به اعماق غریبی می‌کشید. نه، هیچ چیز نبود. انگار یک نفر در راهرو راه می‌رفت یا به جایی مشتم می‌کوبید، نیم خیز شد، آره، یک نفر به در بیرونی می‌کوبید و صدای زنگ هم یک مرتبه طنین انداخت. رابرت سراسیمه بلند شد، دوید پای در، در را باز کرد. شارلوت با سگرمه‌های درهم رفته پشت در ایستاده بود. با کلافگی گفت: "چرا در را باز نمی‌کنی." خودش بود. اما برخلاف همیشه، با همهٔ تند خوئی، قیافهٔ بهتری پیدا کرده بود. با همدیگر دست دادند. شارلوت وارد شد و ایستاد. سراپای رابرت را و راندا ز کرد و پرسید: چرا این ریختی هستی؟

رابرت با تته پته گفت: چه جوری هستم؟

شارلوت که کیفش را روی دوشش انداخته بود بطرف اتاق پذیرایی که

می‌رفت گفت: برو خودت و در آئینه نگاه کن.

رابرت رفت اتاق خواب، خودش را در آئینه نگاه کرد. طوریش نبود

فقط موهایش درهم ریخته بود، دگمه‌های پیراهنش باز بود و چشمهایش سرخ سرخ بود. موهایش را شانه کرد و دگمه‌های پیراهنش را بست ولی هر چه کرد نفهمید که سرخی چشمهایش را چه کار بکند. با چشمهای سرخ برگشت توی اتاق

پذیرائی . شارلوت سیگاری آتش زده بود و جلد صفحه را نگاه می کرد . بعید برگشت و بی آنکه مستقیم به رابرت نگاه کند گفت "چرا کفشت را انداخته ای اون گوشه." رابرت لنگه کفشش را پای یکی از مبلها دید که پوشید و یادش آمد که لنگه دیگری پای تلفن را هروست . رفت لنگه دیگر را نیز پوشید و برگشت به اتاق . این دفعه شارلوت نشسته بود روی کاناپه و دهن دره می کرد . دهن دره کرد و پرسید : چرا مواظب خودت نیستی؟

رابرت گفت : می دونی ساعت چنده ؟
شارلوت گفت : گفته بودم که اگر دیر کردم دلواپس نباشی .
رابرت گفت : حالا ساعت و خرده ای گذشته .
شارلوت گفت : هر چند ساعت می خوا د بگذرد .
رابرت گفت : باشد . حرفی ندارم . و سیگاری روشن کرد . سرش بسد جوری درد می کرد . به شارلوت گفت : خب بریم آشپزخونه ها ر درست کنیم .
شارلوت پوزخندی زد و گفت : ناها ر درست کنی ؟ می دونی ساعت چنده ؟
رابرت که نتوانسته بود خود را جمع و جور کند گفت : تقصیر من نیست . تو دیر آمدی .

شارلوت گفت : درسته دیر آمدم ولی ناها ر خوردم .
رابرت گفت : قرار بود که ناها رو با هم بخوریم .
شارلوت گفت : کی همچو قرار ی بود ؟
رابرت گفت : مگه نگفتی به چیز خوشمزه درست کن ؟
شارلوت گفت : گرفتا ر خیالات شدی . من ا و دم فقط قصه تو گوش کنم و زود هم با ید برم .

رابرت نشست روی دسته یک مبل پرسید : نوشا به چی می خوری ؟
شارلوت گفت : اگر شراب خوب داری یک لیوان بده .
رابرت پا شد رفت دو لیوان شراب ریخت و آورد ، یکی را به شارلوت تعارف کرد . تمام مظارفت های صورت شارلوت جمع و جور شده و از بین رفته بود . شبیه آدمی بود که انگار برای بازجوئی آمده است . لبی ترکرد و بعد سیبی را برداشت و گاز زد و پکی به سیگار زد . همانطور که سیب را می جوید حلقه های کج و سرخ دودا زدها ن و سوراخهای بینی اش بیرون می آمد .
رابرت گفت : خب شارلوت . بالاخره من نفهمیدم چه اتفاقی بین من و تو پیش آمد که تو یک مرتبه از این روبه آن روشده ای و اصلا آن آدم قبلی نیستی .
شارلوت گفت : هیچ اتفاقی پیش نیا مده رابرت . فهمیدن یا نفهمیدن این قضا یا هم بستگی به خود آدم داره . آره ، من دیگه آدم قبلی نیستم .
رابرت پرسید : چرا آدم قبلی نیستی؟

شارلوت گفت: ببین قرار نیست این همه سوال بکنی. بعد هم اگر می‌خواهی خیالت راحت باشد خلاصه بگویم که برای تو دیگه آدم قبلی نیستم.

رابرت پرسید: کس دیگری در زندگیت پیدا شده؟

شارلوت گفت: این جوری فرض کن...

رابرت گفت: نمی‌خواهم فرض کنم. می‌خواهم بدونم.

شارلوت گفت: شاید.

رابرت گفت: ولی من...

شارلوت حرف رابرت را برید و گفت: آره، تو هم باید فکری به حال خود بکنی و در ضمن این همه زاری هم نکنی. و گیلانش را لاجرم سرکشید و گفت: عجب شراب خوبی"

و رابرت گیلان خالی شارلوت را برداشت و رفت آشپزخانه پرکرد و آورد گذاشت دم‌دستش بعد دوباره صفحه‌ها را پاسکوردویل را گذاشت: ناله ویلن بلند شد. شارلوت که چشمهایش نیم بسته بود گفت: "رابرت خواهش می‌کنم صفحه‌ها را خاموش کن."

رابرت گفت: هارپاسکورده شارلوت، تو همیشه دوست داشتی.

شارلوت گفت: هرچی هست مهم نیست. از چیزهای کهنه دیگر خسته شده‌ام. خسته‌ام، یعنی دیگه حوصله‌اش را ندارم. می‌خواهم زندگی بکنم. خیلی خوب زندگی بکنم.

رابرت صفحه‌ها را برداشت و شارلوت نصف لیوانش را سرکشید و گفت: خونه یه جوری شده، رابرت، آدم اینجا دلش می‌گیره.

رابرت گفت: اون موقعها دلت نمی‌گرفت شارلوت، مگه نه؟

شارلوت گفت: همیشه دلم می‌گرفت، به روی خودم نمی‌آوردم.

رابرت گفت: عین غریبه‌ها حرف می‌زنی عزیز، کاش می‌فهمیدم چرا.

شارلوت گفت: محاکمه نکن رابرت. من عجیب خسته‌ام و می‌خواهم دراز بکشم.

و روی کاناپه دراز کشید. سیگار دیگری روشن کرد. رابرت هم سیگاری روشن کرد و چشم دوخت به شارلوت.

شارلوت گلدان روی میز را نشان داد و گفت: باز از این گلهای مزخرف خریدی؟

رابرت گلدان را برداشت، گذاشت گوشه میبل که دیده نشود.

شارلوت گفت: خب؟

رابرت گفت: که چی؟

شارلوت گفت: خب، بخوان دیگر.

را برت گفت : چیز مهمی نیست که بخوانم . و لش کن .
 شارلوت تهدید آمیز گفت : اگه نخوانی پا میشم و میرم .
 برای رابرت قطعی شد که شارلوت فقط برای شنیدن قصه آمده است نه دیدن او . دیگر بار خواست بگوید که "خیلی خب ، هرکاری می خواهی بکن" ولی فکر کرد اگر شارلوت بلند شود و برود درست در این ساعات وحشتناک روز چه کاری می تواند بکند . تنها چاره اینست که قصه اش را بخواند . پا شد رفت پای میز و دفترش را بیرون آورد . پیش خود گفت : "این دیگر چه نوع معاشرتی است ، بعد از ماه ها شروع می شود ، ساعتها انتظار کشنده و بعد تهدید ...
 شارلوت نیم خیز شد و بقیه لیوانش را سر کشید و دوباره دراز کشید و گفت :
 رابرت خواهش می کنم سوت زن ، مثل اینکه از آن دخترگا مبویا دگرفته ای .
 رابرت احساس کرد می ترسد . رابرت سوت نمی زد . هیچکس دیگر هم سوت نمی زد ، شارلوت صدای سوتی را شنیده بود که ما رگریت می زد و خیال کرده بود که رابرت می زند .

شارلوت گفت : شروع کن رابرت . خیلی دلم می خواهد ببینم چی نوشته ای .
 رابرت دفترش را باز کرد و سیگاری روشن کرد و شروع کرد به خواندن . اما نمی توانست . فکر کرد که صدای لرزانش او را لو خواهد داد . چندین بار سرفه کرد و ناگهان انگار مشتی به پهلویش خورد که برای چه معطلی ؟ شارلوت همانطور دراز کشیده و چشم به دهان رابرت دوخته بود . و رابرت شروع کرد به خواندن :
 "شارلوت و ورنر برخلاف آنچه در متون ادبی قدیمی آمده در شهر درندشتی زندگی می کردند ..."

شارلوت خندید و گفت : منظورت از ورنر خودتی ؟
 رابرت خیلی جدی گفت : این یک قصه است .
 شارلوت گفت : می فهمم . و الا می نوشتی رابرت . حالا ببینم مقدمه چینی اش زیاده ؟

رابرت گفت : منظورت از مقدمه چینی یعنی چی ؟
 شارلوت گفت : می خواهم بدونم دیا لوگ هم داره یا نه .
 رابرت گفت : بالاخره هر قصه ای دارد .
 شارلوت گفت : نه خیر . هر قصه ای ندارد . بعضی از قصه ها دیا لوگ ندارند و خیلی هم کسل کننده هستند . قصه یعنی دیا لوگ .
 رابرت گفت : نه . مال من دیا لوگ هم دارد .
 شارلوت گفت : خدا را شکر . حالا بخوان ببینم .
 رابرت شروع کرد به خواندن . شارلوت دیگر اعتراض نمی کرد . رابرت چندین و چند صفحه را خواند . شارلوت همانطور گوش می کرد و رابرت یک مرتبه

سرش را بالا برد دیدش رلوت در خواب عمیقی فرو رفته است و رابرت دیگ —
 نخواهد. ساکت شد. گیلانش را سرکشید. ش رلوت مثل یک نعش افتاده بود.
 دهانش نیمه باز بود و لثه های کمرنگش پیدا بود و پلکهای برجسته اش برجسته تر
 شده بود. انگار زلزله بود و داشت از پشت پوست پلکها او را می پاشید.
 دستهایش آویزان بود، یعنی دست راستش چرخیده بود روی میج دست چپش
 قرا رگرفته بود. دامنش با لایه رفته بود و زانوانش مثل دو چوب خشک بیرون بود
 و ساقهای لاغری با ریکش روی هم افتاده بود، میج پاهایش همچون دو تکه استخوانی
 گره خورده و پیچیده به هم، روی هم قرار داشت و پاهای درازش بی رمق و بی حال
 دور از هم قرار داشت. و نفس که می کشید سینه اش بطور مورتکان می خورد.
 به ش رلوت دقیق نگاه کرد. به نظرش آمد که ش رلوت یکی از پستانهایش را از
 دست داده است. پیش خود گفت: "ش رلوت چرا اینجوری شده. بد اخلاق و بی-
 حوصله. از همه چیز بدش می آید. "یک مرتبه به یاد آورد که نه چنین نیست.
 ش رلوت از او بدش می آید. در خانه او بد اخلاق و بی حوصله می شود. شاید وقتی پایش
 را بیرون بگذارد آدم دیگری خواهد شد. ش رلوت آدم غریبی بود. هر روز و هر
 ساعت به رنگ و شکل دیگری در می آید و حالا این شکل در آمده بود.

نفسهای ش رلوت عمیق تر می شد و رابرت همچنان ساکت بود. یک مرتبه
 ش رلوت گفت: "خب؟" معلوم نشد که در بیداری و یا در خواب حرف زده و رابرت
 دوباره دست و پا گم کرده شروع کرد به خواندن، دفترش را ورق زد و واسطه داستان
 را می خواند و چند لحظه بعد دوباره دید که ش رلوت ساکت شده است و نفسهای عمیق
 می کشد و پره های بینی اش تکان می خورد، و گوشه لبهایش با زوبسته می شود و
 شانه های پایش پائین تر افتاده است. رابرت مکث کرد و ش رلوت ده دقیقه خواب
 بود که یک مرتبه گفت: "ادامه بده." رابرت ترسید. از توی حیات صدای
 سوت مارگریت می آمد که از یک گدای اندلسی یا دگرفته بود و همیشه به دروغ
 می گفت از یک ولگرد یا رسلونی یا دگرفته است. مارگریت همیشه دروغ می گفت،
 به دروغ سوت می زد. آدم شیرین و جذابی بود ولی به دروغ جای الیزا را خالی
 می کرد.

رابرت چند جمله ای خواند. انگشتان دست راست ش رلوت تکان خورد و
 به حالت اعتراض تکان خورد. رابرت ساکت شد.

ش رلوت گفت: این چند جمله را حذف کن.

و رابرت فکر کرد چرا باید این چند جمله را حذف کند. ولی ش رلوت گفته
 بود و او تصمیم گرفت حتما چند جمله را حذف کند که با ناخن علامت گذاشت.
 رابرت نمی دانست کسی که چیزی را برای کسی دیگری می خواند حتما باید مدادی،
 قلمی، در دست داشته باشد و با سلیقه او حذف یا اضافه کند. این جزای تمام

کسانی است که برای دیگران چیزی نمی‌خوانند و این حق نامشروع کسانی است که می‌خواهند دیگران برایشان چیز بخوانند، اتفاق غریبی افتاد. درپای ظرف میوه مدام دگوچولوئی بود و رابرت برداشت و آن چندجمله‌را حذف کرد و خواست ادا مدهد که دیدپره‌های بینی شارلوت بیشتر از همیشه کشیده شده و خرخر صدایش بلندتر شده است. رابرت فکر کرد شارلوت از وقتی عاشق یکی دیگر شده روز به روز زشت و زشت‌تر می‌شود و احساس کرد کاش این زشتی به آن حد برسد که شارلوت خود متوجه زشتی خود بشود. و رابرت از خودش خجالت کشید که مثل دیوانه‌ها تمام دنیا را در دایره‌ای کوچک محصور کرده است و دیگر ساکت شد. پای‌های شارلوت بدجوری لاغر شده بود و درگه‌های آبی کلفتی دورپاشنه‌ها پیچیده بود با موهای سیاه و بلندی که انگار موی آدمیزاد نیست، چیز دیگری است، موی بز است، مثل نخ خیاطی است. انگشتان پای شارلوت آویزان شده بود، درست مثل خوشه انگور زودرسی که روی درخت بپلاسد. پیش خود گفت: "طفلکی شارلوت." رابرت ساکت شده بود و دیگر فکر نمی‌کرد. شارلوت را نگاه نمی‌کرد. فکر می‌کرد آدمیزاد همیشه با خیال زندگی می‌کند، با خیال بازی می‌کند، عاشق خیال است، آدمی تفاله‌ای بیش نیست. این جملات باعث شده بخندد. درست مثل گفتار بزرگان که همیشه دهان به دهان نقل می‌شود، یا بالای مقالات مضحک یا در صفحه اول کتابهای جدی نوشته می‌شود. دهان‌دره‌ای کرد و سیب‌گاز زده‌ای را که معلوم نبود از کجا کنار دستش افتاده است برداشت و گاز زد و بلند شد و راست نشست. و دیگر فکر نکرد. راجع به هیچ چیز فکر نکرد، چیز سیال و آرامی تمام روح او را گرفته بود و دید چه نشئه خوبی، چه نشئه آرامی، بی‌اضطراب، بی‌هول و هراس، بی‌انتظار.

بک مرتبه شارلوت از جا پرید. گفت: چی شد؟

رابرت گفت: هیچ چی نشد.

شارلوت ساعتش را نگاه کرد و گفت: ای‌وای، من باید زودتر می‌رفتم.

رابرت لبخندی زد و هیچ نگفت.

شارلوت گفت: چیز بدی نداشتم. فقط یا اگرها را حذف کن، نه

حذفش نکن. گفتگوها خیلی بد است، یعنی تو بد نوشتی، بقیه قصه هم چیز

مهمی نیست. راستی عاقبت شارلوت به کجا رسید؟

رابرت گفت: شارلوت عاقبت خوبی داشت.

شارلوت پرسید: و عاقبت رابرت؟

رابرت گفت: عاقبت رابرت نه، عاقبت ورنر.

شارلوت عصبانی گفت: رابرت می‌اورنر، عاقبت هرگهی می‌خواهد باشد.

رابرت گفت: عاقبتش خوب بود.

شارلوت گفت : بهتره تودیکه فقط ننویسی .

رابرت پرسید : چرا ؟

شارلوت گفت : وقتی عاقبت هر دو نفر خوب باشه که چیزی اتفاق نمی افتد .

رابرت خیلی جدی نشست و ابروانش را بالا برد و پرسید : چه اتفاقی باید

بیا فتد ؟

شارلوت گفت : یکی باید عاقبت خوب داشته باشه و یکی بد .

رابرت پرسید : در زندگی هم همینطور ؟

شارلوت گفت : پس چی . (ومثل زمانی که خودش را لوس می کشید ،

چشمهایش را چپ کرد و لبخند مضحکی روی لبهایش نشست .)

رابرت گفت : در مورد رابطه من و تو چی ؟

شارلوت گفت : من که عاقبت خوبی دارم و تو ... حالا به من چه توجه جوری

هستی .

رابرت گفت : خیلی خب ، باشه .

شارلوت جا بجا شد و سیگاری درآورد و روشن کرد و گفت : رابرت مــــــن

معتقدم تواتدبیات را ول نکن . حداقل رشته قبلی برایت بهتر بود . می دونی چرا ؟

رابرت پرسید : چرا ؟

شارلوت گفت : من نمی دونم ، ولی تو باید هزار بار زندگی را تجربه

کنی تا بتوانی یک قصه روی کاغذ بیاوری .

رابرت خندید و صدای سوت ما رگریت را از پشت درختها شنید .

شارلوت پرسید : برای چه می خندی ؟

رابرت گفت : خنده هم انحصاریه ؟

شارلوت سببی را برداشت و گاز زد و مثل ایا مقدیم پرت کرد طرف رابرت

و گفت : آره ، انحصاریه ...

رابرت خندید و سیب گاز زده را برداشت و با نفرت ، آهسته انداخت توی

ظرف آشغالی .

شارلوت رابرت را نگاه کرد و گفت : حالا ممکنه جای این چرت و پرتها ،

یک صفحه هارپاسکور دبرای من بگذاری .

رابرت گفت : حتما اینکارا می کنم . تو هر چه بگوئی می کنم ، تالظه ای

که زنده ام همه کار می کنم .

شارلوت رابرت را که بلند شده پای دستگاه موزیک ایستاده بود دور انداز

کرد و رابرت بی اعتنا به شارلوت صفحه دومی را که خریده بود روی صفحه چرخان

گذاشت . صدای فلوت و هارپاسکور دبا هم بلند شد و خانه را پر کرد و یک نفر به

پنجره زد . رابرت و شارلوت برگشتند نگاه کردند و کسی را ندیدند . شارلوت

ساعتش را نگاه کرد و بلند شد و گفت : خیلی خوش گذشت را برت .

را برت هم بلند شد و گفت : متشکرم شارلوت .

شارلوت بجای اینکه خدا حافظی بکند چندین و چند بار با لاپا ئین رفت و را برت دوباره نشست روی مبل و خمیا زهای کشید و شارلوت پرسید : را برت من و تودوستان خوبی هستیم ، من تصمیم دارم هرشنبه بیا یم پیش توبه شرط اینکه با زهم از این چیزها بنویسی . راستش اگر به درد ادبیات نخورد به درد روانپزشکیها می خورد .

را برت گفت : نه عزیزم . آن چه که من خواهم نوشت به درد روانپزشکیها نخواهد خورد .

شارلوت گفت : پس نه به درد ادبیات و نه به درد روانپزشکی ...

را برت گفت : من مثل توحسا بگرنیستم . من خواهم نوشت گیرم که به درد بخورد یا که نخورد ...

شارلوت گفت : توجه آدم مغروری هستی .

را برت پرسید : عشق تازهء توجی ؟ مغرور نیستم ؟

شارلوت گفت : اون خیلی نازنینه ...

را برت پرسید : نازنینه ؟ چرا ؟

شارلوت گفت : می دونی ، اون به وجود من افتخار می کنه ، اون خیلی به من افتخار می کنه ...

را برت پوزخندی زد و گفت : به چی چی تو افتخار می کنه ؟

شارلوت گفت : همین جوری ، از نظر معنوی .

را برت گفت : خیلی عالیه ، بگذار افتخار بکنه . افتخار معنوی چیز خوبیه .

شارلوت پرسید : یعنی داری به من طعنه می زنی ؟

را برت خیلی محکم و جدی گفت : من به تو طعنه نمی زنم . من به آدمهای لرزان و شکننده و دمدمی مزاج طعنه می زنم . من به دیوار طعنه نمی زنم . من اگر طعنه بزنم به کوه ، بزرگترین و بلندترین کوه طعنه می زنم . می فهمی چی می گم ؟

شارلوت گفت : تو مستی !

را برت گفت : بله من در عالم مستی هم می فهمم چی می گم . ولی تودو در عالم هوشیاری در خواب بودی .

شارلوت گفت : چه کار کنم . خسته بودم . بایدمی خوابیدم .

را برت گفت : نا هارت را هم بیرون می خوردی و می آمدی مثلاً .

شارلوت گفت : خوب کاری کردم .

رابرت گفت: دعوانداریم عزیزم. من حال تورا می‌فهمم.
 شارلوت گفت: و حال خودت را چی؟
 رابرت گفت: حال خودم را هم می‌فهمم.
 شارلوت با پوزخندی پرسید: حال خودت چه جوریه؟
 رابرت بلند شد و لیوانش را پر کرد و لحظه‌ای به نقطه دور دستی نگاه کرد و
 لیوانش را یک مرتبه سرکشید. گلبرگی از یک گل چیده و گفت: حال خودم
 آنقدر خوبه که دیگر شنبه‌ها شبیه روزهای دیگر شده است.
 شارلوت پرسید: منظور؟
 رابرت گفت: من دیگر خودم هستم. بیمار نیستم.
 شارلوت نشست پای مبل و گفت: رابرت تو هیچوقت این قدر خشن نبودی
 خواهش می‌کنم آرام باش.
 رابرت لیوانش را پر کرد و نشست پای مبل دیگر و گفت: من آرامم و
 خیلی هم آرامم. من شفا پیدا کردم.
 شارلوت یک مرتبه بلند شد و کیفش را انداخت روی دوش و گفت: رابرت
 من می‌دونم خیلی بد کردم. ولی نمی‌خوام دوستی من و تو تمام بشود. بعد از این
 هر شنبه می‌آیم پیش تو با هم‌ناها می‌خوریم و حرف می‌زنیم. بالاخره ما هر دو انسانیم.
 رابرت بلند شد و لیوانش را سرکشید و گفت: نه شارلوت، شنبه‌ها نه.
 شنبه‌ها بعد از این برای من آرام‌ترین روزهاست. لطفاً شنبه‌ها را فراموش
 کن...
 شارلوت پرسید: چه روزی برای تو مناسب است؟
 رابرت گفت: راستش هیچ روزی برای من مناسب نیست. من می‌خواهم
 برگردم به دوران خلوت خودم. من نمی‌خواهم دیگر کسی برای من چنگ و دندان
 نشان بدهد. یعنی راستش حوصله‌آزار دیدن راندارم...
 شارلوت پرسید: یعنی من اینقدر برای تو غیرقابل تحملم؟
 رابرت گفت: نه عزیز، شنبه‌ها را فراموش کن و وقتی مطلبی را
 می‌خواهی گوش کنی، از غیلوله بعد از ظهرت چشم‌پوش.
 شارلوت عصائی، انگشتان بلندش را جمع کرد و دو دستش بصورت مشت
 با ریکی درآمد و آنگاه مشت با ریکش را کوبید کنار درگاه‌های اتاق نشیمن و گفت:
 خدا حافظ.

و رابرت نشست روی مبل و گفت: به سلامت.
 شارلوت توی راهرو ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. و رابرت عین خیالش
 نبود که شارلوت نفس نفس می‌زند یا نفس نفس نمی‌زند و بعد دید درها زده، یعنی
 درآهسته با زشد و چند لحظه‌ای گذشت و در یک مرتبه محکم بسته شد و رابرت نفس

را حتی کشید، شبیه واقعی شروع شده بود. بلند شد و از کنا ر پرده نظاره کرد. شارلوت توی خیابان ایستاده بود و چشم به درختانها و داشت و منتظر بود که در باز شود، روزنه‌ای، و یا چیزی گفته شود. خوش آمدی گفته شود. انتظار شارلوت بیهوده بود. با غرور همیشگی به طرف ایستگاه رفت ولی راه را عوضی می‌رفت. ایستگاه دست راست بودند دست چپ. رابرت پیش خود فکر کرد "طرف در گوشه دیگری خیابان منتظرش است." به تماشا ایستاد. چندین و چند ما شین رد شد. شارلوت توی هیچکدام از ماشینها نبود و عاقبت دید شارلوت پیاپی ده زیاده و رو مقابله رد می‌شود و خیالش آسوده شد که با لایحه شارلوت راه خودش را پیدا کرده است. آرا مش و خوشحالی فوق العاده‌ای او را فرا گرفت. برگشت توی اتاق. چندین سیب گاز زده را در این گوشه و آن گوشه اتاق دید. یکی را برداشت و گاز زد و رفت پای تلفن. شماره جان را گرفت. جان با خنده احوالپرسی کرد. رابرت گفت: ما رگریت آنجاست؟

جان جواب داد: پس کد مگوریه؟ حتما اینجاست.

رابرت گفت: بگو با من حرف بزنند...

صدای جان بلند شد: ما رگریت، ما رگریت. و ما رگریت انگار از یک

فرسخی جواب داد: چه خبره...

جان گفت: رابرت با تو کار داره.

و سکوت کامل شد. چند لحظه بعد صدای ما رگریت از پشت تلفن بلند شد:

رابرت سلام، چه خبره؟

رابرت گفت: ممکنه یک سوت برای من بزنی؟

ما رگریت گفت: سوت؟

رابرت گفت: آره. خواهش می‌کنم، یک آواز قدیمی را با سوت برای

من بزنی.

صدای خنده جان بلند شد. ما رگریت گفت: رابرت این پدر سوخته جان

مسخره ات می‌کنه.

رابرت گفت: بگذار تمام دنیا مسخره ام بکنند. جان که جای خود دارد.

ما رگریت گفت: تو مثل اینکه حالت خیلی خوبه...

رابرت گفت: منتظر بودی حالم بد باشه.

ما رگریت گفت: نه عزیز، از اینکه این قدر سر حالی خیلی خوشحالم.

رابرت گفت: پس لطفاً برایم سوت بزن. یک آواز قدیمی عجیب غریب.

ما رگریت خندید و شروع کرد به سوت زدن. رابرت چند دقیقه، یک ربع

ساعت، نیم ساعت به سوت ما رگریت گوش داد و بعد آهسته پرسید: ما رگریت تو

را خدا این آواز قدیمی را از کی یاد گرفته‌ای؟

ما رگریٹ گفت : ازیک گدای عرب در اسپانیا .
را برت گفت : ممکنه به من هم یادیدی؟
ما رگریٹ گفت : آره را برت ، این چیزها را همه بلدند ، تو ا مشب
پیر مرد ژولیده ای به خوابت خواهد آمد و یادت خواهد داد .
را برت از خوشحالی چشمهایش را بست و گفت : به جان بگو من حال خوب
شده .

صدای خنده جان از دور دست می آمد که می خندید .
ما رگریٹ گفت : جان می دانست حال تو خوب خواهد شد .
را برت گفت : آره . حال خوب شده ، سوت زدن هم بلدم ...
ما رگریٹ گفت : شروع کن ، چرا معطلی ...
و را برت شروع کرد به سوت زدن . اول چند ثانیه ، بعد مکث کرد ، بعد
چند دقیقه ، آنگاه یک ربع ساعت و بعد نیم ساعت . وقتی نفسی تازه می کرد
ما رگریٹ گفت : بخدا گدای عرب خودتو هستی که شبها به خواب من می آیی و
این ها را یاد می دهی .
را برت خندید . پشت سرش صدای خنده جان از دور دست بلند شد و بعد
ما رگریٹ خندید و گفت : خواهش می کنم را برت ، ا مشب به خوابم بیا و چیزی
یادم بده .
را برت گفت : ا مشب خسته ام . شاید فردا پس فردا شب یادت بدهم .
دهن دره ای کرد و گوشی را گذاشت .
صدای زنگ در بلند شد . را برت نگاه کرد ، شارلوت برگشته بود و مدام
زنگ می زد و را برت در را باز نکرد .

* این داستان در دوران قبل از تبعید نگارش یافته و منتشر نشده بود .

سخنان ساعدی دربارهٔ

سهراب سپهری*

خیلی آدم غریبی بود. اصلاً و مطلقاً اعتنا به هیچ چیز نداشت و واقعاً اینجوری بود. همینطور خودش غریب بود که شعرش غریب و نقاشیهایش غریبه. گاهی وقتاً مثلاً می‌چسبون که سبک ژاپنی کار کرده اصلاً اینجوری نیست.

او کاشانی بود، "اهل کاشان من". عجیب چند چیز رودوست داشت. یکی خاک بود یکی پیدا کردن رنگ و رنگهایی که با هم دیگه بود. تسوی شعرش هم همین مساله مطرحه. بک با ربا هم سفر رفتیم، به اطراف کاشان، توی یک ده کنا را استخر با هم بودیم. خیلی راحت گفت اینومی‌بینی؟ گفتم آره، چیه؟ گفت قهوه‌ای. گفت اینومی‌بینی؟ گفتم چیه؟ باز گفت قهوه‌ای. راجع به قهوه‌ای مادر حد و پنج ساعت حرف زدیم. برای من خیلی عجیب بود. اون چشمش می‌دید یا من کور بودم نمی‌دیدم ولی اساس قضیه این بود که او این توانا لیته را می‌فهمید، نبض دستش بودا گه مثلاً عده‌ای این و را و نور نوشتن و گفتند خبر آقای سهراب سپهری مبارز نبود و بر علیه شاه ننوشت، اینها اصلاً مسائل مزخرفیه. او یک آدم پولوریزه بود. من همیشه وقتی سهراب یا دم می‌داد... مرگ اون خیلی لطمه زده من. عین لائوتسه بود از نظر فکر و اینها نمیگمها، دقیقاً یک آدمی بود که همه چیز رو لمس می‌کرد. می‌خواست ببیند که شما درستین، پوست تنتون هست، استخوان دارین، زنده هستین یا نه.

گاهی وقتاً وحشتناک دیوانه می‌شد. دیوانه‌گشتم حق داشت دیوانه بشه، کار عظیمی می‌کرد، اسمش معروف بود، همه جا می‌رفت ولی هیچوقت به خودش نمی‌گرفت این قضیه رو.

خاک‌ترین آدمی بود که من در عالم رفاقت و رفاقتی که با سهراب داشتم دیدم. اصلاً یک آدم غریبی بود. خجالت می‌کشید شعرش و بخونه، به

زور باید با اصرار و التماس از شبگیری . یک ناشرتلاش می کرد که کتاب شعرا و نوبگیره حاضر نبوده تا متوسل شده برادرش که بگیره و این آدم در تمام طول کار رهبری خودش سر خود شولند نکرد . هر وقت دانشگاه نمایشگاه می گذاشت خودش حاضر نمی شد و معلوم نیست چرا . فلان دنبلودینبو و انچوچکی که میاد می شینه خیلی راحت برای نمایشگاه خودش ، خودش بروشور می نویسه و پخش می کنه و پزمی ده . سهراب اصلا این کاره نبود .

یکی از خصوصیات عمده سهراب این بود که یک پیوندی بین کلام و نقاشی زده بود ، همانطور که شعر می گفت او نوییوننده بوده تا بلوهاش ، توی تابلوهای او کلام پیدا می کنی و توی شعرها یش هم واقعاً تابلو پیدا می کنی و این چیز خیلی حیرت آوریه ، کسی به این نکته توجه نکرده . وقتی که تابلوهای کا شان رومی کشه و رنگهای خاص او نبه کار می بره ، داره حرف می زنه . آدم حرف صامتی بود . آدمی بود ساکت ، خجول ، مودب و زیاده از حد مودب و این بزرگترین امتیازی بود که این دوتا را به هم پیوند داده بود .

این آخر سر مثل جوجه مرد ، مجاله شد ، مجاله شد توی ملافه ، تبدیل شده یک چیز عجیب غریب . من یکی ، خیلی دقیق بگم ، با مرگ او ، من هم مجاله شدم و نمی دونستم چکار کنم .

اصلاً نرفتم سر خاکش . گفته بود منو تو کا شون خاک بکنید . من فکر کردم نمی تونم دیگه دفن کردن سهراب رو ببینم .

همین الان که شما این سوال روا ز من می کنین ، حقیقت قضیه اینه که چشمها مپراشکه . این آدم کاری که در تمام مدت عمرش کرد و شهسرت وحشتناکی پیدا کرد ، سال ۱۳۳۰ شروع کرد به انتشار جنگ شعرا و اینا همینطور ادامه داد ، داد و داد و داد و هزاران کار کرد ، ولی آدمی بود که هیچوقت خودشو مطرح نمی کرد . تابلوهاش اصلاً جدی نمی گرفت . اشخاص ، میگم ، دقیقاً میگم واسم نمی برم ، به خاطر داشتن یک تابلو از سهراب سپهری تو خونه شون پزمی دادند . و این آدم یک دفعه می رفت اطراف کا شون و روی خاک می خوابید . شعری که می ساخت ، می ساخت ، عین تابلو ، نه اینکه می نوشت ، او نقد رتوی ذهنش بود یه آدم غریبی بود . همیشه ایما ژینا سیون این آدم رو ، آدم نمی تونه فراموش بکنه ، خیلی دقیق

کا رمی کرد و اصلاً برای خودش کار نمی‌کرد. می‌دونست برای کی کار می‌کنه. آره همیشه یک دنیا در جلوی چشمش بود، واقعا عین یک آئینه و به اون نگاه می‌کرد. هزاران دفعه به من گفت غلامحسین من خودمو خیلی کوچیک می‌بینم در مقابل این آئینه، چرا من آنقدر کوچکم؟ همه پزمی‌دادند که تا بلوسهراب سپهری توی خونه شونه یا شعر سهراب سپهری رو خوندند، ولی خود سهراب اصلاً اینو نمی‌فهمید. تنها چیزی که من می‌تونم بگم، اگر عمری باقی باشه یک چیزی بابت سهراب خواهم نوشت. در مورد تواضع سهرابه سهراب هیچوقت، هیچوقت خودشو مطرح نکرد، دیگرون بهش پزدادند و دیگرون ازش استفاده کردند و این آدم مطلقاً هیچوقت خودشو مطرح نکرد. تنها آدمی که خیلی واقعا بطور صریح اعتراف کرد فروغ فرخزاد بود. فروغ فرخزاد یک روز به من گفت تنها چیزی که تا حالا یاد گرفتم از سهرابه، گفتم بابت چی؟ وزن و قافیه شعر، ریم اینها چی؟ نمی‌فهمم چی میگی؟ دقیق گفت تواضع رو، تواضع رو از اون یاد گرفتم. همیشه اینجوری بود.

آخرین باری که همدیگر رو دیدیم، ریش فراوانی گذاشته بود، ریش پوشم فراوانی داشت. قبل از مریضشو واینا، راحت گفت من از دنیا بی‌زارم. گفتم چرا بی‌زاری؟ گفت برای اینکه دوماهه کاشونشون ندیدم. دلم به دردا و مد، گفتم همین الان بیا پاشیم بریم کاشون. گفت نه. کاشون برای من یک دنیای دیگه‌س. گفتم کدوم دنیا س؟ گفست می‌خوام شعر بنویسم. تو خیابون با هم پیاده راه می‌رفتیم. گفتم با زهم می‌خوای بگی اهل کاشانم من. گفت نه، من اون گنبدهای پشت با مها یک کم یاد گرفته، من می‌خوام دوباره اونا رو ببینم، نمی‌خوام چیزی رو از دست بدم. خیلی راحت اینو گفت.

و سهراب آدمی بود که وحشتناک تلاش می‌کرد که خودش باشه. خودش با دنیای خودش باشه. اعتنای سگم به هیچ کس نمی‌کرد، نه که افاده بفروشه، نه، خیلی راحت می‌گفت من هستم، دنیا ما اینجوریه و من باید انسسو الفتی داشته باشم با این دنیا.

مهمترین کار سهراب نه شعرشه، نه تابلوهاشه، مهمترین کار سهراب زندگی‌شه. آزاده و ارزندگی کرد و دردناک مرد.

* مصاحبه با آقای نقیبی.

درباره داستان اسماعیل

این خاطره را سال‌ها پیش از زبان او شنیده بودم .
در اینجا هم با رها برای ما نقل کرده بود . ما می‌دانستیم
این حکایت قصه مشترکی است بین اسماعیل و خود او !
زمانی را که ساعدی از آن حرف می‌زند دوران نوجوانی
اوست که محصل دانشکده پزشکی بوده و با اسماعیل رابطه
دوستی داشته . هنگامی که اسماعیل بیمار می‌شود و یک
پایش دانشکده است و یک پایش به آلونک سرتون حمام خرابه .
به آنجا می‌رفته تا برای اسماعیل دوا و غذا ببرد و پس از
رسیدگی کند . تا یک روز اسماعیل به او می‌گوید : "کار من
دیگر تمومه . و باید رفت اما تو باید بیل من رو با خودم
چال کنی . اونجا لازم دارم . " روز بعد وقتی دوست جوان
دوان دوان از دانشکده سراغ دوست بیمارش می‌رود جای او
را خالی می‌بیند . بیل بزرگ اسماعیل را برمی‌دارد و به
طرف گورستان می‌دود . . . که درست سر موقع هم می‌رسد .
آن موقع کسی باورش نمی‌شد که آن به موقع رسیدن و به
آن نزدیکی با زتکرا رشود . . .
آن روز ساعدی قصه را وصیت‌گونه برای جوانی نقل می‌کرد .
پسر جوانی مثل همه جوانها که ساعدی خیلی دوستش
داشت . برای دوست جوانی که قبلاً هم این حکایت را شنیده
بود گفت : "تو هم باید خودکا رمنوبا من توی گور بگذاری . . .
ولی حالا بیا خودت یک خودکا ربه دست بگیر ، من میگم ، تو
بنویس"

وقصه را اینطور آغاز کرد و پایانش نداد .

داستان اسماعیل

همیشه در دمدمه‌های غروب وارد دکان نانوائی می‌شد . و هیکل عظیمی
داشت و بیل عظیم‌تری بردوش . همه او را می‌شناختند و برای دفع کردن وحشت
از خویشتن خویش با خنده‌ها و سلام و علیک می‌کردند و اسماعیل به بیلش تکیه
می‌کرد و با ادب تمام پشت صف می‌ایستاد تا نوبتش برسد و شاطران او را به تنور

بچسباند. او به دو و سه نان قناعت نمی کرد و حداقل ده سنگ را به دوش خود می انداخت و به طرف سکودا می رفت و با نجات کامل پول می پرداخت و بیرون می رفت.

گاه گذاری از مشتریان نا آشنا به او متلک می گفتند که چند سرعاً ثلثه داری که این همه نان می خری، و او با اخم می گفت همه را خودم به تنهایی می خورم تا با زویم قوت بگیرد و این بیل بتواند زمین شما را شخم بزند. همگان او را دیوانه می پنداشتند. سن و سالی از او گذشته بود، خانه و کاشانه ای نداشت. در خرابه ای تنها زندگی می کرد. عاشق نان بود. چرا که دسترسی به هیچ خورشی نداشت.

آفتاب زده نزده از تون حمام خراب شده بیرون می آمد و همچون دیو تنوره می کشید و وارد میدان محل می شد. و بر استونه بیل خویش تکیه می کرد. انگار که در سایه همزادش ایستاده است. هر گس می خواست باغ و باغچه اش را بگونه دیگری بیا را بد به سراغ اسماعیل می رفت و اسماعیل راه می افتاد و سایه به سایه بیلش آرا می قدم بر می داشت و زمانی که به خاک بذر پرور می رسید خنسنده می کرد و از همکارش کمک می گرفت و با ضربتی، ضربه ای به زمین می زد و دل و جگر خاک گندیده را بیرون می کشید و از خورجین پلاسیده اش مقداری نان بیرون می آورد و با ولع می خورد. و دوباره با زمین کشتی می گرفت. اسماعیل در تمام مدت طول کارش به تنهایی حرف می زد. کسی زبان او را نمی فهمید ولی انگار که برای خاک خسته لالائی می خواند.

اینچنین بود که همگان اسماعیل پیر مرد بیل زن بذرافشان را دیوانه می پنداشتند.

کار صد نفر را به تنهایی انجام می داد و مزد یک نفر را می گرفت. به نانوایی می رفت و از آنجا به خراب آب با دوشش بر می گشت.....

تاریخ شفاهی ایران*

مصاحبه دانشگاه هاروارد با دکتر غلامحسین ساعدی

تاریخ مصاحبه : پنجم آوریل ۱۹۸۴

محل مصاحبه : پاریس - فرانسه

مصاحبه کننده : ضیاء صدقی

مصاحبه با آقای دکتر غلامحسین ساعدی در روز شام نهم فروردین ۱۳۶۳ برابر با ۵ آوریل ۱۹۸۴ در شهر پاریس - فرانسه . مصاحبه کننده ضیاء صدقی
س - آقای دکتر ساعدی می خواهم از شما خواهش بکنم که در بدو امر یک شرح حال مختصری راجع به خودتان برای ما توضیح بدهید که کجا به دنیا آمدید و در چه سالی ، در کجا تحصیل کردید و چگونه وارد فعالیت های اجتماعی و سیاسی شدید ؟

ج - من ۱۳۱۴ توی تبریز روخت افتادم . توی یک خانواده کاهنمندانگی بدحال ، فقیر مثلا . تحصیلاتم در تبریز بود حتی طب را در تبریز خواندم .
س - در دانشگاه تبریز ؟

ج - آره .

س - چه سالی وارد دانشگاه شد ؟

ج - من حدود ۱۳۳۹ - ۱۳۴۰ فارغ التحصیل شدم . عرض کنم که برای دیدن تخصص به تهران آمدم و رفتم قسمت روانپزشکی . مدتی در بیمارستان روزبه کار می کردم . از آنجا هم ساواک و اینها یک کاری کردند که من دیگر توی دانشگاه نباشم .

س - چرا ؟

ج - دلیلش هم روشن بود . معمولا سرکلاسها با دانشجویان و اینها که مثلا بحث بودند من مثلثات حدودی نمی رفتم دنبال این که قضایای روانی را تنها بیوشیمیک بدانم . این فاکتورهای مثلا اجتماعی و این چیزها برای من خیلی مطرح بود . مثلاً در مورد دپرسیونها من ده تا بیست تا مریض را می بردم سرکلاس و نشان می دادم و بعد از آنها می پرسیدم ، خیلی دقیق و یکمرتبه

معلوم می‌شد که چه مقدار از فاکتورها مثلاً عوام بیرونی بوده یا درونی بوده. در مورد تراپی هم همینطور. به ناچار خیال می‌کردند که من تبلیغ یک مکتبی را می‌کنم تو ی کلاس که به عوام اجتماعی توجه کردن چهره‌بندی دارد. معلوم است حالا آدم‌داری هر نوع مرام و عقیده‌ای باشد چیز می‌کند ولی اینها اینجوری فکر می‌کردند که بعد از آنهم مدتی فقط این نور و آن نور می‌گشتم و سفر می‌رفتم و این نور و آن نور را می‌دیدم تا سال ۵۳ که مرا گرفتند. قبل از آنهم که زندان دیگر محل... س - یعنی بعد از ۲۸ مرداد دیگر. اولین بار بود که زندان رفتید؟

ج - نه نه

س - ۱۳۵۳ گفتید.

ج - ۵۳ آخرین زندان من بود، آره.

س - چه سالی برای اولین بار زندان رفتید؟

ج - اولین بار قبل از ۲۸ مرداد.

س - قبل از ۲۸ مرداد چرا شما را دستگیر کردند؟

ج - یک بچه بودم من و تو ی سازمان جوانان فرقه دمکرات کار می‌کردم، که به صورت مخفی درآمده بود. مسئول سه تا روزنامه من بودم. یکی به اسم "فریاد"، یکی به اسم "صعود" که اتفاقاً این ماجرای صاحب امتیاز صعود فوق العاده برای شما جالب است. اولین آدمی که بعد از ۲۸ مرداد ترور کردند این آدم بود و اسمش بود آرمانیسم آرزومانیان...

س - آرمانیسم آرزومانیان؟

ج - یک ارمنی فقیری بود. او صاحب امتیاز یک روزنامه بود به اسم "صعود" و یک روزنامه سومی بود به اسم "جوانان آذربایجان" که مسئول همه کارشان من بودم، نوشتن از "بای" "بسم الله" تا ی تمت را، و بنده باید می‌نوشتم، گزارش تهیه می‌کردم، تفسیر سیاسی می‌نوشتم. بچه بودم، حتی ریش و سبیل درنیا مده. خوب بعداً هم گیر آنها افتادیم و می‌زدند و فسلان و اینها. بعد از ۲۸ مرداد هم که برای چند ماه مخفی بودم...

س - قبل از ۲۸ مرداد، زمان حکومت دکتر مصدق هنوز فرقه‌ی دمکرات به صورت مخفی پس فعالیت داشت؟

ج - بله، بله، دقیقاً. فرقه‌ی دمکرات آذربایجان فعالیت داشت. س - موضع فرقه‌ی دمکرات آذربایجان آن موقع نسبت به حکومت دکتر مصدق و موضع حزب توده نسبت به دکتر مصدق چگونه بود؟ آیا از سیاست حزب توده پیروی می‌کرد؟

ج - بدبختانه تا آنجائی که من مثلاً الان بعد از یک ربع قرن نسبت به این فکر می‌کنم، فکر می‌کنم که تقریباً اینطوری بوده، هیچ تاندانس

بخصوصی نسبت به این که مثلا حکومت دکتر مصدق یک چیز ملی ، ملی نه به معنای ناسیونالیست و اینها ، نه ، کلا یک چیزی که روی پای خودش است ، قبول نداشتند . و خود من احساس گناه وحشتناکی کردم ، بعدها ، برای اینکه ما ها را می ریختند تو ی خیابان و ما بچه ها می رفتیم داد می زدیم مثلا " مرگ بر مصدق " ، " مصدق عامل امپریالیسم " ، و از این مزخرفات می گفتیم . بعدا من برای جبران این قضیه بود که حتی درست بعدا ز همین کا تا ستروف سال ۱۳۵۷ وقتی به من پیشنهاد کردند من حاضر شدم که بنشینم و مقدمه های مفصل بـ بر نطق های دکتر مصدق بنویسم که آلبوم اولش در آمد . آن موقع اینطوری بود ، فرقهء دمکرات اصلا هیچ میانه ای با جریاناتی که در داخل چیز بود . تقریبا همان خط حزب توده را می رفت .

س - پس شما قبل از ۲۸ مرداد به همین علت زندانی شدید ؟

ج - تقریبا می شود گفت که علتش فقط مسئله ی روزنا م نبود . آن موقع خیلی شل و ول بود . مثلا رکن دو بود و شهر بانی نبود . وقتی یک نفر را می گرفتند می بردند و سه تا سیلی می زدند و اندکی که بنشین سر جاییت پسر ، برو درست را بخوان ، شاگرد خوبی باش ، چه کاره اینکارها داری ، آینه ها را خراب نکن . گوش آدم را می گرفتند و می کشیدند و می بردند آن تو و بعد هم در زندان را بازمی کردند و با تپا می انداختند بیرون که برو با زیات را بکن . آره ، درست بعدا ز آنکه ساواک واقعا پاهایه گرفت و محکم شد و اینها ، دیگر قضایا سخت تر شد . اوایل ساواک در این قضایا کارهای نبود ، می خواست شکل بگیرد . یک موجود آمورفی بود عین یک ژله . افتاده بود توی مملکت نمی دانست مثلا چکار بکند . حالا کارشناس داشتند داشتند ، که حتما داشتند ، آن خرابی های ساختمان وحشت دقیقا ریخته نشده بود و یواش یواش خوب ریخته شد . مثلا تا نزدیک ۱۳۴۰ و اینها آدم همچین وحشتی از ساواک نداشت ، بعد از آن دیگر شم شیر را تیز کردند و موجوداتی تربیت کردند که به آنجا رسید .

س - در سال ۱۳۳۲ که ۲۸ مرداد اتفاق افتاد ، بنا بر این شما ۱۸ سالتان بود ...

ج - دقیقا نمی توانم بگویم که ۱۸ سالم بود ...

س - خوب بله دیگر ، اگر در سال ۱۳۱۴ به دنیا آمدید آن موقع ۱۸ سالتان باید بوده باشد .

ج - تقریبا آره . خیلی جالب است ، دوروزیا سه روز ، تمام ما ها یک جایی بودیم نا مپل سنگی در تبریز و آنجا منتظر بودیم که به ما اسلحه بدهند . ما می خواهم در مقابل کلتها بایستیم . بچه بودیم اصلا ، اگر اسلحه را می دادند من نمی دانستم باید با آن بازی کنم یا لوله اش کجاست ، نمی دانستم

گلنگدش کجاست . فرقی نمی‌کرد ، ولی می‌گفتیم ما اسلحه می‌خواهیم . می‌گفتند خیر آرام بنشینید ، سه روز دیگر تمام می‌شود . باز بالا دستور می‌آمد که دست به هیچ کار نزنید ، آرام بنشینید ، خفه شوید ، ساکت بنشینید ، بچه بازی در نیاورید ، این قضیه ادامه پیدا نمی‌کند . که دیدیم چقدر ادامه پیدا کرد .

س - فعالیت حزب توده در تبریز ، در آذربایجان و بطور کلی در آن موقع با فعالیت فرقه دمکرات ادغام شده بود ؟

ج - سنکرون بودند . می‌دانید ؟ در یک طیف بودند ولی اگر یادتان باشد فرقه دمکرات خیلی دقیق با حزب توده اختلافات عمیقی داشت . سال ۱۳۲۴ را می‌گویم . زمان پیشه‌وری . حزب توده با خط مشی فرقه شدیداً مخالف بود . من یک دوستی داشتم که پیرمردی - انشاء الله هنوز زنده باشد ولی فکر می‌کنم که زنده نباشد ، نه زنده نیست - بود ، او برای من تعریف می‌کرد که از طرف حزب توده ، قاضی دادگستری هم بود ، ما مور شده بود که بیاید برای بهم ریختن جلسه رسمی فرقه و آمده بود در تبریز و صندلی را برداشته بود و به طرف پیشه‌وری پرت کرده بود . من می‌خواستم ته‌وتوی قضیه را در بیاورم که ببینم چرا با پیشه‌وری مخالف است . پیشه‌وری آدم فوق العاده‌ای بود از یک نظر و از خیلی نظرهای دیگر . یکی اینکه شخصیت بی نظیری بوده که در مورد این آدم وحشتناک ظلم شده ، تا آنجائی که من این نور و نور شنیدم .

س - ممکن است این را توضیح بدهید ؟

ج - البته . از نظر اخلاقی پیشه‌وری آدمی بود که با جماعت ۵۳ نفر او را گرفته بودند . این جزو ۵۳ نفر نبود ولی با آنها هم‌بند بود و پیشه‌وری آدمی بود که در رفتارش این که مثلاً غذا را از سهم آنها نخورد ، مراعات آنها را بکند و به دیگران برسد ، از آنجا ... یک آدم با فرهنگی بود و می‌دانست چه کاری می‌تواند بکند و من فکر می‌کنم اگر کسی بخواد اینکار را بکند تنها سانس زنده در شرایط فعلی آقا بزرگ علوی است . آقا بزرگ راجع به پیشه‌وری خیلی حرفهای فوق العاده دارد و یکبار هم که به تهران آمده بود با هم‌قرا گذاشتیم که بنشینند و اینها را بنویسد .

س - قرا راست با ایشان مما حبه کنیم .

ج - آره . آقا بزرگ یک نظر حیرت‌آوری راجع به پیشه‌وری دارد . نه راجع به عقاید سیاسی اش ، می‌گفت این آدم درست عین یک الماس تراشیده است . اگر روزنامه نگار بوده اگر نمی‌دانم ... و واقعاً هم در مقابل لومپنهائی که زمان فرقه دمکرات هر کدما از یک گوشه ، از این نور و نور ریخته بودند و قدرت را می‌خواستند به دست بگیرند ، فراوان بودند . پیشه‌وری

واقعا یک انتلکتوئل بود، پیشه‌وری واقعا انتلکتوئل بود، اتوپيست بود منتهی توتالیترن بود و آن اتوپیا ئی که توی ذهنش بود ایدیک نوع سوسیا لیسم قابل انطباق در متن جا معه و بعدها وقتی آدم مثلا می‌نشیند و کارهایش را نگاه می‌کند یا حرفهایش را می‌شنود یا رفتارش را حتی، اصلا من هیچ یا دم نمی‌رود این قضیه، بچه بودیم، کوچولو، ریزه میزه، اینها یکسال حکومت کردند.

س- شما اصلا خودتان پیشه‌وری را دیده بودید؟

ج- بله فراوان. پیشه‌وری اصلا بین مردم می‌رفت و می‌آمد. آن کاریانی که با اسب می‌آمد و دکانها را سر می‌زد. در عرض یکسال کارهای گشتی کردند که یک دفعه... توی تبریز در آن موقع فقط ۱۲۰ متر اسفالت بود. آن موقع از میدان شهرداری تا سرخیابان تربیت، یک دفعه همه جا را پروژکتور گذاشتند و تبریز یک دفعه اسفالت شد. دانشگاه را پایتاش را اینها ریختند، را دیوار آنها گذاشتند و بعد نمی‌دانم پارک، نه پارک نه به آن معنی مثلا باغ گلستان تبریز یک دفعه تبدیل شده بود به محل تفرج مردم و آن تب و تاب هم بود. من دقیقا یا دم می‌آید که خومه‌هایی، خومه مثل کمیته‌هایی که حکومت فعلی الان دارد، در هر محل بود و افراد آنجا می‌رفتند و مشق می‌کردند. ما بچه بودیم، می‌رفتیم برای تماشا. توی خومه‌ها مثلا رفتارشان آنطوری بود که اصلا درست تبدیل شده بود به جای زوار مثلا. هر کس شب که می‌شد می‌رفت توی آن خومه، می‌نشستند حرف می‌زدند، جو خیلی دوستانه بود و یک عسده می‌ترسیدند و این اربابها و اینها زده بودند به چاک. یک همسایه ما داشتیم که یکسال مخفی شد، ده فراوان داشت. آن لیقوانی صاحب دهی که دهاتیها کشتند، تمام اربابها ترسیده بودند و رفته بودند تو زیر زمین. فکر می‌کردند که حکومتی که... واقعیت هم این بود که اصلا پایه و فکر فرقه دمکراتیها اصلا نوع کارکردش بیشتر روی چیز دهقانی بود. به نهضت دهقانی بیشتر توجه می‌کرد تا مثلا فرض کنید الکی پرولتر درست بکند یا بتراشد. روی دهاتیها البته بعد از سقوط فرقه دمکرات که آن موقع اصلا همه مان از اینها می‌ترسیدیم و حتی قضیه‌ای که من خیلی جالب یا دم هست مثلا ما جوانان را که به سازمان مخفی فرقه دمکرات آذربایجان پیوسته بودیم می‌فرستادند برای تبلیغ در دهات. خود من دوره دبیرستان مثلا یا می‌شدم می‌رفتم یک دهی بود به اسم پینه شلوار، پینه شلوار، می‌رفتم آنجا توی میدان و مثلا به عنوان تحقیق آمدیم و می‌گفتیم که ارباب به شما ظلم کرده و حق و حقوقتان را بگیرد و فلان و بهمان. بیشتر کارنا لیزه می‌شد به طرف نهضت دهقانی که با شرایط جامعه آن روزی بیشتر قابل تطبیق بود. بعد آن موقع اینها چیزی هم

که خیلی خیلی وجود داشت چندتا کارخانه خیلی عمده در تبریز بود. دوتا کارخانه کبریت سازی بود، یک کارخانه قالیبافی و نساجی بود به اسم پشمینه و خیلی از کارگرها همه اینها تقریباً می‌شود گفت اصلاً خیلی رادیکال و چپ بودند، حتی اولین کاری که بعد از ۲۸ مرداد کردند بستن کارخانه پشمینه بود و من یاد می‌دهم هست که تمام کارگران کارخانه پشمینه تبدیل به راننده‌های اتوبوس شهری شدند و آن موقع ایستگاه نبود. هرکجا مسافر دست بلند می‌کرد سوار می‌شد. بیشتر طبقه پائین را از لجان سوار می‌کردند... معذرت می‌خواهم بعد از سقوط آذربایجان...

س - بعد از سقوط حکومت فرقه دمکرات آذربایجان.

ج - فقط طبقه پائین، دهاتی، کاسب، محصل، اینها را سوار می‌کردند و زجلوی پولدارها به سرعت رد می‌شدند.

س - آقای ساعدی شما تا آنجا که به خاطر می‌آورید برای ما راجع به جریان فرقه دمکرات توضیح بدهید. چون جریان فرقه دمکرات ابتدا به عنوان تشکیل انجمن ولایتی و این حرفها شروع شد ولی بعدها خوب، پیشه‌وری سخنرانی کرد و گفت ملت مالیات ادا راهی ارتش خودش را دارد و این در ذهن خیلی از اشخاص ترجمه شد به تجزیه طلبی که در واقع اگر حکومت خود مختار محلی است به این معنا که اگر تصدی امور محلی را می‌خواهد به عهده داشته باشد ارتش برای چه می‌خواهد و قوای مسلح برای چه می‌خواهد که داشته باشد. نظر شما راجع به این جریان چیست؟ آیا واقعاً پیشه‌وری تجزیه طلب بود. تا آنجا که شما به خاطر دارید؟

ج - والله ببینید، این اصطلاح تجزیه طلب را من اصلاً به این معنایش نمی‌فهمم. تجزیه طلب یا غیر تجزیه طلب و این چیزها، در واقع توی ذهن من یک جنبه‌ای اخلاقی دارد. تجزیه طلبی چیست؟ مثلاً فرض کنید که بنده و سرکارا اینجا زندگی می‌کنیم، من موقع خواب خرخر می‌کنم، شما هم مثلاً نمی‌توانید با من در یک اتاق بخوابید. می‌گوئید که آقا اینجا پرچین بزن من آنجا می‌خواهم، آیا این تجزیه طلبی است؟ خوب شما حق دارید. مسئله این اینکه از اول بگوئیم تجزیه طلبی بد است یا تجزیه طلبی خوب است، اگر این دوتا را از هم دیگر تفکیک نکنیم، اگر خوب باشد خوب کاری کرده، بد باشد بد کاری کرده، یعنی جنبه واقعی اخلاقی پیدا می‌کند.

س - حالا این به نظر من یک جنبه سیاسی هم دارد و آن مسئله حاکمیت ملی است و در واقع تجزیه‌ناپذیر است و جدا کردن مسئله حاکمیت ملی از تصدی امور فرضاً می‌تواند که یک جایی محققاً می‌بایستی که تصدی امور محلی به عهده اش باشد اما وقتی که به مسئله عرض کنم خدمتان ارتش و دولت

مجزا و اینها می‌رسد آن دیگر در واقع به نظر شما لا اقل تجزیه حاکمیت ملی نمی‌آید؟

ج - منظورا ز حاکمیت ملی چیست؟

س - منظورا ز حاکمیت ملی، منظور من حالا که صحبت می‌کردم...

ج - حکومت مرکزی است؟

س - نه. یک فرد ایرانی این حق را دارد که در امورها سایر جاهای مملکت هم اظهار نظر بکند و دخالت بکند. فرض بفرمائید که یک آدم گیلانی هم حق دارد که در امورها در بایجان قضا اظهار نظر بکند و دخالت بکند و برعکس. اگر آذربایجانی هم چنین حقی را دارد که در امورها گیلان چنین کاری را بکند. اگر ما اینها را از هم جدا بکنیم و حاکمیت ملی را در واقع تجزیه بکنیم، خوب این اسمش در واقع جدا شدن و تجزیه طلبی است.

ج - نه. می‌دانید اگر نظر من را بخواهید من خیلی راحت می‌خواهم بگویم.

س - بله.

ج - حکومت مرکزی مثلاً در دوران سلطنت پهلوی کاری که کرده بود، می‌خواست که برای تسلط و ارباب دقیقاً، فقط نمونه‌های استثنائی را من می‌توانم دقیقاً اسم ببرم. غیر از آن مواردی که بنا به مصلحت خودش بوده، خراسانی را استانداران و زندران می‌کرد و ما زندرانی را استاندار و خوزستان می‌کرد و خوزستانی را استاندار و فلان جا می‌کرد، کار مندهای عالیرتبه از جاهای دیگر انتخاب می‌شد فقط به خاطر اینکه آن جنگال سرطان قدرت راحت‌تر به تن آن یکی دیگر برود. اینجا دارعاب می‌کرد. رئیس آمده از تهران با زبان فارسی در تبریز حرف می‌زد. اصلاً مردم از لهجه فارسی می‌ترسیدند و دست و پای خودشان را گم می‌کردند...

س - و همچنین گویا وارد به امورها نجا نبوده.

ج - مهم‌تر از همه اینکه وارد به امورها نجا هم نبود. پس نتیجه چه می‌شد؟ نتیجه خیلی راحت، همه چیز تبدیل شده بود به یک نوع نفرت از این قضیه.

س - نمایندگان حکومت مرکزی که به آنجا تعلق نداشتند.

ج - بله، تعلق به آنجا نداشتند و آنوقت آنها می‌خواستند چکار بکنند؟ ناچار متولی پیدا می‌کردند. بهینیدیک مسئله‌ای بود که پیش از... مثلاً در زمان فرقه دمکرات، این قضیه به یک صورتی حل شده بود برای اینکه همه ترکی حرف می‌زدند و بین خودشان بودند مثلاً یکسال فرض بفرمائید بنده ترکی خواندم و آن موقع زمان حکومت همیشه وری بود، کلاس چهارم ابتدائی. قمه، ما کمیم گورکی توی کتاب ما بود، قمه چخوف توی کتاب ما بود، مثالهای

ترکی و شعر صابر، شعر میرزا علی معجز... همه‌ی اینها توی کتاب ما بود و آنوقت تنها موقعی که من کیف کردم که آدم هستم، بچه‌هستم، یا دارم درس می‌خوانم همان سال بود. من از آنها دفاع نمی‌کنم، می‌خواهم احساس خودم را بگویم. یک مسئله‌ی عمده هم که می‌شود به آن اشاره کرد و نباید گذشت، در زمان، آن سال که من یک بچه کوچولو بودم دقیقا یا دم می‌آید که نود درصد امور دست روسها بود. می‌آمدند روزنا مه "وطن یولوندا" (در راه وطن) چاپ می‌شد که سربازان روسی می‌آوردند. من در مدرسه‌ای بودم به اسم دبستان بدر. از مدرسه که بیرون می‌آمدیم سالدات‌ها روزنا مه می‌آوردند...

س - روزنا مه به زبان ترکی؟

ج - به زبان ترکی. بعد اینها را بسته کرده بودند که می‌دادند به مدرسه. من دیوانه وار عاشق خواندن روزنا مه بودم. به او می‌گفتم یکدانه به من بده. بعد برگشت فحش خواهر ما در به من داد آن روسه و یک سیلی هم زد توی گوشم. اینها بود، یعنی اینها اصلا هیچ جنبه‌ی تاریخی ندارد، جنبه‌ی توصیفی قضا یا ست و آدم اینها را لمس می‌کرد. آنوقت پدر بزرگ مادری من دکان گندم فروشی داشت. یکبار که ویانی آمده بود و منم با پدر بزرگم روی سکونشسته بودم. مثلا آمد و گندم را نگاه کرد، یک تپه گندم بود و یک پارو هم رویش بود که مثلا یکی یک من می‌خواست بفروشد، اورفت. بعد دوتا سالدات، سرباز روسی آمدند، آره. آمدند هارت و پورت، گندمها را اینور ریختند، اینور ریختند و همه مبهوت. ولی با وجود همه‌ی اینها آدم احساس می‌کرد راه باز بود، خیلی سریع راه باز بود به آن نور مرزا صلا. حکومت ملی حالا من نمی‌دانم چی باشد و چی نباشد، به هر حال حکومت فکری بود. شاید این کارها با شد که بروید تحقیق کنید و کار ابراهامیان باشد که این روابط چگونه بوده که عین ساعت شنی کار می‌کرد، افکار را از آنور می‌ریخت، اینوری می‌شد و دوباره می‌ریخت آنور.

س - شما از روزی که حکومت فرقه دمکرات سقوط کرد چیزی به خاطر می‌آورید؟ دقیقا منظور من این است که بارها گفته شده که قبل از ورود ارتش ایران به تبریز، اصولا مردم خودشان به پا خاسته بودند و حکومت را ساقط کرده بودند و کار تمام شده بود و وقتی که ارتش وارد شد دست به خشونت بی‌دلیل زیادی هم زد. شما تا آنجائی که خاطراتتان یاری می‌کنند در این مورد - به دارید به ما بگوئید؟

ج - عرض کنم که به صورت قصه نمی‌گویم ولی خوب، حالت قصه می‌تواند پیدا بکند. روبروی خانه‌ی ما یک خانه‌ای بود که یک افسر فرقه دمکرات زندگی می‌کرد و این خانه در واقع از خانه‌های مصادره شده حکومت بود و آمده

بود آنجا نشسته بود. بعد برای پسرش عروسی گرفته بود و ما بچه های محل از روی پشت بامها نگاه می کردیم، یک عروسی مجلل و... از سه روز پیش این فرار کرد. فکر می کنم مثلاً ۱۹ آذر بود. بغل خانه ای اینها یک کفاش می نشست، ریخت خانه این و قالی و صندلی و این چیزها، همه چیز را برداشت. همسایه ها ریخته بودند و آن خانه را غارت می کردند، شاید از این مثالی که می زنم به یک نتیجه دیگر هم برسیم، شروع کردند به غارت کردن اینها. پدر بزرگ من، پدر بزرگ ما دریم، از آن غولهای محل بود که مشروطه چی خانه ها، یک چیز عجیب و غریبی بود، متحیر مانده بود که اینها چرا اینکار را می کنند. آن کفاشش صندلی آورده بود که به پدر بزرگ من رشوه بدهد که "تو این را بگیر و صدایت در نیاید". همین کفاش که من یاد هست، هیچوقت فراموش نمی کنم، شاید بعدها به صورت یک قصه در بیاورم، و حتی زن و بچه های پسرهایش را می شناختم، جزو طبقه ی لومپنی بود که آن موقع داشتند رشده می کردند، یعنی رشده بودند و می خواستند حمله را شروع کنند. ولی آن خانه ی ارتشی را که غارت کردند فکر کردند جای دیگر را هم می توانند غارت بکنند. قبل از اینکه ارتش بیاید، سه روز حکومت دست لات و لوتها بود. و همان اربابها ئی که می گفتم همه شان قایم بودند، آن همسایه ارباب ما حاج عباس آقا، پسرهایش ریخته بودند و بیرون، اول حمله کردند. بعد حمله کردند به طرف خانه ها، همه شان بچه اربابها بودند. تا بلوها را پائین بکشند، بشکنند، چاقو بزنند.

یک عده از این فدائیها، فدائیهای فرقه دمکرات، واقعا آدمهای عجیبی بودند. یکی شان الان در تهران زنده است و یکی از دوستان نزدیک من است یک دهاتی است، به حساب بومی است. این به خاطر جنگ ویتنام می آمد پیش من و من به او خواندن و نوشتن یاد می دادم...

س - به خاطر جنگ ویتنام؟

ج - تا اینکه بفهمد، خودش به تنهایی بتواند بخواند.

س - بتواند روزنامه بخواند؟

ج - آره. آنوقت اینها ریختند بیرون. غارت که شروع شد، شروع کردند به کشتن آنها ئی که چپ بودند، مثلاً طرفدار فرقه بودند و آنقدر آدم کشتند که حد و حساب نداشت. یک قبرستان بود در تبریز به نام آشتو کدی قبرستانی، و این خیلی جالب است برای اینکه داستانهاینجوری است که در یکی از قحطیها ئی که در تبریز ظاهر شده بود یک مادری بچه هایش از گرسنگی می میرند و بعد از این که قحطی رفع می شود این یک دیگ بزرگ آتش می پزد و می پزد و میریزد روی قبر بچه هایش. قبرستان خیلی معروفی بود. بعد هم آنجا یک

مدرسه‌ای ساختند که حالا نمی‌دانم هست یا نیست به اسم دبستان خیابانی به اسم شیخ محمد خیابانی. آنوقت که مدرسه ساخته نشده بود من یا دم‌هست که حتی قبل از اینکه ارتش بیايد آنقدر آدم کشته بودند، جسد روی جسد ریخته بودند هرکی مهاجر بود، تمام مهاجرانی که از قفقاز، از انقلاب اکتبر فرار کرده بودند آمده بودند آنجا و چپ هم نبودند، اصلاً مهاجران را به علت این که...

س - آنها را هم کشته بودند.

ج - همه را کشتند. آره. ارتش خیلی دیر آمد. دویا سه روز مردم هر روز می‌رفتند تو خیابانها صف می‌بستند که الان ارتش می‌آید. هی موتور می‌رفت از اینور به آنور که می‌آیند. الان می‌رسند میانها. هر روز هم ما می‌رفتیم. یکبار هم کنار خیابان که ایستاده بودیم یک عطار بود و همسایه ما و بغل دست ما ایستاده بود. گلوله دنگ خورد اینجاش و افتاد تو جوی. بعد مردم ریختند و رفتند. مردم که می‌گویم همان طبقه‌ای که "زرتیشن" از این قضا یا اندکی استفاده می‌کردند. راحت رفتند و یک دانه سکودار حما بود پیرمرد که مهاجر بود و نود و خرده‌ای سال داشت، رفتند و او را بکشند. حالا آن بدبخت تکه‌ان نمی‌تواند بخورد. زیر گنبد حما من نشسته و بعد رفتند بالای گنبد حما را شکستند و از آن توهمینطور تیر در می‌کردند. آن بدبخت رفته بود جائی که یک سوراخی بود و خودش را چپانده بود آن تو. حالا محمد عطار را کشتند. اینها هنوز داشتند تیر در می‌کردند. بابا و لکن، بیچاره پیرمرد رفته بود تو سوراخ قایم شده بود. یعنی یک چیز عجیب و غریبی بود. ارتش آمد. تا آن موقع اکثر جنایات شده بود، قتل عام و کشتن و فلان و بهمان. آره ارتش سه روز بعد آمد، اگر حافظه ما اشتباه نکند.

س - آقای ساعدی شما با این دوستانی که در فرقه دمکرات داشتید و در آنجا فعال بودند و با پیشه‌وری آشنا بودند، هرگز چیزی را جمع به مرگ پیشه‌وری در شوروی شنیده بودید؟ چون درباره این مرگ داستانهای متفاوت هست و حتی گفته می‌شود که پیشه‌وری را در شوروی کشتند؟

ج - من یک دوستی دارم که طبیب است و جراح زنان. این جـزو دانشجویانی بود که پیشه‌وری انتخاب کرده بود که بروند درس خلبانی یاد بگیرند. نمی‌دانم صد یا صد و خرده‌ای نفر بودند. اینها را به شوروی فرستاده بود که در قفقاز درس خلبانی یاد بگیرند. بعد این رفته بود آنجا، بعد قضیه از این روبه‌آن رفته بود. البته از من خیلی مسن تراست. و این داستان را او برای من تعریف کرد...

س - منظورتان از قضیه از این رو به آن رو شده بود چیست؟

ج - یعنی بعد از اینکه فرقه سقوط کرده بود . فرقه سقوط کرده بود و پیشه‌وری و دیگران همه به شوروی رفته بودند و در شوروی پیشه‌وری رفته بود . سراغ همین محصلین هواپیمائی و با آنها نشسته بود صحبت کرده بود . گفته بود که خیلی راحت فعلا در شرایط امروزی بهتر است که شما رشته‌تان را تغییر بدهید بروید طب بخوانید ، آرشیکت بشوید و از این حرفها . چون اینها را به عنوان خلبان که تربیت می‌کردند برای آذربایجان بود . آن آقای دکتر که دقیقا داستان را برای من تعریف می‌کرد آخرین بار رفته بود موقعی که اینها ... این خودش درس طب می‌خواند . می‌رفته سر می‌زده و در برگشتن سه یا چهار نفر بودند توی یک جیب و جیب یکدفعه بر می‌گردد و پیشه‌وری کشته می‌شود ولی آن سه نفر سالم می‌مانند ، حتی زخم هم بر نمی‌دارند . استنباط همان آدم و دوستان دیگرش ، حتی خیلی‌ها در شوروی ، این بود که اینها عمدا او را آنجا کشتند .

س - شما از آقای بی‌ریا هم که بعدها شنیدم وارد ایران شد و در آنجا در مسجدی عزلت‌گزید خبری دارید ؟

ج - نه . آذربایجان خودمان ؟

س - بله . همانی که وزیر فرهنگ بود . او مدت‌ها در شوروی بود و من از آقای احمد بنی‌احمد شنیدم که ایشان فعلا در ایران هستند ... سالهاست که آمده اند ایران .

ج - من نمی‌دانم ایران بوده یا نه . نه ، سالها نمی‌دانم ایشان .

س - شما از ایشان خبری دارید ؟

ج - چرا از ایشان خبر دارم . آقای بی‌ریا وقتی آنجا می‌رود بعد یواش یواش حالت پارانوئید پیدا می‌کند ، یعنی فرم سوء ظن بیش از حد . بعد یواش یواش مذهبی می‌شود و شروع می‌کند به فحش دادن و شعار دادن و توی خیابان راه رفتن و اینها . داستان ، من فکر می‌کنم که تحریف شده به گوش ما رسیده . آن که من دقیقا شنیدم و بعنوان راوی می‌توانم بگویم ، بی‌ریا سر این ماجراها که مخالفت با شوروی می‌کند ، فلان می‌کند و اینها او را می‌گیرند . مدتهای طولانی در سیبری بوده بی‌ریا و در حال تبعید . آنوقت بعدها او را از سیبری دوباره می‌آورند قفقاز . در قفقاز می‌خواهند از او دلجوئی بکنند و این دلجوئی به این صورت بوده که شعرهای او را به صورت کتاب چاپ می‌کنند و یک پول کلانی می‌خواهند بدها و بدهند و خود بی‌ریا قبول نمی‌کند و می‌گوید من پول اجنبی را نمی‌گیرم . و توبه می‌کند و تبدیل می‌شود به همان حالات بیمه رگونه روانی و اینها ، به سید و اینها و شال سبز به کمرش می‌بندد و توی یکی از مساجد باکو ، می‌رود بالای درخت اذان می‌گوید . به دفعات او را می‌گیرند و می‌برند

توی تیمارستان می‌خوابانند. تا اینجا بیش من آن چیزهایی را که از برو بچه‌هایی که از روسیه آمده بودند شنیدم اینها بود.

س - آقای ساعدی برگردیم به دوران بعد از ۲۸ مرداد. شما تا چه سالی در آن زمان در آذربایجان بودید و کی به تهران آمدید؟

ج - من آذربایجان بودم.

س - کی آمدید به تهران؟

ج - حدود ۱۳۳۸ یا ۱۳۳۹ بود.

س - تهران که آمدید به دانشکده پزشکی رفتید برای تخصصتان؟

ج - نه، اول که من آمدم رفتم سربازی. رفتم خدمت سربازی. حقیقتاً رفتم خدمت سربازی از نظر روحی. چون من اول تخصص زنان و مائیه را انتخاب کرده بودم و حامله‌ها را می‌کردند. حال به هم خورد چون زنان بدبخت فلک زده‌دهاتی و اینها می‌آمدند یک "اپی زوتومی" بکنند که یک عمل خیلی ساده است، یک "انسیزیون" اینکه بچه‌ی "په‌ین پارت" چگونه به دنیا می‌آید، اینها پول کلانی به گردنشان می‌گذاشتند. ول کردم و گفتم بهتر است بروم این را تجربه بکنم که سربازی یعنی چه. چون می‌توانستم سربازی بروم. من رفتم توی خدمت سربازی که حدود ۱۳۴ نفر بودیم و جالبتر این است که رئیس پا دگان ما عباس قره‌باغی بود.

س - که بعدها ارتش به قره‌باغی شد؟

ج - بله. این رئیس پا دگان ما بود در سلطنت آبا دوما آنوقت ۱۳۴ نفر بودیم و طبیب. بعد از آنکه آن دوره‌ی خدمت و اینها را گذرانیدیم همینطور الکی چون آنموقع خیلی مرا اذیت می‌کردند. بعد یک دفعه من در تهران شاگرد اول شدم و مرا از تهران انتخاب کردند و من ماندم سلطنت آبا د. خاطرات فوق العاده‌ای از آنجا دارم.

س - ممکن است بعضی از آنها را برای ما توضیح بدهید؟

ج - آره. من اولین بار بود که شدیداً از مسئله نظام متنفر شده بودم. اصلاً نظم توی کار چرخیدن، نمی‌دانم، ادب خاصی را مراعات کردن اینها واقعاً به نظر من نفرت‌انگیزترین نوع زندگی است. من این را لمس کردم. یکی از چیزهایی که برای من خیلی جالب بود، من طبیب پا دگان بودم، رسماً. همان سرهنگهایی که مثلاً مدام آدم را تهدید می‌کردند من باید برای آنها می‌نوشتم که مرخصی، چهار روز استراحت یا این دوا را بگیرد. بعد می‌آمدند ویتامین اضافه بگیرند یا قرص فلان برای زنش یا بچه‌اش می‌خواهد. سرهنگه مثلاً جلوی من دست می‌زد بالا و دکتر چون مثلاً فلان کار را بکن. و من هم می‌گفتم نمی‌کنم. لج نمی‌کردم ولی می‌گفتم چرا قلب بکنم. نمی‌خواهم بکنم.

من که طبیب آنجا شدم مرا به خاطر فعالیت‌های سیاسی قبلی ام سر با ز صفر کردند و به احتمال طبعاً تا آنجائی که من می‌دانم اولین سر با ز صفر من بودم بعد از ۲۸ مرداد. سر با ز صفرم کردند ولی خوب طبیب بودم من هم لات و لوت می‌گشتم. افسر بودم ولی درجه نداشتم. آنوقت عباس قره‌باغی یکدفعه تلفن می‌کرد: "پزشک وظیفه غلامحسین ساعدی". می‌گفتم بله. "مردی خانه"، دو تا دختر داشت، "شهین مریض است. من فکر می‌کنم که آنژین گرفته است سه تا آسپرین به او می‌دهی، دوتا ویتامین ث و می‌گوئی که به او و سوپ بدهند و مطلقاً پنی‌سیلین نمی‌زنی." من هم می‌گفتم تیمسا خوب شما خودتان که اینها را می‌دانید خودتان دستور بدهید، به خانم بگوئید اینکارا بکند، سه تا آسپرین، دوتا ویتامین ث، سوپ جوجه، آنهم فقط سوپ جوجه. پس من برای چه به آن خانه بروم؟ می‌گفت: "دستور، دستور نظا می‌است و باید بروی." گفتیم بسیار خوب. یک آمبولانس قراضه‌ای بود، این را به زور هل می‌دادیم می‌نذاختیم جلو سوار می‌شدیم. بعد هم بعد از سه ساعت می‌رفتیم خانه‌ی تیمسا قره‌باغی. خانمش در را باز می‌کرد و می‌گفت: "پزشک وظیفه کفشهایت را بکن." خوب معلوم است کفشهای من پرا زکافت است. کفشها را می‌کنندیم و می‌گذاشتیم. بعد دست را بشوی. حالا فکر می‌کردم که حالا تیمسار قره‌باغی این را می‌گوید که دستور طبی که به من داده. می‌رفتم و دستهایم را می‌شستم و خیلی راحت الکل می‌زدم و دهن بچه را باز می‌کردم می‌دیدم مثلاً گلودرد دارد یا آنژین قرمز است. بعد طبق فرموده‌ی فرمانده کل پادگان، دوتا آسپرین، سه تا ویتامین ث و چهارتا جوش شیرین قرقره بکنند و اینها را می‌گفتم و خانم‌هی تأیید می‌کرد. ولی قبل از اینکه من نسخه بنویسم خود خانم می‌گفت خوب معلوم بود که تیمسا را اول به او دستور داده بعد به من دستور داده، اصلاً دنیا کافکائی بود. که چی؟ یا مثلاً یک مثال دیگر، این که یک روز گفتند شاهپور غلامرضا می‌آید برای بازدید پادگان، خیلی خوب. گفتند که همه با یدروپوش بپوشند. یک استوار بود که زیر دست من کار می‌کرد که عین یک برج، واقعاً به عنوان چیز، غول عظیمی عین برج، قد بلند و چهار شانه. می‌گفت که من معمولاً چهار رکاسه آبدوغ اگر نخورم ناها ر بچه‌ها کم می‌آید، باید اینها را بخورم معده‌ام پر بشود تا بعداً بتوانم بقیه را بخورم و بخورم. حالا ببینید این آدم چه روپوشی باید بپوشد. من هم روپوش نداشتم. از اینجا رانده از آنجا مانده، نظام‌نه به من حقوق می‌داد، نه غذا می‌داد، نه چیزی می‌داد، نه روپوش می‌داد ولی باید خدمت می‌کردم والا محاکمه صحرائی، اینها صبح که گفتند شاهپور غلامرضا برای بازدید می‌آید آن استوار که اسمش هم یاد هست به نام استوار جانباز، او روپوش را آورد و تن من کرد.

خوب من آدم ریزه میزه بروم توی آن روپوش چکا ربکنم. اینها این را پنج شش بار همینطور تا کردند سنجاق کردند عین کفن. همینطور ایستادیم. خوب رئیس در مانگاه همین دندانی پزشک است، این مسئول داروخانه است و آن یکی استوار دندان کش و همینطور ردیف. بعدش هیور غلامرضا وارد شد و پشت سرش تیمسار قره باغی همینجور آمدند و فلان و اینها و از جلوی ما رد شدند و معرفی کردند و همینطور یک ابرو بالا و یک ابرو پایین. خوب پسر رضا خان است باید اینجور بیايد، شوخی نیست، آمد و رد شد. بعد روز بعدش یک توبیخ نامه برای من آمد که: "پزشک وظیفه غلامحسین ساعدی به خاطر نداشتن روپوش"، من ده تا روپوش تنم بود، به جان تو. به جرمن دداشتن روپوش. برای اینکه ندیده بودند که تن من روپوش هست. از روی پرونده نگاه کرده بودند که روپوش داشته یا نداشته چون دیده بودند که من روپوش ندارم مثلاً توبیخ کرده بودند.

فضای خیلی عجیبی بود. این همان موقعی بود که انقلاب سفید شاه راه افتاد و آن موقع من توی سربازخانه بودم. تمام مدت هم همان تبلیغات نوع ارتشی. لزومی ندارد همه ما یک دفعه هیبیب هورا بکشیم به خاطر اینکــه انقلاب سفید دارم می شود. یک افسرمی آمد نیم ساعت راجع به اصلاحات ارضی حرف می زد. خانلری هم آن موقع وزیر فرهنگ بود، مسئله ی سپاه دانش را مطرح کرده بود و سپاه بهداشت و اینها... توی همان سربازخانه بالباس سربازی وحشتناک دعوت کرده بودند در فتم توی هیئت تحریریه مجله سخن. خانلری گفت که: "چرا شیردر پوست خرآمدی؟" گفتم والله شما بفرمائید سپاه دانشان چگونه است و قضا یا را کشیدیم به یک راهی که به پیرمرد هم بر نخورد. آن موقع عجیب تبلیغ می کردند یعنی تمام مدت و آن رفتارندم کذائی را هم که درست کردند راجع به انقلاب سفید و اینها، سال ۱۳۴۱ بود، آره.

س - شما فعالیت هنری تان را هم همان زمان آغاز کردید یا قبل از آن؟

ج - فعالیت هنری من...

س - نوشتن نمایشنامه و داستانها.

ج - نخیر، خیلی وقت پیش از آن بود.

س - چه زمانی بود که این کار را شروع کردید؟

ج - من از قبل از ۲۸ مرداد می نوشتم.

س - در این زمان که شما در تهران بودید آیا با هنرمندان و نویسندگانی که مقیم تهران بودند و فعالیت سیاسی و یا لاقلاً تمایلات سیاسی هم داشتند، ارتباط داشتید؟ مثلاً با جلال آل احمد؟

ج - آره. من با آل احمد، فکرمی کنم که همان سالها آشنا شدم.

س - یعنی بعد از نوشتن "غرب زدگی" ؟

ج - زودتر از آن ولی همزمان با انتشار آن .

س - چه خاطراتی از آن زمان و فعالیت سیاسی آل احمد دارید ؟ و آن غربزدگی نوشته اش چه تاثیری در آن زمان در شما داشت ؟

ج - غربزدگی ، اولاً راجع به آشنائی اگر صحبت بکنم ، آشنائی با آل احمد برای من خیلی خوب بود .

س - چطور شد که با آل احمد آشنا شدید ؟

ج - سرهمین نوشتن و این قضایا . همدیگر را پیدا کردیم و دوستان خیلی خوبی برای هم بودیم . تقریباً شب و روز با هم بودیم . حداقل هفته ای یک روز را تا آخر شب با هم می گذرانیدیم و حرف می زدیم . اختلاف فکری با هم داشتیم . دعوا می کردیم و دعوا یما ن به قهر و آشتی و این چیزها می انجامید .
س - ممکن است یک مقداری از این اختلاف فکرتان را برای ما توضیح بدهید ؟

ج - اختلاف فکر من با آل احمد سر خیلی چیزها بود . یکی اینکه من آن برداشت مذهبی که آل احمد می گفت این وسیله است یعنی یک جبهه یا قبائی است که دوخته می شود و می شود زیر آن هم مبارزه کرد ، من این را قبول نداشتم . یکبار هم یادم هست که قبل از ۱۵ خرداد آدم مطب من و اصرار کرد که بیا برویم قم .

س - برای چه کاری ؟

ج - برای دیدن خمینی . من نرفتم ولی جلال رفت .

س - بعد از ملاقاتش با آقای خمینی با شما صحبت کرد ؟

ج - نه . نه . صحبت نکرد ولی رفته بود و یک نوع سمپاتی خاصی نسبت به او پیدا کرده بود و به همین دلیل بود که تمام آن چندگانی که در کتابش به نام " خدمت و خیانت روشنفکران " آدم می بیند و گاهی هم تعجب می کند که چرا اینجوری کرده و آخرش فرمایشات خمینی را درج کرده ، می شود گفت که واقعاً آن چیزی که برایش جذابیت داشته آن را نشان داده . یکی مثلاً از این زاویه بود بعد دیگر از خیلی نظرها . در مورد دعوا الم هنری و این قضایا مثلاً قضاوتها ییش عجیب و غریب بود . آل احمد آدم فوق العاده تیزی بود . خیلی آدم مطبوع و بی نظیری بود ولی قضاوتش سریع بود . حتی در آن مقدمه ارزیابی شتابزده خودش نوشته است که : " ساعدی به من گفت چرا می گوئی ارزیابی شتابزده " . واقعاً ارزیابی اش شتابزده بود . مثلاً راجع به مسجد دانشگاه مقاله نوشت ، نوشت که آقا الان که بلندگو اختراع شده دیگر مطلقاً نیازی به مناره نیست ، چرا برای مسجد مناره گذاشتید ؟ خوب الان مسجدهائی هم که از عهد بوق مناره

داشتند مناره‌ها بیش باقی مانده و یا روبا بلندگوان می‌گوید. این نوع بینشهایی که... یا اصلاً مسجد نباید با شد یا مسجد اگر باشد این کیفیت ساخته بشود. یعنی در اولین حالات رفرمیستیک بیشتر مطرح بود، درنگارش آره.

س - شما با صمدبهرنگی هم آشنائی داشتید؟ چون آل احمد می‌نویسد که خبر مرگ صمد را هم شما به ایشان دادید. آیا واقعا صمدبهرنگی تا آنجائی که خاطرات شما یاری می‌کنده دست ساواک کشته شده بود؟

ج - من حقیقت قضیه را بگویم. آشنائی من با صمدبهرنگی در سطحی است که من او را از بچگی می‌شناختم. صمد محصل دانشرای مقدماتی بود و من اصلاً نمی‌شناختمش. مثل هزاران نفر دیگر. توی کتابخانه آمده با ترس و لرز. من آنجا بودم، دیدم یک بچه‌ی جوانی آمد و لباس ژنده‌ای تنش است و "چه باید کرد" چرنیشفسکی را می‌خواهد...

س - در کتابخانه کجا آقا؟

ج - یک کتابفروشی بود.

س - کتابفروشی روبروی دانشگاه، یکی از آن کتابفروشیها؟
ج - نه. تبریز را می‌گویم. کتابفروشی معرفت بود. او آمد و گفت که این را می‌خواهم و یا روگفت همچنین کتابی نیست. من تعجب کردم که این بچه چه جوری می‌خواهد این را. بعد صدایش کردم. ترسید. من یک مقصداری از کتابهایم را از قبل از ۲۸ مرداد قایم کرده بودم توی صندوق و توی یک باغ چال کرده بودیم. گفتم من دارم و با من راه افتاد و آمد. یعنی از وقتی محصل بودم من او را شناختم تا دم مرگش.

این قضیه اینکه صمد را ساواک کشته به نظر من اصلاً واقعیت ندارد. صمد توی رودخانه ارس افتاده و مرده و آدمی که با او همراه بوده و به عنوان عامل قتلش می‌گویند یک افسر وظیفه بوده که من بعداً او را هم دیدم و این آدمی بود که با سعید سلطانپور کار می‌کرد و موقعی که سه نفری آمده بودند در تبریز و کمیته چیز را تشکیل داده بودند، یکی از آنها همان آدم بود که با صمد بود. صمد آنجا مرده بود و بعد این شایعه را در واقع آل احمد به دهان هم انداخت. برای اینکه یکی از خصلتهای عمده جلال آل احمد، من نمی‌گویم بد است یا خوب است و شاید هم اصلاً خوب است، یک حالت Myth ساختن است و Myth پروری است و وقتی Myth می‌سازد می‌تواند مثلاً دشمن را بیشتر برترساند. ولی نوشته یا دم هست، که نمی‌دانم صمد مرده در چیز یا کشته شده. و این قضیه یواش یواش تبدیل شده یک نوع چطور بگویم اغراق گویی، نه در مورد صمد بلکه در مورد خیلی دیگران. خوب بود آل احمد وقتی مرد، من این را می‌دانم که دقیقاً

تهدیدش کرده بودند که به هند تبعیدت می‌کنیم. خوب توی اسالم سگته کردو همه جا باز پر شد که اورا کشتند و آنوقت یک محیط شهیدپروری درست شد.

س - صمد بهرنگی آیا هیچوقت کارهای ادبی و سیاسی‌اش را به شما نشان می‌داد؟

ج - آره. من الان فراوان نامه‌ها از او دارم که حد و حساب ندارد. یک مقدار زیادی از آنها پیش یکی از دوستانم در آمریکا است که فعلاً آدرسش را ندارم. صمد کار سیاسی که به آن معنی نمی‌کرد. یعنی توی حزب باشد، ولی تاندانس سیاسی خیلی شدیدی داشت.

س - به چه سمتی؟

ج - خوب معلوم است. به اصطلاح معروف اندکی چپ بود و این چپ بودن همانندکی تمایل به شوروی هم تویش بود منتهی صمد اصلاً ذهن شفاف‌ی داشت. یکبار که مثلاً یک جوری روی چیزی فکرمی‌کرد دیگر جزمی نبود و روز بعد هم از او بیه دیگر می‌خواست نگاه بکند. صمد هیچوقت کار ادبی و ایمن چیزهایش را بعنوان کار جدی نمی‌گرفت بلکه فکرمی‌کرد که با این قضیه می‌تواند افکارش را چیز بکند...

س - منتشر بکند.

ج - یعنی در واقع نقش عمده‌ای که صمد داشت بعداً هم‌گرفته برداری و نمونه برداری و تقلید از او شد، برای بار اول مثلاً بعد از ۲۸ مرداد، یک معلم تبدیل شد به مبلغ. یعنی در واقع مبلغ و معلم را با هم ادغام کرد و به این دلیل بود که فکرمی‌کرد که... مثلاً یکبار آمده بود پیش من و می‌گفت مثلاً چکار بکنیم برای بچه‌ها و اینها. گفتم که خوب خودت یک چیزی بنویس و ببر بخوان. بعد قصه‌نویسی را از آنجا شروع کرد. آره. کارهایش را من همه‌اش می‌دیدم.

س - شایع است که آن کار معروفش را که "ماهی سیاه کوچولو" است پیش شما آورد و شما آن را به سیروس طاهبا زدادید که آن را به اصطلاح به فارسی نویسی درست در بیاورد که قابل انتشار باشد. آیا این موضوع حقیقت دارد؟

ج - این به آن صورتش نه. ماهی سیاه کوچولو را برای مجله‌ء آرش فرستاده بود، یک داستان کوتاهی بود که در مجله‌ء آرش می‌بایست چاپ بشود. داستان خوبی بود. آنوقت همزمان با آن موقع که نون پرورش فکری تشکیل شده بود. سیروس طاهبا ز گفت که آره می‌شود این را آنجا به صورت کتاب درآورد آنکه می‌گویند فارسی‌اش را درست کرد و درست نکرد، نه، هرکاری را آدم ادیت می‌کند. هر مزخرفاتی را که من بنویسم می‌گویم که شما ببینید که فارسی‌اش درست است یا نه. چها رکلمه اینور و آنور صاف و صوف بشود، تقریباً حرف ربط و حرف

افزاید و هم دیگر تفکیک بشود، جا بجا نشده باشد و اینها، درهمین حدود بود و درست موقعی منتشر شد که صدمه مرده بود.

س - شما با اشرف دهقانی که یکی از رهبران چریکهای فدائی خلق بود آشنائی داشتید؟

ج - من با بهرود دهقانی آشنائی داشتم. یک گروهی بود که بهروز دهقانی بود و صمد بهرنگی بود و نادر بدل و همهی برویچههایی که کشته شدند و مخصوصاً آن منافلکی تبریزی که یک کارگر قالیباف بود که بعد اعدام شد در سال ۱۳۵۰ و جزو نه نفر بود. در شب چهارشنبه سوری. اینها برویچههایی بودند که ما همیشه دور هم جمع میشدیم و مفتون امینی هم با ما بود، آن شاعر معروف. بهروز دهقانی با یکی از استثنائیترین آدمهای بود که من بین این جوانان میدیدم. خیلی برایم دردناک است صحبت کردن راجع به این خاطرات. آنموقع آره، گاه گداری که به خانه بهروز میرفتم و یا میدیدم، اشرف که خواهر کوچک او بود، آره، با چادر و اینها پیدا میشد...

س - چرا با چادر؟

ج - خانواده خیلی فقیری بودند. میدانید چادری که قبل از این جمهوری اسلامی بود معنی دیگری داشت و الان یک معنی دیگری دارد. الان خیال میکنند که اندام زن را میکنند آن تو، آنموقع اینجوری نبود، هرکی لباس خوب داشت چادر را می گذاشت کنار. طبقه ی فقیر در واقع استتار می کرد فقر خودش را، عین عبا. زنده پوش بودند زیر عبا گوشت یا پنیر یا آشغالی که خریده بودند یا چهارتای کدوی پوسیده، زیر عبا می برد کسی نمیدید. چادر هم در واقع آن پیراهن پاره و پوره و صله دار را می پوشانند. به این دلیل چادر می پوشید. بچه جوانی بود. بهروز تاثیرات زیادی روی خواهرانش داشت. مثلاً فرنگیس هم واقعاً بچه بی نظیری بود.

س - فرنگیس خواهر اشرف دهقانی؟

ج - که اعدام کردند دیگر. مثلاً شوهر او کاظم سعادت بنظر من، من هیچوقت یاد نمیروم که کاظم یک پسرجوانی بود، معلم هم کلاس بهروز که صمد یکی از کتابهایش را به او و فرنگیس تقدیم کرده است. من ممکن است اشتباه بکنم، فرنگیس... آره، نمیدانم. بهر حال این جوان معلم بود و از طرف ساواک او را گرفتند و بردند و تهدید کردند. همان موقعی که فعالیت های سیاسی یواش یواش علنی میشد. همان کاظم بود که جسد صمد را در ارس پیدا کرد. خیلی بچه بی نظیری بود. نترس، شجاع. دوباره که ریختند بگیرندش این رگهایش را در مستراح زد. رفت در را بست و رگهایش را زد و آن جا افتاد و مرد.

س - توی خانه خودش ؟

ج - توی خانه خودش بله .

س - شما بنا بر این ارتباط نزدیکی با رهبران اولیه سازمان چریکهای فدائی خلق داشتید ؟

ج - آره .

س - راجع به سازمان چریکهای فدائی خلق شما چه به یاد دارید ؟ از فعالیتهایشان و ارتباطی که شما با آنها داشتید ؟

ج - سازمان چریکهای فدائی خلق را بنیادین صورت مطرح کرد . چیزی بود که مدام تغییر شکل داده . برویچه‌هایی که اول بودند یک جور دیگر بودند اصلاً نسل به نسل ، نه ، سال به سال چهره‌های تازه‌ای پیدا می‌شدند . چهره‌هایی فیدآت می‌شدند ، چهره‌هایی فیداین می‌شدند . مثلاً فرض کنید که من راجع به یک بچه جوانی می‌توانم حرف بزنم بنام پناهیان برادرزاده همان ژنرال پناهیان معروف بود . این همسایه ما بود . این بچه کوچولو بود ، من جوجه یک روزه برایش می‌خریدم که با آن بازی بکند .

س - در تبریز ؟

ج - در تبریز . و بعد یواش یواش رشد کرد و آمد بالا و اینها . همان سن و سال هشت سالگی ، نه سالگی ، من او را خیلی دوست داشتم . او را به منزل می‌آوردم و به صدم می‌گفتم . چون صدم می‌آمد خانه‌ی ما . روی سکو ، بعد صدم می‌نشست و برای او قصه می‌یافت ، قصه می‌گفت و این مثلاً پیوست به سازمان چریکهای فدائی خلق و از خانه فراری شد . خلاصه در بیست و خرده‌ای سالگی توی مبارزات خیابانی کشته شد و یک آدمی بود که همیشه کپسول سیانور توی دهانش بود . خیلی روشن بود . حتی بعد از این که من ازندان بیرون آمدم مدت‌ها می‌آمد و یک مقدار از آن چیزهایی که راجع به ابرو و سیونهای کسه بایدنوشته می‌شد یا بیوگرافیهای کوتاه راجع به مبارزین ، من توی مطب می‌نوشتم و به او می‌دادم .

س - آقای ساعدی در همین رابطه بود که شما گرفتار شدید و به زندان رفتید ؟

ج - نه . به این ربطی نداشت .

س - موضوع چه بود ؟ شما یک زمانی مثل اینکه در جنوب شهر تهران مطبی داشتید . بله ؟

ج - یک زمان نه دیگر ، مدت‌های طولانی .

س - خوب من اطلاع ندارم . این را لطفاً ممکن است برایمان توضیح بدهید که کی آن مطب را باز کردید ؟ جریان چگونه بود ؟ و دستگیری شما

چگونه اتفاق افتاد؟

ج - اول یک مطب داشتم دم‌کارخانه سیمان شهرری و بعد هم درد لگش سالهای طولانی من مطب داشتم.

س - بعنوان طبیب روانپزشک؟

ج - نخیر. طب عمومی می‌کردم. همه‌کار، مثلاً زخمی وفلان. یک مطب عجیب و غریبی بود. واقعاً طراتی که از آنجا دارم وقصه‌هایی که از آنجا دارم اصلاً چیز عجیب و غریبی است.

س - ممکن است یک مقداری از آن خاطرات را برای ما توضیح بدهید؟

ج - بله. یکی از خاطراتم این بود که یک شب، مطب من شبانه‌روزی بود و من آنجا زندگی می‌کردم، اصلاً توی مطبم. بعد یک شب، نصف شب، زنگ زدند و یک شیشه هم‌بالای در بود. من از خواب بلند شدم که لابد مریض آمده است. رفتم نگاه کردم دیدم هیچکس نیست. آمدم تو، دیدم دوباره زنگ زدند. باز رفتم دیدم هیچکس نیست. بعد فکر کردم که خیالات مرا گرفته است. در را که باز کردم دیدم که یک مرده توی یک گونی است. از وحشت ترسیدم و در مطب را برق آسا بستم و برگشتم عقب. بعد فکر کردم که یعنی چه؟ آره، اصلاً ایمن هیچوقت یا دم نمی‌ردو. یک مرتبه متوجه شدم که با با نکنند مثلاً یک مرده را آوردند اینجا و فردا هم فکر می‌کنند که او را من کشتم و گذاشتم بیرون. از بغل ایک برق آسا رد شدم، رفتم دیدم دو تا پیرمرد نشسته انداون پائین و دارند چپ می‌کشند.

س - گونی مرده کجا بود؟

ج - گونی مرده را آوردند مثلاً توی میدان خراسان از اتوبوس پیاده شدند و طرف هم‌حالش بد بود. خوب، این راتوی لحافی پیچیده بودند بصورت گونی درآورده بودند و او را انداخته بودند روی دوششان و بعد آورده بودند و گذاشته بودند آنجا. من خیلی از این چیزهای وحشتناک آنجا می‌دیدم. خوب یکی از قصه‌هایش را آل احمد، در مقاله‌ای که راجع به صمدنوشته، درج کرده. س - آن "مرگ برادر"

س - دیگر از خاطراتی که از آن مطب دارید چه بود؟ از روابطی که با

مردم در آن زمان داشتید، با مردم آن ناحیه؟

ج - خیلی خیلی زیاده است. اصلاً نمی‌دانم، مثنوی هفتاد من است. یک شب آمدند در را زدند. خیلی راحت و بعد من پا شدم و گفتند که یک مریض بد حال اینجا هست. بدو بدو رفتم بالا سر یک مریض. فکر کردم که این دارد می‌میرد. بعد معلوم شد که نه، این زائوست. وسط تابستان بود، فراوان چراغ گذاشته بودند و تا ق گرم و همه پیرزن و اینها در حال گریه. خلاصه من

اینهارا به زور از اتاق بیرون کردم چون اصلاً هوانداشت، یک اتاق درب و داغان. بعد رفتم بالای سر این و دیدم این را ثوست منتهی بچه به دنیا آمده و من به زور شلوارا ورا کردم. یک خانوادۀ فقیر بدبخت و فلک زده ای بودند، بعد دیدم کله ی بچه بیرون است گرفتم و کشیدم بیرون بچه مرده بود و درگردش بندناف پیچیده بود. من برق آسا گفتم یک کمی آب داغ به من بدهیـــــــد. دستها یم را شستم و بعد بندناف را بستم و نعش بچه را انداختم و نور و شروع کردم به تنفس مصنوعی و رسیدگی به مادر. مادر حالش جا آمد و بعد دیدم که این جفت بچه کنده نمی شود، دکوله نمی شود. گفتم به هر حال باید بکنم. یک مانوری است که با دست می دهیم از توی رحم می کنیم. اینطوری کردم و انداختم دور. گفتم بدوم و بروم دوا و درمان بیاورم. همینطوری که داشتم می رفتم دیدم این نعش بچه اینجا است. همه ی مردم هم پشت پنجره ایستاده اند و ما را همینطور تماشا می کنند. این بچه را دوباره برداشتم و بندناف را از گردنش باز کردم، خیلی سریع اینکارها انجام شده بود و شروع به کتک زدن این بچه کردم. یک دفعه جیغ زد و من در عمرم برای بار اول شادی را حس کردم. اینکه شروع به گریه کرد، من وقتی به طرف مطب می دویدم آنچنان از شادی اشک به پهنای صورتم می ریختم و احساس خلاقیت برای بار اول و برای بار آخر فکر می کنم آن موقع کردم. بعد برگشتم.

سرخاک تختی که رفته بودیم، شب هفت تختی. من و آل احمد و صمد بهرنگی. دوزن آمدند جلو، آل احمد نوشته، بعد گفتند که "پســـــرت را می شناسی؟" گفتم پسر کیست؟ گفتند مصطفی بیا. مصطفی رفته بود بالای یکی از این... همان پسر بود که حالا بزرگ شده بود. بعد از انقلاب هم خیلی با مزه بود که من یکبار دیگر هم او را دیدم. یکجا سخنرانی برای بنده گذاشته بودند، که همه ی ما را مثل آخوندها بالای منبر می کشیدند. آن موقع یک پسر جوان آمد که من باید تورا برسانم. حالا دوستان زیاد بودند. بعد معلوم شد که این همان مصطفی است که برای خودش ریش و پشمی داشت. آنجا یک دنیای عجیب و غریبی بود و بعد یکی هم این بود که چون من طبیب بودم و همیشه توی مطب بودم آنجا به یکی از پاییگا ههای عمدهء روشنفکران آن روز تبدیل شده بود. آل احمد، شاملو، برویچه ها، به آذین، سیروس طاها ز، آزاد، و دیگران همیشه آنجا بودند. من آنجا مریض می دیدم. می آمدم یک کمی بحث بکنیم و حرف بزنیم یا راجع به نشر مجله یا کتاب، دوباره مریض می آمدم و من می رفتم. یک دنیای فوق العاده ای بود. و این فاصله ای بود که سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ که به حق خیلی ها می گویند که دوران شکوفائی جماعت اهل قلم و ادب ایران بود و این بنظر من درست است.

س - آیا همین تجمع در مطب شما بود که نظر ساواک را به شدت به طرف شما جلب کرد؟ شما تجربیاتی هم با آنها داشتید. ممکن است برای ما توضیح بدهید؟

ج - بله. روبروی مطب من یک خانه بود که بعداً معلوم شد یک استوار ارتشی آنجا را گرفته و از آنجا می‌پائیدند. ولی آن لابد دخالت داشته برای اینکه یکی دوبار هم آمدند و ریختند بعداً زما جای سیاهکل، توی مطب آمدند مرا گرفتند.

س - وقتی توی مطب گرفتند چکار کردند، آنجا کتکتان زدند؟
ج - نه خیلی با مزه بود. پدری که از دوستانم حالش خیلی خراب بود و اطبا متخصص قلب حتی نمی‌توانستند به او "اوروباین" بزنند، می‌ترسیدند. به من تلفن کردند گفتیم خیلی خوب من می‌روم مریضخانه که این کار را بکنم. اوروباین را باید مثلاً آرام زد. حالا آنها تازه اسکوپ و اینها داشتند که شما دیگرمهای ارتعاش قلب و این چیزها را می‌فهمید. گفتیم خیلی خوب، الان می‌آیم. نگو که دارند تلفن مرا از طرف کمیته گوش می‌کنند. بعد تلفن زنگ زد و یک خانمی بود که گوشی را برداشت. بعد گفت من میهن جزنی، زن بیژن. ما زیار حالش خیلی خراب است می‌خواهم بیایم آنجا. من اصلاً میهن را به آن صورتش که نمی‌شناختم. فکر کردم که خوب بچه جزنی اگر چیزیش هست و می‌آورد لابد دلیلی دارد دیگر. منتظر شدم و نیم ساعتی بعدش ریختند. در و پیکر را بستند و همه جا را گشتند و مرا برداشتند و بردند به کمیته. در کمیته فهمیدم که کلک خودشان بود.

س - کمیته ساواک؟

ج - کمیته ساواک. ساواک یا شهربانی نمی‌دانم. آنکه خیلی چیز داشت. نه اینکه پاتوق همه شده بود. همه نوع آدم می‌آمدند. حتی آخوندهای چپ نما هم می‌آمدند.

س - شما چندبار زندانی شدید در آن سالها؟

ج - والله من نشمردم. هی رفتیم و هی آمدم. هی زدند و... هر جا می‌رویم می‌زنند. آره دیگه.

س - شما خاطراتی از آن دوران زندانی‌تان دارید که برای ما توضیح بدهید؟ یا یکی از جالب‌ترینشان را. می‌دانم که خاطرات زیاد دارید و همه‌شان را فرصت ندارید که بگوئید. لااقل یکی یا دو تا از جالب‌ترینشان را برای ما توضیح بدهید. می‌خواهیم ببینیم که وضع زندان چگونه بود و برخورد آنها با زندانیان سیاسی آن دوران چگونه بود؟

ج - خاطره اگر بخوایم بگوئیم آنقدر متنوع و عجیب و غریب است که حد

و حساب ندارد. البته در مقایسه با شرایط فعلی من نمی‌دانم چه جوری است اصلاً. خود بخود فکر می‌کنی که آنها را ignore کنی. جدی‌ها ... یکی از این خاطرات مرگ یک جغد است ...

س - در زندان ؟

ج - آها ، توی زندان اوین پانزده روز به پانزده روز به من هوا خوری می‌دادند. چون من همیشه اوین انفرادی بودم. بعدیک دژبان می‌ایستاد اینجا و یکی اینور می‌ایستاد و در فاصله‌ی اینها با یک زندانبان می‌رفتیم و می‌آمدیم. توی این فاصله که من می‌رفتم و می‌آمدم یکی از اینها یک سنگی برداشت و پرتاب کرد بالا. توی اوین و در که جغد خیلی زیاد است. این سنگ درست رفت توی جناغ جغه و جغه افتاد جلوی پای من و من که رنگ و اینها اصلاً نمی‌توانستم نگاه بکنم. از دیدن این جغد یک حالت عجیب و غریبی به من دست داد و چشمهای درشت او که اینجوری نگاه می‌کرد عین دوتا پروژکتور است. در آن حالتی که زندگی به مرگ دارد تبدیل می‌شود این را من عملاً دیدم در حالی که اون بدبخت اون بالا بود و این همینجوری زد. بعد فکر کردم که خوب خیلی راحت است دیگر. برای اینکه یا دشمنه‌های خودم افتادم. شکنجه‌هایی که به من داده بودند حد و حساب نداشت ، دیگر همه چیز به صورت کا بوس درآمده بود. انطباطی که در زندان آنها داشتند یک انطباط کاملاً وحشتناک و سختی بود. وقتی یکی لبخند می‌زد با ایدازا و بیشتر می‌ترسیدی. ما مور شکنجه آنقدر ترس نداشت.

س - شکنجه برای چی شما را می‌دادند؟ چه از شما می‌خواستند که شکنجه می‌دادند؟

ج - والله مرا گرفتند. گرفتند مرا با اید دیگری گویم. آن موقع شهرک سازی می‌خواستند راه بیندازند. دستگاه دولتی می‌خواست شهرک سازی درست بکند. یک شرکتی بود که دوستان من اداره می‌کردند به اسم شرکت بنیاد. پانصد تا از این شهرک را اینها قبول کرده بودند آدمه بودند سراغ من بعنوان اینکه برای هر کدام از اینها یک مونیوگرافی بنویسم. یک گشتی زدیم ما، در واقع حاشیه‌ی خلیج بود. دیگر برگشتیم و دوباره قرار شد که به صورت خیلی مفصل کار بکنیم. راه افتادیم و رفتیم. اولین واحدی که باید کار می‌کردیم لاسگرد بود نزدیک سمنان و توی لاسگرد، کارمان را که تمام کردیم شبها می‌رفتیم توی هتل مهمانخانه سمنان می‌خوابیدیم که شب در واقع آنجا مرا دزدیدند و فقط می‌گفتند باید بگوئی. هر کار می‌کردم ... می‌گفتم آخر چی چی را بگویم من؟ می‌گفتند نه باید بگوئی.

س - شما را دزدیدند کجا بردند؟

ج - یعنی آمدند و به من گفتند که ما درت در حال مرگ است و مرا پائین آوردند و تلفن را برداشتم . گفتند که اوا تلفن قطع است و تو با این دوست ما می‌توانی بروی . یک بابائی را نشان دادند . مدیر چیز ... آن بابا مرا با تا کسی و یکی دو نفر هم سوار شدند و یک دفعه سرازمان امنیت سمنان در آوردیم . آنجا با زرسی فوق العاده شدید و یک جیب ساعت دوازده و نیم از تهران آمد و آنها مرا سوار کردند و با سرعت وحشتناکی مرا به طرف تهران آوردند .

س - توی راه رفتارشان با شما چگونه بود؟

ج - دستها و پاها ی مرا به ماشین بسته بودند و گاه گداری مثلا اسلحه می‌کشیدند که چطور است همین جا توی این دره کارش را بسازیم . از آنجا مرا مستقیم به اوین آوردند . و می‌گفتند باید بگوئی و من نمی‌دانستم که چه را باید بگویم . آنقدر شکنجه می‌دادند که هنوز بعد از گذشت سالها ، بیشتر سراز ده سال ، همین‌طور هست .

س - شکنجه‌ها چه نوع بود آقا؟

ج - شکنجه‌ها خیلی زیاده بود . مثلا از شلاق گرفته تا آویزان کردن از سقف و بعد شوک الکتریکی و تکه پاره کردن با میخ . اصلا یار و یک میخ پر - داشت و شکم مرا جرداد .

س - بله . الان آثارش را می‌بینیم .

ج - بعد تمام سروصورت و اینها را ...

س - بله . روی صورتتان هم آثارش هست .

ج - هنوز هم این لب پائینم دوخته است حتی . هیچی می‌خواستند آدم را به خوف بکشند مثلا بگویند که تو باید موافق ما باشی و پدر در می‌آوردند . یک جور آدم را بی‌آبرو بکنند و بعد پیله‌کزدن به این که تنها راه نجات تسو . من اعتصاب غذا می‌کردم و می‌گفتم باید به دادگاه بروم . آنها می‌گفتند نه باید مصاحبه بکنی . مصاحبه چی چی بکنم؟ چه مصاحبه‌ای بکنم؟ و به زور مرا به تلویزیون می‌کشیدند . آخرین بار که اینها پیله کرده بودند که باید به تلویزیون بیاشی ، به زور مرا به تلویزیون کشیدند ...

س - شما تلویزیون رفتید؟

ج - بله . رفتم تلویزیون آقای نیکخواه ...

س - پرویز نیکخواه؟

ج - پرویز نیکخواه مسئول این قضا یا بود و ضابط فیلم هم یک دختر خانمی بود که دقیقاً بعنوان یک بیمار "اپی لپتیک" به من مراجعه می‌کرد . آنوقت سرهنگ وزیر بود که سرطان گرفت و در لندن مرد . دیگران و اینها

بودند و چها رپنج تا هم ما مور . اصلا درست مثل چیز ، ما را بردند و نشان ندادند و یک بابائی هم آمد و آن گوشه نشست . یک جوان خوشگلی بود . و در واقع سع کا گردان پرویز نیکخواه بود . بعد گفت اگر شروع بشود ، آن برگشت ، آخر سوالات را از قبل چندین بار برای من گفته بودند و جوابهای که خواهی داد بایدها اینها را بگوئی ...

س - جوابها را هم خودشان به شما داده بودند؟

ج - بله . بایدها اینطوری جواب بدهی . بعد خیلی خوب ، مرا آنجا بردند و یا روشروع به صحبت کردن کرد که خیلی خوشحالم که بالاخره بینندگان در این برنامه شما را خواهند دید و اله و پله ...

س - اینها را پرویز نیکخواه می گفت ؟

ج - نه . با اصطلاح آن مصاحبه کننده .

س - پس مصاحبه کننده خودش نیکخواه نبود . اینها را نوشته بود .

ج - خیر . او کارگردان بود . او از آن دورکنترل می کرد که یک جا بگوید که " کات " و فلان . حالا آن بدبخت را هم کشتند . ولی این واقعیتی است که من می گویم . بعنوان یک سندی بنظر من چیزی را که آدم با چشم خودش ببیند و لمس بکند خیلی مهم است ...

س - مسلم است .

ج - آنوقت تا آن سوال را کرد و من خیلی راحت گفتم که بله ، ایکاش من در بهشت زهرا بودم و اینجا نبودم . بعد نیکخواه گفت " کات " . گفت - بفرمائید . مرا آوردند و دوباره بردند به زندان . آنوقت بعد از اینکه من از زندان در آمدم ، تقریباً دوماه من نمیتوانستم تکان بخورم و حال خیلی بدی داشتم . یکی از دوستانم به زور مرا کشید به شمال و در شمال که بودیم - یک دوست دیگری آمد و من خیلی افسرده بودم . به من گفت که آره ، تومی خواهی اینجا بمان . من ماندم .

س - شمال کجا ؟ گیلان ؟ مازندران ؟ کدام طرف شمال ؟

ج - این دوست من یک ویلا داشت در دریا کنار . من را برد آنجا که حال من خوب بشود که بعد هم من اصلا نمیتوانستم جائی بروم و خیلی حالم بد بود . در آن شرایط من شروع کردم به نوشتن یک نمایشنامه به اسم هنگامه آریان که تا امروز چاپ نشده . آنها دیدند من شدیداً مشغول کار هستم ، گفتند - تو بمان ما هفته دیگر می آئیم ترا می بریم . هفته دیگر با یک دوست دیگر که آمدند و مرا آوردند . من یک دفعه در خانه متوجه شدم . یعنی خواهرم گفت که تو روزنامه هم می خواندی ؟ گفتم نه . گفت این را دیدی یا نه ؟ بعد دیدم یک مصاحبه ای در کیهان چاپ کردند و یک عکس گنده هم از من زدند آنجا . بعد تمام

آن چیزهایی را که خودشان ترتیب داده بودند و از پرونده کشیده بودند بیرون، یعنی از پرونده بازجوئی ... شما اگر مرا با زجوئی بکنید من وقتـــــی می بینم که حالت دفاعی دارم همه چیز را که به شما نمی گویم ...

س - این مثل اینکه در سال ۱۳۵۳ بود که این مصاحبه ی شما در کیهان چاپ شد؟

ج - سال ۱۳۵۴. بله خرداد ۱۳۵۴. و مثلاً سوال می کرد. جوابی که من می دادم یک چیز دیگر بود. و بعد مصاحبه را از روی آن تنظیم کرده بودند که تکه هایی را قاطی کرده بودند ...

س - از همان برنامه تلویزیون؟

س - نه. همان که ترتیب داده بودند در تلویزیون اجرا بشود و اجرا نشده بود. دیده بودند چون اجرا نشده و من حاضر نشدم، آنها را چاپ کردند و یک مقداری هم به آن اضافه کردند و یک مقداری فلان کردند ... من تقریباً کارم به جنون کشید، واقعاً.

یکی از مسائلی را هم که واقعاً روی آن تاکید می توانم بکنم حسین زاده معروف به عطا پور ما مور شکنجه اصرار و حشتناکی داشت که مصطفی شاعیان را به وسیله من پیدا بکنند و وحشتناک اصلاً روی این مصر بود.

س - شما واقعاً می دانستید که مصطفی شاعیان کجاست؟

ج - نه. نه. نمی دانستم و اگر می دانستم هم نمی گفتم. اگر ندانیم را با چکش می شکست من امکان نداشت که مصطفی را لو بدهم، اصلاً هیچکس هیچکس را لو نمی دهد. برای چه لو بدهد؟ تازه آن موقع مصطفی ... یعنی موقعی که من زندان بودم مصطفی را ساواک در خیابان استخر ترور کرد و بعد به صورت یک خبر در کیهان چاپ کرد. آن مسئله بود، مسئله ی نوشتن بود، خیلی قضایا. مسئله رابطه با پویان بود ...

س - امیر پرویز پویان؟

ج - بله.

س - شما با او رابطه داشتید؟

ج - بله. بله.

س - امیر پرویز پویان چه جور آدمی بود و چه نوع افکاری داشت؟ افکارش که البته در نوشته هایش منعکس است ولی شما چه خاطراتی دارید که می تواند مبین شخصیت او باشد؟

س - پویان یک آدمی بود که اصلاً به نشستن و حرف زدن و اینها زیـــــاد اعتقادی نداشت. پویان مدتی در مدرسه تحقیقات علوم اجتماعی کار می کرد آدمی بود که فکر می کرد که اگر می خواهی دنیا را تغییر بدهی باید تغییر بدهی.

نشستن و حرف زدن و اینها کافی نیست. اغلب، خیلی از شبها، مثلاً آخر شب ما دور هم جمع میشدیم و بحث بر سر این بود که مثلاً چه کاری از ما برمی آید. ولی چیزهایی که پویان همیشه مطرح می کرد می گفت هیچ راه حلی نیست باید یک سوراخی پیدا کرد. یک سوراخی در این دنیای سربی، یک سوراخی ایجاد کرد و این فضا را ترکاوند. بعد بحث کشیده شده بود به بحث قضایای چریکی و اینها روی استنباطات خودشان که داشتند مسئله ی جنگل را راه انداختند، سیاهکل را. یک شب که در خلوت همدیگر را دیده بودیم، خیابان شانزده آذر فعلی، آخر شبها او اصرار داشت که مرا متقاعد بکنند که با این درست است. من می گفتم اینجا که ویتنام نیست که همه جا جنگل باشد. یک محدوده هست که ممکن است بزودی محاصره بشود و از بین برود و تمام بشود. ولی او معتقد بود که خود این یک تلنگری می زند و امکان چیز هست.

گاهی اوقات هم می نشستیم کنار خیابان، نصف شب، بحث این که چریک دهاتی یا چریک جنگلی کدام یکی خیلی مهم است. البته هیچ نیستی در رفتار پرویز نبود که، حالت تروریستی و ارباب و اینها نبود. او می گفت این رژیم باید از یکجا متلاشی بشود و ما باید این گره اول را پیدا بکنیم و کاراته بزنیم. آره.

س - شما با بیژن جزنی هم آشنائی داشتید؟

ج - بله.

س - از بیژن جزنی اگر خاطره ای دارید ممکن است برای ما توضیح بدهید؟

ج - بیژن را قبل از من، الان همه بچه ها یش به من عمومی گویند...

س - بچه های بیژن هستند؟

ج - بله. هردو تای آنها اینجا هستند، زنش هم اینجا است. قبل از این که بچه ها به دنیا بیایند و بیژن گرفتار شود ما اکثر اوقات همدیگر را می دیدیم تا آن مسئله ی شرکت و اینها بوجود بیاید.

س - شرکتی که می گوئید منظورتان همان جریان شهرسازی است؟

ج - آره دیگه.

س - شما با حمید اشرف آشنائی داشتید؟

ج - نه. من با احمد آشنا بودم. حمید دوسه بار آمده بود مطب من دیده بودم. برو بچه ها که می آمدند حمید هم می آمد.

س - با ظریفی چطور؟

ج - ظریفی را هم یک یا دو بار در جلوی دانشگاه دیده بودم.

س - تا آنجا که شما به خاطر می آورید سوا دو آگاهی سیاسی و اجتماعی

بیژن جزنی در چه حدی بود؟ بنا به تشخیص شما؟

ج - من مسئله‌ی آگاهی اجتماعی یا شعور سیاسی را به آن صورت هیچوقت بررسی نمی‌کنم که ببینم طبق سلیقه‌ی من است یا طبق سلیقه‌ی من نیست که ارزیابی بکنم. بیژن جزنی جزو معدودترین آدم‌ها بود که واقعاً اهل تفکر بود منتهی اهل فکر و وقتی در یک frame بخصوص چیز قرار می‌گیرد همه قضا یا راه می‌خواهد طبق اکل خودش این را تجزیه و تحلیل بکند. بسیار آدم آگاهی بود یعنی من rigidity را و نمی‌دیدم خشکی و اینها. اصلاً تمام بروجه‌های قبل از این ماجراها یک مقدار نسبت به این قضیه بازتر بودند. منتهی از آنجائی که قضیه تفکیک مجاهدین و فدائی و اینها بوجود آمد، بیشتر سرا این قضیه بود دیگر. مجاهدین خیلی راحت در عین حال که واقعاً لائیک بودند یک تاندانس عجیب و غریب بود که بیشتر بجه‌های مذهبی بودند که به این جریان‌ات پیوسته بودند و از یک طرف هم یک کشش خاصی داشتند نسبت به اینکه توده‌ی مردم نود درصد شات مذهبی هستند از این راه باید آمد جلو. س - پس در واقع در اصل اینها بصورت یک سازمان اسلامی به آن شکل نبودند؟

ج - نخیر.

س - یعنی این را می‌خواستند بعنوان یک تاکتیک استفاده کنند برای بسیج مردم. ج - آره.

س - عرض کنم شما با سازمان مجاهدین خلق هم، لااقل با آن رهبران اولیه‌اش ارتباطی داشتید؟

ج - ارتباط سیاسی خیر ولی ارتباط دوستی و رفاقت و این چیزها داشتم. من واقعاً چیزی که در سازمان مجاهدین شدیداً می‌پسندم، هنوز هم واقعاً با اعتماد کامل می‌توانم این را بگویم که در عین حال که نوع تمایل چیز به آنها ندارم، این منضبط بودنشان است. این منضبط بودن بعنوان نظام نیست، درست رفتار می‌کنند. س - از چه نظر؟

ج - مثلاً فرض کنید که...

س - روابط تشکیلاتی سازمانی آنها؟

ج - روابط تشکیلاتی و سازمانی آنها با دیگران فرق می‌کند. شما اگر مثلاً مقایسه کنید با سازمانهای دیگر، آنها اینقدر انشعاب و انشقاق و تفکیک و این از آن جدا و آن از این جدا، این برای او پرونده می‌سازد و آن بر علیه این پرونده می‌سازد و اینها، در سازمان مجاهدین اینجوری نیست

س - لا اقل یکبار بوده و سازمان پیکا را زآن درآمد .

ج - می دانم . یعنی روز به روز شاخه به شاخه نمی شوند . مثل آمیب نیستند و من این را بعنوان حسن یا بعنوان عیب نمی گویم . این چیزی است که آدم می بیند ، خصلتش را می بیند .

س - پس شما فکر می کنید که این انضباط سازمانی که شما از آن صحبت می کنید این یکی از خاصیت تمام سازمانهای اقتدارگرا باشد ، تاکید روی قضیه اتوریته ؟

ج - چرا . اینش ترسناک است و من واقعا می دانم که منظورتان چیست . یعنی این حالت ممکن است یک شکلی به قضیه بدهد . ولی چیزی که هست هیچ سازمان در واقع سیاسی بدون آن نوع انضباط نمی تواند راحت جلوبیاید و دقیقا تو کفشها را جمع می کنی ، من ظرفها را می شویم ، تو اینکار را می کنی . و لیاقتها را سنجیدن . خود این در واقع یک نوع استراکتورنظامی است . این رعب هست پشتش که یک دفعه ممکن است قضیه به این صورت در بیاید و لسی در عوض این هم هست که شلخته گری و این چیزها در کار نیست . این پشت سرتو پرونده بسازد ، او پشت سرتو پرونده بسازد . این یکی آن حرف را بزنند ، آن یکی فلان بکند ، هی مدام انشعاب .

س - آقای ساعدی در این فاصله ای که مبارزات چریکی شروع شد و تا آنجائی که اولین صدهای تعرض علنی نسبت به رژیم بلند شد ، شما در این فاصله چه فعالیتهایی داشتید ؟ وجه خاطراتی از مبارزات سیاسی و اجتماعی تان دارید ؟

ج - آن دوره دوران غریبی بود . یعنی اعتراضات در واقع به صورت پراکنده بود . تمام گروهها ، گروه که نبود ، در واقع به صورت زیرزمینی ، یک چند نفری دور هم جمع می شدند یا اعلامیه ای در می آمد یا از این گوشه و آن گوشه ، بیشتر از این چیزی نبود . سازمانهای سیاسی هم کاملاً زیرزمینی بودند . آن دوره دوران در واقع ، چطوری بگویم ، یک مقدار ریش دوران استریپ تیز بود ، یعنی اشخاص خیلی راحت داشتند لخت می شدند . خودشان را نشان می دادند ، از نظر سیاسی و اینها . مثلاً نمونه های فراوانی را می شود گفت . برو بچه هایی که مدام یک پایشان زندان بود ، یک پایشان خانه بود . بیرون تا مین نبودند و همیشه در تهدید بودند ، همه آنها را می شناختند . مثلاً یک نمونه ی شناخته شده اش سعید سلطانیور . مثلاً طفلی یا زندان بود یا بدبختی می کشید ، بی پولی و اینها ، در عین حال هم به یک صورت خاصی تجلی پیدا نمی کرد . فردا اینکار خواهد شد یا پس فردا اینکار خواهد شد نبود . برنامهریزی به این صورت نبود . این زندان رفتنها و آمدنها و اوج

تسلط وحشتناک ساواک ، بعد از سال ۱۳۵۰ شروع شد دیگر ...
س - بله .

ج - از سال ۱۳۵۰ به بعد شروع شد و در سال ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ به اوج رسید و
در این فاصله خوب اتفاقات خیلی زیادی می افتاد . یواش یواش دیگر
مسئله ی تک حزبی رژیم شاه مطرح شد ...

س - حزب رستاخیز ؟

ج - حزب رستاخیز این که هر کسی نمی خواهد از مملکت برود و اینها ...
طرف خیلی دیگری را در برده بود می خواست خودش را مثل بختک روی سینه ی مردم
بیندازد . تا رسید به سال ۱۳۵۷ که این قضا یا پیش آمد .

س - در سالهای ۱۳۵۶ شما در آن جریانات شب شعر شرکت داشتید ؟
این چـــــه جوری تشکیل شد ؟ چطوری توانستند که در آن زمان تسلط
ساواک یک مرتبه جریانات شب شعر را راه بیندازند ؟

ج - آن موقع قضیه از این قرار بود که کانون نویسندگان دوباره اعلام
موجودیت کرد و یک کارهای عملی هم می شد ...

س - ممکن است سابقه ی کانون نویسندگان را تا حدودی برای ما
توضیح بدهید که چگونه بوجود آمد ؟

ج - کانون نویسندگان به این صورت بوجود آمد که ...

س - چون رژیم شاه هم خیال داشت که یک کانونی شبیه این بوجود
بیاورد ، ممکن است تاریخچه ی این را برای ما توضیح بفرمائید ؟

ج - وزارت فرهنگ و هنر یک برنامه ای ترتیب داده بود که تمام شعرا و
نویسندگان و هنرمندان را زیر بال خودش بکشد . بعد از مه فرستاد و از همه
دعوت کرده بود ، تقریباً که این قضیه را به یک صورت خاصی منتفی بکنند
که اشخاص منفرد نباشند و همه را به طرف خودشان بکشند و زیر بال خودشان
بگیرند . بعد همه مخالفت کردند . یک روز من در انتشارات نیل بودم چون یک
کاری از من در آمده بود و آنها جلوی من را گرفته بودند و من خیلی عصبانی
بودم و همینطور بدوبیراه می گفتم و بددهنی می کردم . یک آقای آنجا بود گفت
که فلانی کی هستند . بعد گفتند مثلاً اسمش این است . آمد طرف من ...

س - اسم عوضی گفتید ؟

ج - نه .

س - اسم خودتان را گفتید ؟

ج - فروشنده ...

س - بله .

ج - بعد آمد و گفت که شما ساعدی هستید ؟ گفتم بله . آن با با هم ، همه

اورا می‌شناسند، اسمش داود رمزی بود. او گفت آه، اله وبله، شما چرا از سانسورنا راحت هستید، کاری ندارد، ترتیبش را می‌دهم شما با خود هوییدا صحبت بکنید. بعددوروز بعدش زنگ زد. او شما ره تلفن مرا گرفته بود، وگفت که قضیه اینطوری است و هوییدا گفت همه بیا ایندکه من ببینم موضوع چیست. یک عده از ما دور هم جمع شدیم.

س - چه کسانی بودید؟

ج - آل احمد بود و رضا براهنی بود و سیروس طاهبا ز بود و دیگران بودند و همه جمع شدیم...

س - این چه سالی بود؟

ج - سال ۱۳۴۶ بود. بعد پا شدیم رفتیم نخست وزیری. دقیقاً یک ساعتی ما به انتظار نشستیم و هوییدا از ما خیلی با احترام موا اینها... س - با آغوش باز استقبال کرد.

ج - آره. رفتیم توی اتاق نشستیم و شروع کردیم تمام مواردی که از سانسور می‌دیدیم یک مقدار ریش را گفتیم. آل احمد بدجوری به هوییدا حمله کرد. س - چه گفت آقا؟

ج - مسئله را درست عیناً مثل نوشته‌های خودش مطرح کرد. مثلاً مسئله شمشیر و قلم، شما شمشیرتان در مقابل قلم ما شکست می‌خورد و اینها. هوییدا گفت من اینها را نمی‌خواهم بشنوم و ما از این چیزها خودمان خوانده ایم. س - هوییدا به او گفت؟

ج - بله. او گفت که اینجوری نمی‌شود. یکنفر را انتخاب کنید که ما بتوانیم با او حرف بزنیم. بعد آنها من را بعنوان نماینده انتخاب کردند و آن موقع من مدت‌ها می‌رفتم توی دفتر نخست وزیر و از طرف نخست وزیر، دکتر یگان... س - محمد یگان؟

ج - اسم کوچکش... لابد محمد بود، و یک پاشائی نامی بود که یک مدتی هم رئیس دفتر فرح شده بود و آنها انتخاب شده بودند، پاشائی بود یا پاشا پور نمی‌دانم، یا دم‌نیست ولی رئیس فرح بودنش را یادم هست، بعد یواش یواش یک یا دو جلسه هم...

س - که آنها از جانب دولت صحبت بکنند و شما هم از جانب نویسندگان؟

ج - بله. و من هم از جانب نویسندگان... بعد هم قضیه...

س - آقا در این مذاکرات چه گذشت؟

ج - مذاکرات خیلی جالب بود. آنها می‌خواستند که ما ست مالی بکنند. می‌گفتند که نه اینجوری که نمی‌شود، باید یک کاری بکنیم. من هم

می‌گفتم خوب ، مثلا با یدچکا ربکنیم ؟

س - مطالبات شما چه بود ؟

ج - مطالبات ما ؟ ما می‌گفتیم اصلا کتاب نبایدسا نسور شود . برای چه می‌آیند میبرند ؟ شاید همین کار ما خودش به تشدیدسا نسوریک جور خاصی کمک کرد . یعنی به این معنی که اینها رفتند دنبال راه و چاره . و یک یا دو نفر در آنجا شرکت کردند . یکی از آنها احسان نراقی بود و دیگری ایرج افشار .

س - آنها از جانب چه کسی شرکت می‌کردند ؟

ج - اینها همین جور آمدند . من گفتم که خوب آقایان مثلا چه چیزی دارند ؟ اگر قرار است آن جمعی که آمدند اعتراض کردند گفتند بنده بیایم اینجا و با شما صحبت کنم . این آقایان از کجا آمدند ؟ گفتند خوب ، اینها هم نویسنده هستند . گفتم اگر اینجوری است ما برویم یک عده دیگری بیایند دیگر بعد ضوابط آنجا را می‌ریختند . هر روز یک چیزی می‌آوردند و من هم مطلقا زیر بار نمی‌رفتم .

س - آنها چه بود ؟ ممکن است یکی دو تا از آنها را اگر یادتان هست برای ما بگوئید ؟

ج - یک موردش مسئله ی ثبت کتابخانه ی ملی بود که گفتند که آره ، نمی‌شود حق شما از بین می‌رود و این کتابها باید ثبت شود . آخرین جلسه ای بود که من بلند شدم و آن کا غذا را پاره کردم و آدم رفتم کا فه فیروزنا دری وبه برویچه ها اطلاع دادم که اصلا چیزی نمی‌شود . آن موقع یک دفعه به فکر افتادم که ما یک تشکیلاتی ترتیب بدهیم . هسته ی کانون نویسندگان آنجا بسته شد .

س - آیا هیچ یادتان هست که احسان نراقی توی آن جلسه چه گفت ؟

ج - واللہ صحبت خیلی سالهای پیش است ولی دقیقا آن چیزی را که من می‌توانم بگویم ، جملاتشان را یاد من نیست ، ایشان حد وسط را گرفتند ... بودند ، بین ...

س - سعی می‌کرد که وساطت بکند ؟

ج - وساطت بکند و قضیه را یک جوری ماست مالی بکند .

س - با سایر نویسندگان تصمیم گرفتید که کانون نویسندگان مستقلی

تشکیل بدهید ؟

ج - نه . مستقل که برای بار اول کانون نویسندگان تشکیل بشود ...

س - بله .

ج - و تشکیل شد و یک مدتی در تالار قنبریز جمع می‌شدیم .

س - چه کسانی در این جریان شرکت کردند ؟

ج - خیلی بودند . در حدود مثلا ۶ نفر رسیدیم . بعد دوباره حمله

شروع شد و بعضی ها را گرفتند، بعضی ها را زدند و بعضی ها را تهدید کردند و همینطور رفت جلو...

س - ادا مه داشت تا جریان شب شعر، آره؟

ج - نه. آن وسطها قطع شد. داغان کردند. دیگه هیچ فعالیتی نبود تا یکسال پیش از شب شعر.

س - شب شعر دقیقا از چه سالی شروع شد آقا؟

ج - شب شعر در واقع در سال ۱۳۵۶ بود که شروع شد.

س - چه جوری شد که در آن دوران سانسور و کنترل و خفقان و تسلط ساواک شب شعر توانست که تشکیل بشود؟

ج - این داستان ...

س - و چرا در آن موسسه گوتته که متعلق به سفارت آلمان بود؟

ج - قضیه از این قرار است که این نور و آن نور می نویسند و می گویند، آنهایی که اهل گاسیب سیاسی و اینها هستند یا اینکه ما برای کار تروسرکار آمدن و آزادیهای فلان و اینها ... دخالت داشته، تقریبا نمی شود گفت بصورت صریح گفت که آنها مکان دادند که اینکارا انجام بگیرد یا زور این طرف بوده. ولی اگر نظر مرا بخواهید من فکر می کنم که زور این طرف بود.

س - چطوری شما این زور را به رژیم تحمیل کردید؟

ج - بعد از اینکه ما دونا مه به هویدا نوشتیم، نامه های خیلی اعتراض

آمیز ...

س - چه می خواستید توی آن نامه؟

ج - ما می خواستیم که سانسور از بین برود. آزادی بیان و آزادی عقیده و آزادی فکر و این چیزها. یکی دوتا هم برای آموزشگاه ها و آن موقع نخست وزیر بود. بعد از آن فکر کردم که یک کار عملی باید بکنیم. نشستیم و گفتیم چکار باید بکنیم؟ گفتیم خوب چند شب را ما برنا مه ترتیب بدهیم که این جماعت جمع بشوند شعر بخوانیم. اصلا تماس با اینها ... یه دیکه پوستر چاپ شد، پوستر قشنگی هم بود. قرار شد که در انجمن گوتته این برگزار شود. انستیتو گوتته در دنیا یک امتیازی دارد که سازمانهای فرهنگی یا آتاشدهای فرهنگی جاهای دیگر دنیا ندارند و آنها اصلا به دولت وابسته نیستند. یعنی اعمال سیاست آنها نمی شود و روی این اصل انستیتو گوتته تمیزترین جا بود. بعد دیدیم انستیتوی گوتته جای خیلی کوچکی است، حیاطش مثلا ... چون این پوسترها که پخش شده بود دیگر تمام مردم به هیجان آمده بودند. این راهمه می دیدند. ده شب را تعیین کرده بودیم. برنا مه هم چاپ شده بود. گفتیم خوب، چکار کنیم چکار نکنیم. کاری که کردیم این که انجمن ایران و آلمان را

گرفتیم. علت این که انجمن ایران و آلمان را گرفتیم به خاطر این بود که جایش خیلی وسیع بود. فکر می کردیم که در انستیتوی گوتته جماعت کمتری می تواند جا بگیرد و پیش بینی ما هم درست بود. نزدیک دوازده، پانزده، ۲۰ هزار نفر جمعیت هر شب جمع می شدند. و این اولین تلنگر بود. پلیس و تجهیزات و پایگاه و دوروبر کا میون نظامی و اینها ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و حرفها تقریباً صحبتها ئی که شد و استقبال جماعت و اینها، نه به آن صورت خیلی خیلی رادیکال بودند و نه به آن صورتش بزمی بود. یعنی نه رزمی بود نه بزمی. ولی در باطن اگر نگاه می کردید رزمی بود و اولین اخطار داده شد. س - اولین اخطار از طرف دولت؟

ج - نه. اولین اخطار از طرف کانون نویسندگان.

س - من الان آن شعرها ئی که آن شب خوانده می شد همه شان را حفظ نیستم ولی بعضی شعرها ئی را که خواندنند یک چاشنی مذهبی هم داشت مثلاً شعر آقای سیاوش کسرا ئی اشاراتی راجع به عبا و از این حرفها تویش بود، اینطور نبود؟

ج - ببینید، آن موقع مثلاً فرض کنید که شب اول را به احترام آل احمد و به خاطر اینکه مسئله ی زن مطرح است و فلان و با علاقه ای که به سیمین دانشور داشتیم گفتیم شب اول سخنرانی مال سیمین باشد. خانم سیمین آمد آنجا صحبت بکند با آیه ی قرآن شروع کرد.

س - ایشان چادر سرش بود؟ روسری سرش بود؟ یا با سر باز؟

ج - خانم سیمین هیچوقت اینجوری نیست. ولی می خواهم بگویم که وقتی قضیه ... یعنی یک نوع تبی بوجود آمده بود، خیلی راحت، تسبب پوپولیسم. کشیده شدن به طرف mass توده ها آدم را جذب بکند. آدم خوشش بیاید که جماعت زیادند برای اینکه همیشه آنقدر اشخاص منفرد و تنها و جدا از هم بودند که آن قضیه ی جذب توده برای آدم مثل یک امر فوق العاده ای بود. من نمی خواهم بگویم که خانم سیمین می خواست مذهبی رفتار بکند یا طور دیگری رفتار بکند ولی کلاً مثلاً با آیه ی قرآن شروع شد. این ایراد نمی تواند باشد، خوب، ولی روی هم رفته انگشت مذهبیون و دیگران و اینها به آن صورت نبود، ولی آدمهای مذهبی خیلی زیاد می آمدند.

س - خوب، این شبهای شعر چه مدت طول کشید؟

ج - ده شب.

س - ده شب پشت سر هم؟

ج - ده شب طول کشید و بعد بصورت کتابی درآمد به اسم "ده شب". آره. هر شب یک سخنران داشتیم که بیشتر آنها نویسندگان بودند. مثلاً شب چهارم

مال من بود و بقیه اش هم شعر خوانی و اینها بود . جماعت کثیری می آمدند همه زیر باران .

س - سخنرانی شما در آنجا منتشر شد؟

ج - بله . چاپ شد و هست . یکی دوبار هم این نور آنور تجدید چاپ شده است . آره . من راجع به شبه هنر ، هنر و شبه هنر ، هنر مند و شبه هنر مند حرف زدم . شبهای خیلی خوبی بود ...

س - می توانید بطور خلاصه برای ما بگوئید که مضمون صحبتتان چه بود ؟

ج - به هر حال این چاپ شده و آمده است . دم دستتان هست دیگر من ...

س - به آن دیگر نمی پردازیم . بنا بر این آن هست و می تواند که ضمیمه ی

نوارتان بشود .

ج - آره .

س - ولی بعد از این جریان ده شب شعر چه فعالیت های سیاسی و اجتماعی

را کانون نویسندگان تعقیب کرد ؟

ج - آهان ، این قضیه یک مسئله ای را باعث شد . شبهای شعر ، در

واقع جماعتی که می آمدند دانشجو و مردم عادی و همه نوع آدم می آمدند . حتی

خیابان بند می آمد . بعد از این که این شبهات تمام شد و بچه های دانشگاه

صنعتی که آن موقع دانشگاه صنعتی آریا مهر بود ، می خواستند دوباره ایسن

شبهات تکرار شود .

س - معذرت می خواهم ، آیا هیچوقت شد که پلیس مزاحم این اجتماع بشود ؟

ج - پلیس همیشه حضور داشت با کامیون ...

س - نظا می بودند ؟

ج - نه . بیشتر از شهر بانی بودند و مسلح . همه جا را احاطه کرده بودند

یک یا دوبار هم تهدید غیر مستقیم شد ولی هیچ موقع مزاحمت به آن صورت ایجاد

نکردند و مردم هم ساده و سالم آمدند و شب آخر هم که نوارش هست و هم ، عرض کنم

خدمتتان ، چاپ شده است ، از مردم ما خواهش کردیم که بدون هیچ شعار و چیزی

راحت بروند . بعد آن موقع شبهای دانشگاه صنعتی اندکی روبراه شد و

قرار بود که چند نفر حرف بزنند و چند نفر شعر بخوانند که کار از آنجا شروع شد

که مسئله ی برخورد مستقیم بوجود آمد و برخورد مستقیم هم خیلی صریح بود یعنی

بچه ها در تحصن بودند چون اجازه ندادند ...

س - منظورتان دانشجویان هستند ؟ منظورتان از بچه ها کیست ؟

ج - دانشجویان و مردمی که به دانشگاه صنعتی رفته بودند که شعرو

سخنرانی گوش بدهند یک دفعه با این قضیه برخورد کردند ...

س - قضیه ی تحصن ؟

ج - نه . که ا جا زه نمی دهند که این جریان اتفاق بیفتد و گفتند که ما از اینجا بیرون نمی رویم و ۴۸ ساعت در آنجا در حال تحصن بودند . ۴۸ ساعت نمی دانم . من هم خانه ای حاج سیدجواد ی بودم . سید خودش خوب یادش هست که یک دفعه رفتیم و گفتند که خیلی خوب ، بعدا بحث می کنیم و ا له می کنیم و ب له می کنیم جماعتی که بیرون آمدند پلیس و ا و باش و لومپنها که بعدا بصورت حزب اللهی درآمدند ، خیلی راحت ، با زنجیر و پنجه بوکس و اینها ریختند بچه ها را لت و پار کردند و تمام اینها که فرار می کردند آمدند زبغل خانه ی سید کسه رد می شدند یک عده ی کثیرشان آنجا ریختند و خا طرهء مشترکی است که ما داریم که ما اینها را چه جوری بجا بجا کردیم . برادر من و دیگران و اینها مشغول زخم بندی بودیم . همسایه ها هم غذا می آوردند برای این بچه های گرسنه . از آن موقع درگیریهای خیابانی شروع شد و یک موج لاتانتی بوجود آمده بود که قضیه در درجهء اول در دست دانشجو و تحصیل کرده و اینها بود و یک مرتبه لات و لوتها هم از اینور و آنور پیدا شدند و شروع کردند به شکستن شیشه بانک و اینها . ب له ، چیزی که در آنجا خیلی خیلی مسئله ی عمده بود با ظهور یک همچین کیفیت و بحران و اینها مسئله ی حاشیه نشینی در شهر بود . ب له ، این بنظر من یک مسئله ی خیلی عمده ای است که با ید به آن خیلی توجه کرد .

س - منظورتان از حاشیه نشینی چیست ؟

ج - منظور ما از حاشیه نشینی در واقع آن طبقه ی از جا کننده شده و به شهر آمده است که شغل ثابت ندارد و کسی که شغل ثابت ندارد همیشه در حاشیه می نشیند ، در حاشیه شهر می نشیند ، فلان زاغه می نشیند ، در فلان جا می نشیند . اینها نه اینکه کارشان ثابت نیست به همه کاری گرفته می شوند و ر شش لومپنیزم هم از اینهاست . این یک مسئله ی خیلی عمده ای بود . می توانست برو و عملگی ، عملگی را اگر نتوانست بکند عصرش مثلا سیگار و اینستون قاقاق بفروشد ، بعدا ز ظهرش مثلا دوساعت بلیط بخت آزمائی داد بزند ، پسرش را هم بفروشد که بلیط سینما را بگیرند و بصورت قاقاق با قیمت گرانتر بفروشند . و در این ماجرا ها همان طبقه ی لومپن بود که حکومت خمینی از این حداکثر استفاده را برد و برایش شغل ثابتی ایجاد کرد . شغل ثابت همیشه یکی از ستون فقرات رژیم توتالیتر است . کاری نمی تواند بکند ، طرف همه جا هیچ کاره است . وقتی یک دفعه می بیند که یک اسلحه دستش دادند و در فلان کمیته می تواند کار بکند و برای خودش شغل و مقام و شخصیت ، ا عاده حیثیت نه ، اصلا ...

س - پیدا کردن شخصیت .

ج - ب له .

س - شایع بود که یک مقدار زیادی به بانکها حمله کردن و آتش سوزیها

و این چیزهایی که در آن زمان اتفاق افتاد، خود ساواک اینها را ترتیب می‌داد. آیا تا آنجائی که شما اطلاع دارید این موضوع حقیقت دارد؟

ج - والله من اصلا راجع به این قضیه نمی‌توانم حرف بزنم برای اینکه هیچوقت سند و مدرک دقیقی در دست ما نبود. یکبار من سخنرانی در سا زمان برنامہ داشتم، آن موقعی که بختیاری گفته بود که...

س - دوران حکومت بختیاری؟

ج - انحلال ساواک. موضوع سخنرانی ما این بود که "انحلال ساواک نه، انهدام ساواک" و یک مثال عامیانه هم زدم و گفتم که یک حبه قند را اگر بیاندازند توی یک لیوان آب، آن حل می‌شود ولی آن قند را نمی‌توانی منکر بشوی که توی این لیوان آب هست. ممکن است که حتی مزه‌اش هم تغییر نکند. انهدامش مهم است. اصلا انحلال یعنی چه؟

س - منظورتان از انهدام چه بود؟

ج - یعنی یک همچو سازمانی با ید اصلا از بین برود که آدمها همدیگر را تفتیش بکنند. یا روضیح پا می‌شود ریشش را می‌زند، عطر و ادکلن می‌زند و لباس شیک می‌پوشد و از زن و بچه‌اش خدا حافظی می‌کند و سوار ماشین می‌شود و می‌آید آنجا کتش را در می‌آورد، کراواتش را بازمی‌کند و شلاق بر می‌دارد و یکی را می‌زند. اصلا نمی‌دانند چرا باید بزنند. منظورش اینست که انهدام یعنی از هم پاشیدن به طور کامل یک همچین سازمان جهنمی است که واقعا هیچ اقدامی نکردند. برق آسائینها دی‌غفاری‌ها و تمام این مادر...ها، اینها جمع شدند و رفتند و تمام اسناد را... توی شماره اول روزنامه "آزادی" که منتشر کردیم من گفتم آقا جان یک مرکز اسناد باید درست شود، این را نباید گذاشت از بین برود. اگر این اسناد و مدارک در دسترس ما بود الان راجع به این مسئله‌ای که شما سوال می‌کنید می‌توانستم یک نظری بدهم که واقعا ساواک در این قضایا دست داشت یا نداشت یا چه کسانی دست داشتند. همه چیز را از بین بردند و ما معلق شدیم. معلق.

س - شما هیچ نظری ندارید در واقع یا اطلاعی ندارید که اینها را که می‌گوئید لومپن بودند چه کسی اینها را تجهیز می‌کرد و به میدان می‌فرستاد؟

ج - اینها را نمی‌شود گفت که چه کسی تجهیز می‌کرد یا نمی‌کرد. مثلاً یک مثالهای عمده‌ای می‌شود زد. در این که یک مقدار ریش را، سر اینرا هیمائیا همه بودند و آدم واقعا به هیجان می‌آمد. شبها همه ساندویج در خانه درست می‌کردند، نوشابه می‌خریدند، شلنگ آب را از پنجره‌ها پائین آویزان می‌کردند یک چیز عجیب و غریبی بود که آدم باورش نمی‌شد. درد دنیا، مگر ممکن است همچین اتفاقی بیفتد که یک دفعه دست همدیگر را بگیرند و به همدیگر کمک

بکنند؟ ولی در واقع برای دا من زدن به این جریانات از دو چیز بیشتر استفاده می‌شد، یکی حاشیه نشینها بودند و با توجه به این مسئله که حاشیه نشین شهری که از دهات کنده شدند و آمدند این نور و جمع شدند آدمهای بودند که باید نون در بیا و رند و به هر حال به آنها نون می‌رسید و بعد کا میون کا میون از قصبات و اطراف شهر و اینها آدم می‌آوردند، به هر حال یک جریان خاصی بود که آدم می‌بایست این را می‌فهمید. منتهی سند و مدرک دست کسی نبود. همه گرفتاری یک هیستری جمعی بودند، همه خیال می‌کردند تمام دنیا یک دفعه جوشیده است. ملتی که همه شناسنامه‌های اینها را شما بگیرید حزب رستاخیز، مهر حزب رستاخیز خورده، یک دفعه همه جمهوری اسلامی می‌خواهند. آخر نمی‌شود که برای این که عمده ترین مسئله‌ای که اینجا وجود دارد یک تربیت سیاسی یا رشد سیاسی و این اصطلاحاتی که حتی بصورت با اصطلاح ژورنالیستی هم اگر مطرح با شد یک فرصتی می‌خواهد که این ملت تحولی پیدا بکند. تجزیه و تحلیل این قضایا یک مقداری فرق می‌کند. ما نمی‌خواهیم نسبت به این قضایا قضاوت بکنیم...

س - بله.

ج - فقط توصیف می‌خواهیم بکنیم.

س - آن چیزی که شما دیدید.

ج - آره. بنظر من نمی‌شود. ولی از یک طرف می‌شود. آن ملتی بود توهین شده. از یک طرف رژیم دیکتاتوری وحشتناک و همیشه در حال اهانته. هر روز توی این مملکت مهمانی بود. ده میلیون پرچم‌فان مملکت دور افتاده که هیچکسی نمی‌شناخت می‌زدند برای این که مثلا نخست وزیر آن می‌خواهد بیاید با شاه شام بخورد. هردوی آنها را می‌چیدند، ده میلیون پرچم. من یک بار به یکی از بچه‌ها گفتم تعداد پرچمهایی که هر روز اینجا ویزان می‌کنند رنگ وارنگ، از اینها می‌شود برای ملت ایران برای هنرفرشان بیست و پنج تا تنبان درست کرد. آخه یعنی چه؟ بعد جشن هنر راه می‌انداختند. خوب جشن هنر خیلی خوب بود ولی برای چه کسی بود؟ برای مردم که نبود، در واقع "سهره مونی" بود. بعد سرگرمیهای مضحک کردن و نمی‌دانم این قضایا.

س - فستیوال سینمایی.

ج - فستیوال سینمایی و اینها اگر واقعاً در یک شرایط دیگری بود یک معنی دیگری داشت ولی در شرایطی بود که آدم احساس می‌کرد فقط برای تحقیر شماست. ما می‌توانیم برویم، مثلا جشن هنر شیراز از این زاویه وحشتناک بود. از این نظر که شب اول افتتاح می‌بایست در تخت جمشید باشد، حالا می‌خواست آقای پیتربوروک بیاید آنجا کارگردانی بکند یا هر کس دیگر. مردم

بدبخت فلک زده‌ی دهاتی اینور آنور جمع می‌شدند و نگاه می‌کردند، می‌دیدند که یک سری ماشین می‌آید، رولز رویس و بنزوب، ام.و. و فلان و یک سری آدمها بالباسهای عجیب و غریب، همه با گارد، همه جا سرنیزه. اینها رفتند بالا و سه ساعتی خبری نیست و اینها نشستند و خانه‌شان ماست و خیارشان را می‌خورند و آبگوشتی درست کردند و گذاشتند وسط هی فکرمی‌کنند اینها کجا رفتند؟ آن بالا چکار می‌کنند؟ درواقع یک نوع المپ شده بود. خوب که چی؟ و تحقیق می‌شد. همه با دامن بلند و زنهای بزرگ و دوزک کرده، هرکی جشن هنر می‌رفت هفتادتا چمدان لباس با خودش می‌برد. چه مرد و چه زنش. ضرورتی نداشت. اگر ضرورتی هم داشت می‌توانست، جشن هنر را من نفی نمی‌کنم. محتوایش را ولی قالبش اصلاً اهانت بود. مثلاً وقتی گروه "نان و عروسک" می‌آید و آنجا یک نمایشنامه‌ای را اجرا می‌کند بغل زندان یا توی کوچه یا توی تئاتر و اعتراض می‌کند به رژیم دیکتاتوری آن هم در آن متن داره خفه می‌شود. برای این که چه کسانی آنها را می‌بینند؟ همه آنها ئی که با همان لباسها آمدند و حق دارند آنجا بروند و پول بلیطش را دارند یا به هر کیفیتی. این قضایا را کو پیدا نمی‌کرد. روی این احساس هی توهین و توهین. جشن ۲۵۰۰ ساله. جشن ۲۵۰۰ ساله؟ ای بابا ول کن. چکار داری با ۲۵۰۰ سال ریدمانی که سرملت بدبخت کردن. همه‌ی اینها بصورت توهین درآمده بود. آنوقت هیستری جمعی شروع می‌شود. هیستری جمعی که شروع شد همه می‌آیند. از آن طرف گروههای مختلف بیشترشان مذهبیها، بازاریها، از اینور و آنور راه می‌افتند، نوحه خوانها، مرثیه خوانها، همه‌شان می‌ریزند باید به کی متوسل شد؟ به یک آدمی که ناآگاه است و اگر واقعاً کسی قبول بکند اسم این قضیه را انقلاب بگذارد، نه، از نظر ایده‌ئولوژی خاصی نمی‌گوییم. باید گفت که درواقع انقلاب ناخودآگاه، اصلاً دم نمی‌داند چکار می‌کند، درست مثل اینکه بغل جوی خوابیده معلق بزنند و افتد توی آب. یعنی یک چیزی بود که صراحتاً می‌شود گفت که یک حالت مکا نیسم دفاعی داشت ولی این حالت دفاعی مثل این که مثلاً یک دفعه آدم یک صدائی بشنود و یک دفعه بچرخد. منتهی مطلقاً چیز آگاهانه‌ای نبود. منافع طبقاتی و اینها بنظر بنده همه‌اش مزخرف است. من معتقدم که در انقلاب با لایحه یک طبقه می‌خواهد برافتد و یکی دیگر بپاید، نه، اینها نبود. همه بودند، همه با هم. همه با هم نمی‌شود آخر، چرا همه با هم؟ خیلی راحت یک چیزی بود که فقط حالت مکا نیسم دفاعی بود، یک نوع جبهه‌گیری بود در مقابل یک رژیم که فقط تمام مدت توهین می‌کرد و... اصلاً انقلاب بشکنی بود، ریتمیک بود. یعنی همان تصنیفهای قدیم بصورت نوحه در آمد، نوحه‌ها بصورت تصنیفهای قدیمی در آمد. می‌ریختند

توی خیابان و آن رگ وریشه لات بازی هم اینجا جوا نه زد .
یک روز من از جلوی دانشگاه می آمدم ، شاید برای شما خیلی جالب
باشد ...

س - این بعد از انقلاب بود ؟

ج - آره . بعد از انقلاب بود . داشتم از جلوی دانشگاه رد می شدم که گفت
"وایسا ببینم ." برگشتم دیدم یک لات ، یک زنجیر هم دستش بود . گفت :
"روشن فکر ." آن که مرا نمی شناخت ، من اصلا تاریک فکر می روشن فکر می
مربوط نیست . لامپی هم تو کله ام نبود . گفت : "عینکی روشن فکر وایسا ببینم"
منهم ایستادم . گفت : "ببینم اون چیه زیر بغلت ؟" گفتم کتاب . گفت :
"بینداز دور ." گفتم برای چه ؟ گفت : "انقلاب را ما کردیم شما ها می خواهید
بیائید سرکار ؟ گفتم ما کاری نداریم ، کدام کار ؟ گفت : "نه ، من زمان انقلاب
شیشه ی پنجاه تا بانک را شکستم ، تو چندتا را شکستی ؟" دیدم اگر بگویم که من
نشکستم یا اگر چهل ونه تا بگویم ، مرا می زند ، گفتم من پنجاه و یک تا . گفت :
"پس برو ." و مرا نزد . انقلاب یعنی شکستن ، معدوم کردن ، یک چیز را از
بین بردن . چرا شیشه را می شکنی ؟ کتابها را آتش زدن و آن اسطُقس سانسور
از آن موقع ریخته شده بود . یعنی دور کردن طبقه ای که اندکی درس خوانده
بود و غیره .

س - آقای ساعدی شما فکر نمی کنید همان آدمهایی که آمده بودند یک
بار جمهوری اسلامی می خواستند اینها قبلا یک مقدار زیاده رویشان کار
سیاسی و سازمانی ، بعد از ۱۵ خرداد ، شده بود و آنها را برای چنین روزی
آماده کردند ؟

ج - این را به آن صورتش من اصلا قبول ندارم ولی در حوزه های محدود
قبول دارم .

س - از طریق مساجد ، حسینیه ها را دو نوشته ها و سخنرانیهای آقای
شریعتی ، آقای باهنر ، آقای خامنه ای در آنجا ؟

ج - آره . ببینید ، اینها آنقدر بردند داشته است . با هنر و دیگران
خودشان عملاء دستگاه بودند . بهشتی ، با هنر ، دیگران برای تمام دنیا
روشن است . ولی این که جمهوری اسلامی پایه اش قبلا ریخته شود ، نه . یک
myth ساخته شد و اقا هیولا از خمینی . هیولا را به عنوان ابوالهول می گویم
منتهی ابوالهول را به معنی بدش نمی گویم . به معنی اسفینکس و اینها .
آنوقت همه ، نه اینکه هیچوقت یک نوع آلترناتیو یا هیچ چیز دیگری نبود ،
فکر می کردند یک نفر بایدا این کشتی را مثلا به یک جایی برساند ، آنهم خیال
می کردند هارت و پورت خمینی دیوانه بلند شده بود و او را مثلا در نظر گرفته

بودند. والا اساس جمهوری اسلامی نبود. اگر شما یا دتان باشد، یک سال ما، تقریباً در حدودش ماه از سقوط رژیم یعنی سه ماه قبل از سقوط رژیم تا سه ماه بعد از سقوط رژیم، ما آزادی داشتیم. برای این که یک قدرت پوشالی در هم ریخته بود و یک قدرت پوشالی دیگر داشت رشد می کرد. کلمهء "پوشالی" اینجا شاید به نظر تان مضحک بیاید ولی "پوشالی" یواش یواش ساخته می شود. خود استواری که همیشه جاوید شاه می گفت او هم آمده بود می گفت "ما همه سرباز توئیم خمینی." از آن طرف هم یواش یواش یک قدرتی بوجود می آمد که روزنامه ها را غصب بکنند، سانسور به چه صورتی شکل بگیرد. تجسدفیزیکی سانسور را در خیابانها عملاً می دیدیم که الان نمونه اش را گفتم که می پرسید "چندتا شیشه بانک راشکستی؟" بابا من کتاب زیر بغلم است، من شیشه بانک نمی شکنم، یک دانه کتاب خریدم می برم یک چیزی بخوانم یا بگیرم.

س- آقای ساعدی شما چه خاطراتی از آن دوشب آخر سقوط رژیم شاه دارید؟ که حمله شد به پادگانهای نظامی.

ج- من خیلی دقیق در تمام ماجراها همیشه توی خیابانها بودم. س- خوب، توی خیابانها چه خبر بود؟ چطوری شد که مردم به پادگانها ریختند و اسلحه ها را غارت کردند.

ج- به آن صورتش همه می دانستند که داردمی ریزد، جابجا می شود قضا یا. نقش گروههای سیاسی در اینجا مثلاً به یک صورت خاصی قابل اعتبار است واقعاً.

س- دو گروه مسلح آن موقع بودند، چریکهای فدائی خلق و سازمان مجاهدین خلق.

ج- ولی اینها در عمل چیز نکرده بودند غیر از چندتا، یعنی قبلاً هم اتفاقاتی که افتاده بود بنظر من برای اینکه شما واقعاً بخواهید این دو را روشن بکنید ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ را اصلاً باید کروئولوژی این قضایا را باید دقیقاً نگاه بکنیم ببینیم که چه اتفاقاتی می افتاد. یک دفعه فلان کلانتری را می زنند یک دفعه فلان جا را حمله می کنند و خلع سلاح می کنند. اگر تمام اینها را در نظر بگیریم، گروه مسلح وجود داشته ولی چه حد نقش عمده ای داشتند؟ حقیقت قضیه این است که جنگ مسلحانه به آن صورت نبوده، مگر روزهای آخر ۲۱ و ۲۲ بهمن ماه یا چند روز پیش از آن که بیشترش بصورت تک تیری دربرود و اتفاقاً بیافتد و همه هم مسلح بودند.

س- منظور شما این است که گروههای مسلح موقعی وارد کار شدند که دیگر رژیم واقعاً زیاده ریخته بود؟

ج- بله. رژیم از زیاده ریخته بود که گروههای مسلح دست اندر کار شدند

حتی دوازده روز پیش از این که خمینی بیاید بنظر من واقعا کسی نخواهد روی این زمینه کار بکند به همه ی جزئیات باید توجه بکند، مثلا یکی از جزئیات همین شعارهای روزمره بود، اینها را باید ترتیب داد و نشست و دید که مثلا این شعارها چگونه ساخته می شود؟ چطوری اصلا بین mass مطرح می شود، وقتی که شعارها حالت پر خاشگری پیدا می کنند و از توی آن بوی یک نـمـوع بروتالیت، یک نوع اگری سیوخته جمعی بنظر می آید. و یک شعارهایی که، مثلا "فردا اگر ما مینا د مسلسلها بیرون میاد" از این شعارهای اینجوری تا آنموقع مسلسل بیرون نبود ولی روز بعدش یک دفعه جوانی که صورتش را بسته و مثلا پشت یک موتور است و یک اسلحه روی دوشش است، روز ۲۱ بهمن ماه برای اولین بار ظاهر شد جلوی دانشگاه و از میدان فوزیه قدیم و میدان امام حسین جدید تا میدان شهید دوا اینها که همه مثلا فکر کردند که آره، گروههای مسلح، چریکها، ریختند بیرون. اتفاقا من یک خاطره عجیبی دارم که بعدا معلوم شد که یکی از این آدمها بعدها جزو گردن کلفت های حزب الهی شده بود. یعنی هرکسی صورتش را می بست دیگر چپ یا راست نبود، پشت صورت بسته یک صورت دیگری است که تو آن را نمی شناسی. همین مسئله ریختن همافران به دانشگاه که رویهم چندین هزار نفر می شدند برای این که پلاکاردها رد دستشان بود که می چرخانند. یک طرف نوشته بود "No Photo" و یک طرف نوشته بودند "عکس نگیرید" به فارسی. آنها هم صورتشان را بسته بودند و هیچکسی هم توی آن شلوغی و آشفته حالی، آن پر بلک سیته عجیب و غریبی که واقعا وجود داشت، نمی توانست کسی کسی را تشخیص بدهد و اصلا شناسائی درکار نبود و آگاهی در آنموقع درکار نبود. همان هیستری جمعی به هم دیگر قاطی شده بود و لسی از توی آن یک چیزی می جوشید. در عین حال که همه ریخته بودند، همه می خواستند یک اتفاقی بیفتد، همه می خواستند جلد یک ماری را بکنند. نمی دانستند که ما رمدام پوست می اندازد. آن چیزکا ملا روشن بود. که زنهای بی حجاب را یواش یواش زنهای با حجاب پس می زدند که باید کنار بروید. گروههای فدائی و دیگران را مدام ایزوله می کردند از صفها.

س- آقای ساعدی آقای دیگر بختیار همیشه شکایت می کنند و مرتب این را تکرار می کنند که من اولین کسی بودم که آمدن فاشیسم مذهبی را احساس کردم و دقیقا به خاطر این که جلوی آنرا بگیرم پست نخست وزیری را گرفتم و این هشدار را به همه دادم و روشن فکران به کمک من نیا آمدند. پاسخ شما به این گله ایشان چیست؟ شما هم یک مقاله ای در آنموقع نوشتید که به ایشان سخت حمله کردید.

ج- ببینید، دکتر بختیار نخست وزیر منتخب شاه بود. نخست وزیر

منتخب ملت که نبود .

س - بله .

ج - برای اینکه اگر مجلس شورای ملی قبلا انتخاب شده بود و آن مجلس را اگر مردم آزادانه انتخاب کرده بودند آقای بختیار را بعنوان نخست وزیر انتخاب می کرد ، می توانست یک همچین نقشی را داشته باشد

س - یعنی بنظر شما مشروعیت داشته باشد ؟ بنظر شما ؟

ج - دقیقا آره . ولی دکتربختیار هم به خاطر جلوگیری از فاشیسم مذهبی نیامد ، تازه اصلا اصطلاح کلمه ی فاشیسم مذهبی غلط است . فاشیسم را اگر بخواهیم معنی بکنیم یکی از مراحل رشد سرمایه داری است که می رسد به فاشیسم . در ایران اصلا فاشیسم وجود ندارد ، کدام فاشیسم ؟ آن رشد سرمایه داری بوده که فاشیسم را بوجود آورده بود ، نه به خاطر این که مخالف با اصلا در مورد رژیم خمینی بی مصرف است . چیزی که هست می شود گفت که توتالیتار است ، یک چیز کلی .

س - حالا بحث نظری نمی کنیم .

ج - ولی آقای بختیار اصلا از کجا بوکشیده بود که همچین اتفاقاتی می افتد . نه ، ایشان واسطه شده بودند و فکر می کردند که خیلی خوب می شود یک راهی پیدا کرد و راه این کار را پیدا کرده بود ، نه به خاطر این که مخالف با مذهب بود . و این که روشن فکران با ایشان همکاری نکردند

س - فکرمی کنید که هدفش چه بود ؟

ج - نه ، اجازه بدهید بگویم . اگر روشن فکر جماعت اینها با دکتربختیار همکاری نکردند ، دکتربختیار با زهما نموقع هما نقد خود ایشان و یا جماعت روشن فکران به یک صورت خاصی مثلا رودر رو قرار گرفته بود و آنها رژیم شاه را نفی کرده بودند ، بار اول ، و او آمده بود نخست وزیر منتخب شاه شده بود . منتهی بنظر روشن فکران رفرمیست بود و مسئله ی مذهب و ایمن قضا یا را اگر می خواستند بگویند قبل از اینکه شغل نخست وزیری را می پذیرفتند مطرح می کردند یک چیزی بود که خیلی خوب ، یک آگاهی خاصی داده بودند . منتهی دکتربختیار هم اینجاست نقد را زیاد مقصر نیست . برای اینکه ایمن شغل را قبول کرده بود و ۳۶ روز بیشتر سرکار نماند و در این ۳۶ روز هم یک چیزی بود که از آن طرف می آمد و آن موجی که می آمد موج مذهبی بود ، مردم هم با آن همراهی می کردند . بختیار چون با آن مخالفت می کرد همه فکر می کردند که رژیم شاه را می خواهد روی پای خودش نگه دارد و این یک امر محتومی بود که مردم یا روشن فکر یا هر کس دیگر با بختیار مخالفت بکنند .

س - آقای ساعدی جریان تشکیل جبهه دمکراتیک ملی از چه قرار

بود؟ آیا شما قبلاً با همدیگر جمع شده بودید و تصمیمی در این زمینه گرفتید؟
بودید که یکبار هسرمزار دکترو مصدق ، آقای متین دفتری آنرا مطرح کرد؟
ج - این مسئله کاملاً...

س - یا اینکه فی البداهه بود؟

ج - نه فی البداهه که هیچوقت نمی‌شود. کسی که در قضیه نقش خیلی عمده‌ای داشت این جگر گوشه، شکرالله پاک نژاد بود و دیگران هم بودند و درست همان ۱۴ اسفند که این قضیه اتفاق افتاد من در جنوب بودم...

س - آن روز شما در احمدآباد نبودید؟

ج - نه نه. من آن روز یک کاری داشتم که می‌باید می‌رفتم به آبادان و این بیشتر به خاطر کارگران نفت بود.

س - با کارگران نفت شما چکار داشتید؟

ج - نرفته بودم فریبشان بدهم!...

س - من می‌خواستم ببینم که جریان چه بود. شما، آخه، یک نویسنده و هنرمند و مبارز سیاسی یک مرتبه با کارگران نفت چکار دارید؟

ج - کارگران نفت آن موقع بزرگترین وزنه‌ای بود...

س - اعتصاب کارگران؟

ج - اعتصاب کارگران. حقیقت قضیه این است که من بیشتر حرفه‌ام قصه‌نویسی و قصه‌گویی است دیگر.

س - بله. من هم به همین علت می‌پرسم که شما با کارگران نفت چکار داشتید؟

ج - آره. آن موقع موقعیت خیلی عجیبی بود. من می‌خواستم از همه جاسر در بیاورم، غلت بزنم، مثلاً اینجا را ببینم، آنور را ببینم. یکی اینکه می‌خواستند یک اساسنامه‌ی سندیکا‌ئی بنویسند، یک دعوتی کرده بودند که من آنجا بروم. از یک طرف قرار بود که یک فیلمی ساخته بشود از زندگی اینها و من یک اسکرپت سینمایی به اصطلاح non-fiction ترتیب بدهم یعنی در واقع سکانس بندی وفلان و اینها که چه جوری است. از هماغه موقع من واقعاً تنم لرزید.

س - چرا؟

ج - یک بابائی بود که من در آمریکا با او آشنا شده بودم، رالف شانمن، و این آدمی بود که فراوان اسناد و مدارک و اینها جمع کرده بود، از انقلاب ایران. یک روز در خیابان به هم برخوردیم و خیلی آشفته حال بود که جا و پول و اینها ندارم که می‌خواهد بیايد خانه‌ی من. گفتم قدمت روی چشم بیا. و این درست همزمان با اینهمه مثلاً آتاشه‌ی روسی هم مثلاً آدمی بود به اسم سیدرفسکی آمده بود مرا دعوت بکند به شوروی و چندتا مخابرات روسی بودند که سه

آمدند با من مصالحه کردند راجع به انقلاب. من خیلی راحت هستم. حالا از یک طرف "امپریا لیسم" را بخوار در خانه می‌بود و از طرف دیگر هم نما یکنه "پایگاه اصلی سوسیالیسم". آنوقت من که می‌رفتم را الف هم گفت: "مرا هم می‌بری؟" گفتم خیلی خوب. او هم با من آمد.

س - این دقیقاً در چه تاریخی بود؟ بختیار نخست وزیر بود؟

ج - نه. بعد از سقوط، بعد از انقلاب. بعد ما رفتیم آنجا که طرح فیلم را بریزیم. همه هتلها را داغان کرده بودند و انبارهای مشروب را ریخته بودند، از رویش مثلاً بولدوزر رد می‌کردند. مذهبیها ریخته بودند بیرون. روزی که قرا بود ما برویم فردایش به پالایشگاه آب دادن، بایده تسهیلاتی ایجاد می‌شد و این تسهیلات را قرا بود که از یک کمیته ما اجازه بگیریم و این کمیته در یک کلانتری تشکیل شده بود که خیلی جالب بود. رئیس اصلی اش آدمی بود به اسم مهندس بان و این مهندس بان پسر جوان ریشوئی بود که فارغ التحصیل دانشکده نفت بود. و این گفت که نخیر شما بایده بیا ئید اینجا و ما ترتیبی بدهیم. ما رفتیم و این در واقع اولین بار بود که من احساس کردم که چه بود. گندی دار دبند می‌شود و یک کارگرفت ریشوئی را انداخت به جان که ما روشن فکران را محکوم می‌کنیم، ما اله می‌کنیم یله می‌کنیم، شما ها حق ندارید این مال طبقه مستضعف است و اسلام این چنین گفته است و فلان و بهمان. ما چهار ساعت آنجا بحث کردیم، بحث هم نکردیم، بعد هم برگشتیم هتل. هتل که اصلاً هتل نبود. یک اتاق گرفته بودیم توی یک هتل، یعنی نه رستوران داشت و نه چیزی داشت. هیچ چیزی نبود در واقع یک ساختمان متروک بود که آتش گرفته بود. صبح زود تلفن کردند که من حق ندارم به پالایشگاه بروم و ولی فیلم برداران می‌توانند بروند. فیلم برداران هم از طرف تلویزیون آمده بودند. هنوز در تلویزیون قطب زاده به آن قدرت نرسیده بود که بتواند همه چیز را زیرمهمیز بکشد. من رفتم و با لآخره نگذاشتند و برگشتیم. به ناچار در این فاصله سفر دکتر متین دفتری در ۱۴ اسفند اعلامیه را خواند. خوب نوه دکتر مصدق بود و با ید او می‌خواند. به این ترتیب همه فکر کردند که متین دفتری دکان باز کرده، در حالی که این جور نبود.

س - آیا از نظر اخلاقی، بنظر شما صحیح بود که در آن روز که بر سر مزار دکتر مصدق و برای بزرگداشت او بود، تشکیل یک جبهه سیاسی در آنجا اعلام بشود؟

ج - از نظر اخلاقی یعنی چه؟

س - برای این که این جلسه اصولاً برای تشکیل سازمانی یا اعلام موجودیت سازمانی نبود، صرفاً برای بزرگداشت دکتر مصدق بود. از این فرصت استفاده کردن و سازمان سیاسی اعلام کردن بنظر شما هیچ اشکالی نداشت؟

ج - بنظر من هیچ اشکالی نداشت . برای این که با یدیک مناسبتی پیدا شود که آدمیک چیزی را اعلام بکنند و بهترین مناسبت هم همان بود که چهارده اسفند باشد . سر خاک که رفته بودند برای فاتحه که رفته بودند ، رفته بودند خوب ، یک تظاهرات بود ، تجلیل از مصدق بود و در ضمن با یدیک کاری می شد که بنظر من بهترین موقع بود و آن جماعت کثیری که توانستند آنجا بروند ، ولی از یک نقطه نظر من فکرمی کنم که اگر بجای دکتر متین دفتری ، کس دیگری این اعلام موجودیت را می خواند از یک نظر حسن عمده ای داشت و آن حسن عمده اش همان بود که فردا نمی گفتند که مثلاً متین دفتری می خواهد از این لقمه نانی بخورد . از اسم دکتر مصدق برای اینکه اونوه دکتر مصدق است ، در حالی که دکتر متین دفتری هیچ نیستی نداشت و خود پاک نژاد هم همیشه معتقد بود که خیلی خوب حتی اگر گفتند که جبهه دمکراتیک ملی را تو مثلاً اندکسی باعث و بانیش هستی ، بگذار بگویند مهم نیست .

س - قبل از اینکه این جریان آنجا اعلام بشود با چریکهای فدائی خلق و مجاهدین خلق هم مذاکراتی شده بود برای جلب همکاری آنها در جبهه دمکراتیک ملی ؟

ج - من این را واقعاً دقیق نمی توانم بگویم . نمی توانم ، یعنی حافظه ام کمک نمی کند که بگویم که به چه صورتی بود ولی رویهمرفته تماس ایجاد شده بود و خیلیها آمدند . یکی مثلاً از گروههایی که برق آسا می خواستند بیایند در آنجا شرکت کنند حزب توده بود .

س - حزب توده می خواست بیا ید در جبهه دمکراتیک ملی شرکت بکند ؟
ج - بله . و این نکته ی خیلی مهمی است برای اینکه بعنوان سند مکتوب هم من بخوانم نشان بدهم به آذین که در دانشگاه تبریز یک سخنرانی کرد خودش گفت . شما هم می توانید این را خیلی رسماً پیدا بکنید و به آن تکیه بکنید . آریا نپور و به آذین رفتند جبهه دمکراتیک ملی که ما می خواهیم اینجا شرکت بکنیم و شکر الله پاک نژاد گفت که خیر . درست است که همه می توانند بیا یند اینجا ولی جهتی که ، آن راستائی که حزب توده گرفته است دقیقاً طرفدار رژیمی است که دارد وجود می آید و شما نمی توانید . تکلیفتان را اول روشن بکنید که بعداً ... که به آذین در دانشگاه تبریز گفت که ما رفتیم و اینها چطور دمکراتیکی هستند که ما رفتیم و ما راه ندادند . آره ، حزب توده خودش پیش قدم شده بود ولی اینها راه ندادند . منتهی عنوان حزب توده را نمی خواستند چیز بکنند بعنوان رسمی . سازمانی را که به آذین درست کرده بود که مال حزب توده بود .

س - چطور شد که بعدها آن مشارکتی را که قرار بود چریکهای فدائی خلق

و مجاهدین خلق با جبهه دمکراتیک ملی داشته باشند به وقوع نپیوست ؟
ج - دلیلش را بگذازیم چطور بود . سا زمانها بیشتر میخواستند روی پای خودشان با یستند و اختلاف نظرها هیچوقت حل نمی شد .

س - ممکن است بفرمائید که آن اختلاف نظرها چه بود ؟
ج - اختلاف نظرها خیلی متفاوت بود . مثلاً فرض کنید که با همه تلاشی که می شد خود مردم داد می زدند ، خلیها کنایان ، موقع راهپیمائیهها ، "مجاهد، فدائی پیوندتان مبارک" ولی دیدیم عملاً اینطور نشد ، لابد اختلاف نظر وجود داشت و این برنامهریزیها همچین چیزاً سطحی نبود ، لابد توی آن یک رگ وریشه‌ی بخصوصی داشت که از توی آن مثلاً فرخ نگهدار بیرون می‌آید .

س - برنامه ریزی جبهه دمکراتیک ملی را می‌گوئید ؟
ج - نه برنامه ریزی سا زمانها دیگه . یک جور خاصی فکر می‌کردند ، چریکها . مثلاً فرخ نگهدار کی بود ؟ پسر نیموجبی مثلاً بلند شو دبیا یه دو یک دفعه سا زمانه را از هم بپاشد . معلوم بود که از کدما کانال آب می‌خورد و اینها ...
س - من این جریان را که می‌گوئید به آن وارد نیستم و فکر نمی‌کنم که شنونده‌ی نوا هم با آن وارد بشد که کدما سا زمان را که می‌گوئید ایشا به هم زدند ؟

ج - کی ؟
س - همین فرخ نگهدار .
ج - فرخ نگهدار سا زمان چریکهای فدائی خلق را به هم زد و باعث انشعاب اکثریت از اقلیت شد .
س - خوب ، می‌گوئید معلوم بود از کجا آب می‌خورد . بنظر شما از کجا آب می‌خورد ؟

ج - از طرف حزب توده . فرخ نگهدار در واقع ، من که دقیقاً نمی‌دانم ، ولی می‌توانم بطور تقریبی بگویم که در یک خانوادگی توده‌ای که شنیدم بزرگ شده بود کشاند به آن طرف ...
س - گروه اکثریت را ؟
ج - بله .

س - یکی دیگر از انتقاداتی که به جبهه دمکراتیک ملی معمولاً می‌کنند این است که جبهه دمکراتیک ملی به خاطر عدم شناختی که نسبت به اوضاع ایران در آن زمان داشت خیلی چپ زنی کرد و به همین علت در مبارزه‌اش نتوانست موفق بشود و زود سرکوب شد . نظر شما در این مورد چیست ؟
ج - من درست برعکس فکر می‌کنم . جبهه دمکراتیک ملی راه درستی را

میرفت و جبهه دمکراتیک ملی مقاومت، پایداری را عجیب تبلیغ می‌کرد و معتقد بود که سرهزن نوع قضایا باید ایستاد، نباید گذاشت این ابرسیاهی که دارد می‌آید یک دفعه مسلط بشود. دیگران بودند که برعکس. و این چپ‌روی نبود.

س - منظورتان از دیگران چه کسانی هستند؟

ج - دیگران فرض کنید سازمانهای دیگر...

س - سازمان فدائی، سازمان مجاهدین، اینهاست؟ عمده‌ترین سازمانهای که در جبهه دمکراتیک ملی، لاقلاً حالا اگر شرکت مستقیم نداشتند و نیمه‌شرکتی داشتند اینها بودند دیگر. به اضافه جامعه سوسیالیستهای نهضت ملی ایران که مثل اینکه آنها هم یک مشارکتی در جبهه دمکراتیک ملی داشتند.

ج - نه ببینید، مسئله سازمانها نیست. مسئله، اگر حقیقتاً می‌شود بگوئیم، سازمان اتحاد چپ، گروههای متعدد آمده بودند و پیوسته بودند. س - حزب دمکرات کردستان هم بود آقا در جبهه دمکراتیک ملی به رهبری آقای دکتر قاسملو؟

ج - نه. ولی نماینده داشتند. نماینده که می‌گویم یعنی رابطه داشتند.

س - ولی عضو جبهه دمکراتیک ملی نبودند، نه؟

ج - به نظر من اصلاً چپ‌روی نکرد. جبهه دمکراتیک ملی کاملاً واقع - بینی کرد. اتفاقاتی که افتاد و جبهه دمکراتیک ملی درهم شکست به خاطر عدم مشارکت گروههای دیگر بود. اگر همه گروهها روزی که مثلاً روزنامه آیندگان را می‌خواستند ببندند یا آن تظاهرات را به هم بریزند، ریختند یعنی در واقع می‌آمدند و با جبهه دمکراتیک ملی همکاری می‌کردند، این اتفاقات اصلاً نمی‌افتاد. یا اینکه فرض کنید که موقعی که طالقانی قهر کرده بود و از تهران رفته بود یک روز عجیبی بود، فرصتی بود که آن بهانه بود مثلاً با وجود این نپیوستند به آن صورتش، لات ولوتها کامیون کامیون بلا سنگ و آجروا اینها ریختند و مردم را بزن.

س - بنظر شما استنکاف این سازمانها از همکاری برای حفظ آن آزادیهای که بعد از انقلاب به دست آمده بود چه بود؟ چه جور استدلال می‌کردند که عدم همکاریشان را توجیه کنند؟

ج - نه. ببینید، همان هیستری جمعی که می‌گویم به این یکی هم توجه بکنید که ببینید چگونه بود. البته یک دورانی بوجود آمده بود دوران روی پای خود ایستادن. همه ماکروفاژ شده بودند، همه قدرت طلب بودند، ولی خود این هیستری جمعی کمک عجیبی می‌کرد. مثلاً فرض کنید که سازمان مجاهدین

یا فدائی یا تمام گروه‌ها و اینها فکر می‌کردند مهمترین مسئله، مسئله مبارزه با امپریالیسم است و این شعار اینها را در یک خط دیگری قرار داده بود و علت اندکی تمایل به رژیم و تسلیم شدن به رژیم اینکه، آره، یک رژیمی دارد به وجود می‌آید که ضدا امپریالیستی است، طرفدار مستضعفین است و چهار تا آخوند شیخ پشمالدین هم نمی‌توانند مملکت را از این روبه‌آن رویکنند. پس بسه ناچار چکار می‌کردند؟ می‌گفتند که با اینها تندر فتا رنگنید و کسی که مثلاً واقع بین بود و در مقابل اینها می‌ایستاد دو می‌گفت این کار داردمی‌شود، این اتفاق داردمی‌افتد، این بلاها داردمی‌مان می‌آید، فوری انگ چپ روی را به او می‌زدند. نه، چپ روی نبود. بنده وقتی می‌دیدم که شما یک کار دی را از جیب‌تان کشیدید به طرف من، من فکر می‌کنم که شما می‌خواهید من را بزنید. واقع بینی در اینجا بود و آنها این را قبول نمی‌کردند.

مصاحبه‌دان‌نگاه‌ها را وارد با دکترا عدی در روز هفتم خرداد ۱۳۶۲ برابر با هفتم ژوئن ۱۹۸۴ در پاریس ادامه می‌یابد:

س- آقای دکترا عدی شما با سازمان چریک‌های فدائی خلق از دوران شاه تا دوران انقلاب، و انشعاب‌شان به اکثریت و اقلیت روابطی داشتید. لطفاً ممکن است که شکل این روابط‌تان را با سازمان چریک‌های فدائی خلق برای ما توضیح بدهید؟

ج- آره. من رابطه داشتم. من اصلاً با همه رابطه دارم و بدون رابطه هم نمی‌توانم زندگی بکنم. با سازمان چریک‌های فدائی خلق من رابطه‌ای خیلی خوبی داشتم. حالا هرکاری که از من برمی‌آمد می‌کردم. من از زندان که بیرون آمدم، درست در شرایط فوق‌العاده بد که ما موری‌ن ساواک دنبالم بودند، من توی مطب تقریباً برای آنها کار می‌کردم. می‌نشستم حتی برو- بچه‌هایی که کشته شده بودند من به صورت داستان اصلاً قصه‌ای اینها را می‌نوشتم و چاپ می‌کردم: حتی با مزه است اگر مثلاً این را بداند که توی آن شرایط منهای اینکارها، یک کار دیگر هم می‌کردم. من اگر دو هزار تومان توی جیبم بود فکر می‌کردم که صد تومان من و هزارون صد تومان من مال آنها، یعنی اینجوری فکر می‌کردم. هیچ اصلاحی نبود. رابطه‌ی ما، آنها احتیاط می‌کردند من هم احتیاط می‌کردم. بعد یک پسر کوچولوئی بود که خودم بزرگش کرده بودم، اسمش فتح‌علی پناهیان بود، فتح‌علی پناهیان آدم فوق‌العاده‌ای بود. پسر کوچولوئی بود که من برایش جوجه می‌خریدم، جوجه یکروزه که با آن بازی بکند. صمدبهرنگی مثلاً او را روی زانویش می‌نشاند و قصه برایش می‌گفت. دقیقاً و رفته بود آن خط. او برادر زاده‌ی ژنرال پناهیان بود و

ما درش فوق العاده نا راحت بود . ما به ما درش خاله می‌گوئیم .

س - ژنرال پنا هیان آذربایجان منظورتان است ؟

ج - آره . این یک بچهء عجیبی بود . همیشه مسلح بود و کپسول سیانور اینجایش . من یکبار او را مجبور کردم که با من نهار بخورد و این حتی حاضر نبود که یک لقمه غذا بخورد . خیلی راحت ، بعد برگشت گفت که ... گفته بودم مثلاً از بیرون چلوکباب بخورند بیا ورنه این بخورد . خیلی راحت گفت که پول این را چرا ندهیم به سا زمان . بچه‌های آن دوره چیزهای عجیب و غریبی بودند . غذا که خورد حالش جا آمده بود ولی احساس گناه می‌کرد . عجیب احساس guilt و حشتناک .

س - این دقیقاً چه سالی بود ؟ سال ۱۳۵۰ ؟

ج - ۱۳۵۴ . بنظر من اصلاً فوق العاده بود . می‌آمد من یک چیزهایی می‌نوشتم و می‌دادم . من و برو بچه‌های دیگر پول‌هایی جمع می‌کردیم و می‌دادیم . س - مطالبی را که شما می‌نوشتید چه بود ؟ مطالب سیاسی و اجتماعی بود برای روزنامه یا نشریه‌شان ؟

ج - آره برای نشریه‌شان . آنموقع بصورت خیلی مخفیانه درمی‌آمد . همین فتحعلی پنا هیان آدمی بود که آن سرمایه‌دار گردن کلفت کرجی را زد و کشت ، اوکی بود ؟

س - می‌دانم کی را می‌گوئید ولی اسمش الان یاد من نمی‌آید .

ج - او که جای جهان را داشت ، سر آن اعتصاب و اینها . بعد خودش هم در میدان خراسان درگیر شد و ده دوازده تا ساواکی را به مسلسل بست . بچه‌ی حیرت‌آوری بود ، نرم و آدم حسابی بود . هیچوقت یاد من نمی‌رود که یکبار مثلاً آمد به من گفت که ، حالش خیلی بد بود ، یک شعر از نیما برای من بخوان . رابطه‌ی من بیشتر رابطه‌ی فرهنگی بود . آنها هم احتیاط می‌کردند که نه آنها گیر بیفتند و نه من گیر بیفتم . خیلی مخفی با هم رابطه داشتیم تا زمان انقلاب . زمان انقلاب هم یک دفعه مثل یک کاه را ته بازی بود ، همه چیز به هم ریخته بود . بچه‌هایی را که من می‌شناختم همه از بین رفته بودند . یک عده‌ی دیگری مانده بودند و این عده را من دقیقاً به آن صورتش نمی‌شناختم فقط بعنوان سا زمان می‌شناختم . خوب من حاضر بودم ، همه چیز را ، همه کارها را می‌بینم . و من اینکار را می‌کردم . فکر می‌کردم اگر پول دارم باید به آنها بدهم . اگر می‌توانم از حق تا لیفم برایشان آمبولانس بخرم . همه این کارها را می‌کردم .

س - شما دوتا آمبولانس برایشان خریدید .

ج - آره . برای من خیلی خیلی این قضیه مهم بود . من فکر می‌کردم که تنها سا زمانی است که ، نه از روی احساسات که فکر کنم که بصورت رادیکال

میروند چون من با همه "زرتیشن" و این چیزها ته وجودم یک نوع آدم سوسیالیستی هستم و فکر می‌کردم راهی که اینها میروند درست است. همه‌کار را اینجوری می‌کردم و با آنها روابط عجیبی داشتم. حتی مثلا اسلحه‌های خودم را به آنها می‌دادم.

س - اسلحه‌هایی که در روز ۲۱ و ۲۲ بهمن ...

ج - آره. قبل از آنهم داشتم.

س - قبل از آنهم داشتید؟

ج - آره. همه‌ی اینها را به آنها می‌دادم.

س - اسلحه‌ها را از کجا می‌آوردید؟

ج - اسلحه‌ها را مانند کی می‌خریدیم.

س - یعنی در بازار سیاه؟ در زمان شاه؟

ج - نه. همان زمان بختیار. من خیلی اسلحه خریده بودم. منتهی نه برای کشتن آدم. فکر می‌کردم خیلی چیز مفیدی می‌تواند باشد در واقع در دفاع. من همه‌ی اینها را میدادم به سازمان. یک رابطه‌ی اینجوری بود. بعد یواش یواش دیگر قضیه یک مقدار به گند کشیده شد. در واقع یک نوع انحراف عجیب و غریبی که، حالا منهای مثلا ایده ثلوثی و این قضا یا اینها یک نوع پاسیویته عجیب و غریبی من دیدم که توی سازمان هست و اگر اینطوری نبود، آره، کار را ادامه می‌دادم.

س - این پاسیویته را ممکن است قدری بشکا فید و توضیح بدهید؟

ج - بله. مثلا یک نمونه‌ی درستش را می‌توانم به شما بگویم. من خیلی راحت به بچه‌های فدائی گفتم که فایده ندارد بدایدیک کاری کرد و یک نشریه باید داشت و من حاضرم، راحت، از نوبه زمین بزنم و همان روزنامه "کار" که بعدا می‌خواستند در بیاورند. گفتم آره، من حاضرم این کار را بکنم، دقیق و محکم. منتهی آنها هیچ نوع اعتماد داشتند. مثلا فکر می‌کردند که آدم‌هایی مثل من، شامل و دیگران و اینها آدم‌هایی هستیم که مثلا شاعر مسلک و سودائی مزاج و از این قوزمیتها. آن عقیده‌ی آنها را نمی‌توانیم مستقا موبکنیم در حالی که اصلا اینجوری نبود. من خیلی جدی می‌خواستم کار بکنم. چندین بار هم نشستیم و با آنها صحبت کردیم و این مسئله و اندکی شان به بالا انداختند آنوقت خودشان شروع کردند به کار. کار روزنامه و نشریات و اینها. من فکر می‌کردم در مورد حوزه‌ی فرهنگی می‌توانم با آنها کار بکنم. بعد یک دفعه دیدیم یک چیز عجیب و غریبی از آب درآمد. یواش یواش دیگر مسئله خیلی، یک نوع آمبی و الانس بود و کار به جایی رسید که به این صورت درآمد که نه اقلیتش و نه اکثریتش هیچکدام دیگر به درد نمی‌خورد. من چکار می‌توانستم بکنم؟

س - شما که همراه و همسوی جبهه دمکراتیک ملی بودید و بعضی مواضع مشخص داشتید مثلاً در مورد مجلس خبرگان ، شما با شرکت در انتخابات مجلس خبرگان مخالف بودید ...

ج - آره .

س - ولی سازمان چریکهای فدائی خلق در انتخابات مجلس خبرگان شرکت کرد و جزوهای هم در آورده که ما چرا در خبرگان شرکت کردیم . آیا این بین شما و آنها اختلافی ایجاد کرد ؟

ج - چرا . نکته ی بسیار مهمی را گفتید . اتفاقاً یکی از اختلافات من بر سر این قضیه بود . مجلس خبرگان چیست ؟ خمینی مثلاً آمده بود و مجلس موسسان را مجلس سنا می گفت . اصلاً شرکت غلط بود . در آمدن آن جزوه یکی از بزرگترین اختلافات من با سازمان بود .

س - هرگز این مسئله را با آنها به بحث گذاشتید ؟

ج - چرا ، ولی آنها قبول نمی کردند . می گفتند که شرایط مبارزهء خدا مپریالیستی است . باید کوبید ، اِلَه کرد ، پِلَه کرد . چی بابا ، امپریالیسم هم آدم بدی نیست ، والله به خدا !

س - موضع آنها مثل این که این بوده که می بایستی شرکت کرد و افشاگری کرد . بجای اینکه نشست کنا رو بکلی کنا ره گرفت .

ج - نه . اتفاقاً اگر آن موقع سازمان اگر این جزوه را منتشر کرده بود ، بنظر من یک نقش خیلی عمده ای می توانست داشته باشد و این می توانست واقعا عده ی کثیری را بکشد به یک راهی که در این کار شرکت نکنند . شرکت کردند در انتخابات مجلس خبرگان یا هر چیز دیگر . در واقع دست به دست رژیم دادند و زاینجا بوی این قضیه می آمد بالا .

س - یکی از کارهای مسلحانه ای که سازمان چریکهای فدائی خلق انجام داد در ترکمن صحرا بود . آیا شما از این موضوع اطلاعی دارید ؟ من می دانم که شما در آن موقع به ترکمن صحرا سفر کردید . می توانید برای ما توضیح بدهید که جریان آنجا چه بود ؟

ج - آره . توی ترکمن صحرا ، اتفاق عجیب و غریبی افتاد . اساس قضیه این بود که آنهایی که در ترکمن صحرا بودند همه شان ترکمن نبودند . مثلاً از زابل ، من در سفرهای متعددی که کرده بودم مثلاً پای پیاده راه افتاده بودند و آمده بودند حتی کیلیا . کیلیا عبارت از زرنیخ و یک مقدار چیز عجیب و غریب قاطی می کردند و پشت لبشان می گذارند ، می مکند و توف می کنند . عین مثلاً "رزتیشن" انفیه .

س - زابللیها .

ج - آره . حتی آن را با خودشان آورده بودند و اینجادهات عجیب و غریبی داشتند که واقعا آدم دلش می گرفت . اوج بدبختی و فلک زدگی چیزی که در ترکمن صحرا اتفاق افتاد که من فکر می کنم سا زمان در آن مورد تا حدود زیادی مقصر بود ، مسئله ی اکونومیزم بود . مردم بدبخت و فلک زده ای که آنجا به آن صورت زندگی می کردند قضیه فقط نباید تقسیم را رضی می شد ولی آنها خواستند یک جزیره سرگردان درست کنند . جزیره سرگردان به چه دردی خورد؟ یعنی ما می خواهم در یک گوشه از کشور راحت ...

س - زمین به زارع داده شود .

ج - زمین به زارع داده شود و آنهم واجب به وجب . اصلا و ابدا چیزی نمی کردند . همه چیز انداز هم . آنوقت اگر قرار با شد مثلا فرض کنید که یک مجله می خواهم در بیاوریم و چند نفر دور هم می خواهم جمع بشویم ، این چند نفری که دور هم جمع می شوند از یک شرایطی باید برخوردار باشند . یکی مثلا لی آت را بلد باشد ، یکی ادیتینگ بلد باشد ، یکی غلط گیری چاپخانه ، یکی مقاله بنویسد و اینها . اینکار نبود ، همه مساوی . نمی شود که . من نمی گویم همه مساوی نه ، این جا اصلا نمی شود . لیاقت های اشخاص در نظر گرفته نشد . اکونومیزم عجیب زد توی سرقضیه ی سیاسی بودن آدمها . مسئله ی سیاسی کردن آدم که بفهمد منافعتش در چیست یک امر دیگری است . آن نبود ، این زمین مال تو ، اینهم مال تو ، اینهم مال تو . خوب ، که چی؟

س - بعدا چه جریانی شد؟ شما سفری به آنجا کردید به قصد فقط بازدید بودیا همکاری و دادن کمک فکری به سازمان چریکهای فدائی خلق بود؟
ج - نه . من با سازمان اصلا در این زمینه کار نکردم . من یواشکی رفتم ببینم که ...

س - خودتان شخصا؟

ج - آره . رفتم ببینم چه اتفاقی داردمی افتد .

س - آیا نظرتان را برای سازمان چریکهای فدائی خلق توضیح دادید؟

ج - بله . من به یک صورت بخصوصی این قضیه را به آنها منتقل کردم که این کار به این نحوی که دارم پیش می رود غلط است .

س - چه کسانی بودند رهبرانی که موثر بودند در جریان ترکمن صحرا؟

ج - بیشتر خود ترکمنها بودند . مثلا نمونه اش توماج .

س - توماج عضو سازمان چریکهای فدائی خلق بود؟ ایشان ترکمن بودند؟

ج - توماج ، معلوم است دیگر ، کی بود؟ ترکمن بود . یک یلی بود

اصلا . من فکر می کنم که مثلا خود او یکی از قربانیان این سازمان است .

س - چه اتفاقی افتاد در ترکمن صحرا در آن موقع ؟

ج - چند روز قبلش تو ما ج و اینها آمده بودند پیش من و یک کتابی هم نوشته بودند در مورد قضیه تاریخی ترکمن صحرا . از عهد بوق که ترکمن از کجا آمده است . با زهمین بحثها را داشتیم . من گفتم که اینجوری نمی شود . بحث اینجوری داشتیم دیگر ، بعد گرفتند بطور دقیق اگر یادت باشد پشت سرش خلخال بود که پا شد رفت آنجا و گفت ما آمدیم و فلان و بهمان و یک نوع قتل عام عجیب و غریبی بود . گرفتند و کشتند و انداختند زیر پیل .

س - آقای ساعدی در توضیحی که شما برای آن کتاب عکسی که راجع به حوادث انقلاب ایران منتشر شده داده اید از این جریان که در انقلاب اتفاق افتاد و منجر به این استبداد ملایان شد ، از این بعنوان یک طوفانی تمام بردید که به نام انقلاب آمد و بر همه چیز مسلط شد . دقیقاً منظورتان از این قضیه چیست ؟ یعنی منظور من این است که انقلاب مثل این که از نظر شما اهداف دیگری غیر از آن چیزی که به صورت مذهب تظاهر کرد داشت . آیا چنین فهمی از سوال شما درست است ؟

ج - آره . من فکر می کنم که قضیه ای که اتفاق افتاده ، این را خیلی صریح می گویم ، یک نوع رودرروئی با توهین بود و این را چند بار من نوشتم . رودرروئی با توهین یک مسئله ی خیلی مهمی است . زمان شاه به همه توهین شده بود و بدجوری هم توهین شده بود و ده هزار پرچم آویزان می کردند . جشن می گرفتند و برای خودشان می رفتند و می آمدند ، آن غلام رضا و آن "زرتیشن" احمد رضا و آن اشرف . به زن توهین شده بود به مرد توهین شده بود . این اصلاً یک انقلاب ، در واقع یک نوع انقلاب فرهنگی بود که در مقابل یک چیستی می خواستند بایستند . خیلی راحت مردم می خواستند بزنند تو دهن این رژیم که اصلاً شرف انسانی را از بین برده بود . برده بود دیگر . برای انسان اصلاً دیگر اعتبار قائل نبود . و خود این مسئله می توانست واقعاً یک معنای دیگری هم پیدا بکند ولی قضیه تبدیل شده بود به یک چیز دیگر . همه بدشان می آمد . می خواستند این دودمان پهلوی جل و پلاش را جمع بکنند و گورش را گم بکنند . ولی در واقع هیچ نوع چیز طبقاتی در آن وجود نداشت . فقط به همه اها نیت شده بود .

س - یعنی دید طبقاتی وجود نداشت . آگاهی طبقاتی وجود نداشت ؟

ج - نه . مطلقاً وجود نداشت . چه آگاهی طبقاتی ؟ کا رگرشکت کرد ، دهاتی که اصلاً شرکت نکرد . دروغ می گویند . دهاتی چه نقشی داشت ؟ فقط آن اقمار اطراف شهرها . از شهرها رو کرج و جاهای دیگر مثلاً دهاتیهای آمدند تو شهر . در همه جاها دهات کاملاً خاموش . درهات هیچ خبری نبود .

س - یعنی به نظر شما این انقلاب یک انقلاب شهری بود؟

ج - حتی من اسمش را انقلاب نمی‌گذارم. من می‌خواهم بگویم که این مقدمه‌ی انقلاب بود و بلعیده شد. یک چیزی که واقعاً می‌توانست شکل بگیرد، برای خودش فرم بگیرد و قضا یا باز بشود. حالا یک عده بدشان می‌آید ولی خوب به ما مربوط نیست. یک کاتاستروف بود. اصلاً همه چیزش کاتاستروف بود. ابوالحسن بنی‌صدر را کسی نمی‌شناخت. یک دفعه رئیس‌جمهور شد. قطب زاده یک دفعه شد رئیس‌فلان، رهبر ما خمینی. اصلاً یک نوع بوی دمکراسی و اینها که تویش نبود. خود انقلاب اصلاً چه بود؟ آهان، می‌توانست شکل بگیرد مقدمه‌ی انقلاب بود و اگر دودمان شاه می‌ماند و مردم، عین خانواده‌ی رومانف که با آن جنگیدند با دودمان پهلوی می‌جنگیدند. الان دیگر بچه‌ی شاه اینجا دم در نمی‌آورد بعنوان رضا شاه کوچولو و دم و دستگاه و دربار و فلان. نه، اصلاً به آنها اعتبار بخشیدند یعنی یک چیزی بود، داشت رشد می‌کرد، اینها گرفتند خوردندش. عین تربچه‌ای که هنوز کونه نبسته است، اینجوری شد دیگر.

س - این انقلابی که شما می‌گوئید انقلاب فرهنگی بود، یعنی منظورتان این است که بیشتر انگیزه‌ی فرهنگی داشت. می‌توانید که جنبه‌ی فرهنگی این طغیان را در زمان شاه برای ما توضیح بدهید و همچنین عکس‌العملش را در زمان خمینی؟

ج - انقلاب فرهنگی که من می‌گویم دقیقاً یک معنی گسترده‌تری دارد. یعنی به این معنی نمی‌گویم که مثلاً... خوداهانت، خودبی‌حرمتی، خود انگ زدن، و خود راه انداختن یک نوع سیستم‌زدگی. خوب، جنوب شهری می‌دید که دختر هیجده نوزده ساله‌ی جنوب شهری که معلم است خودش را آراسته و به مدرسه می‌رود. خوب، این فرهنگ زمان شاه بود. درست به همان سادگی هم خمینی که، اصلاً مزخرف است آدم بگوید خمینی، همین رژیم مسلط بعدی آمد همه‌ی این قضا یا را پاک کرد. اینقدر مینی ژوپ پوش در تهران داشتیم، چطور شد یک دفعه همه‌چا درسشان کردند و عینک زدند. یعنی قرتی‌گری به یک صورت دیگری درآمد. ما هیت قضیه فرق نکرد. صورت قضیه فرق کرد و صورت قضیه همیشه ما هیت قضیه را چکار می‌کند؟ خراب می‌کند. و این چیزی بود که دقیقاً اصلاً اینجوری بود. اگر آن ایام جشن هنر شیراز را می‌انداختند، سینما و این قضا یا و همه‌ی آقایان و خانمها و فلان و اینها راه می‌افتادند و می‌رفتند همانقدر غلط بود که این یکی فستیوال که توی خیابان همه بیايند و مثلاً بگویند "وای اگر خمینی اذن جهاد بدهد - لشکر عالم نتواند که جوابم دهد". مسخره بود، این شاییده شده انقلاب. یعنی یک نوع سرپوش فرهنگی گهی را گذاشتند روی این قضیه که اصلاً به هیچ جا نرسید و اینطوری شد.

س- آقای ساعدی خانم سیمین دانشور در مصاحبه‌ی اخیرشان گفته‌اند که در زمان شاه از نظر فرهنگی و ادبی آثاری بوجود آمد که ترازا ول بود و قابل قبول بود ولی در این زمان خمینی چنین آثاری بوجود نیاورد. شما که یک نماینده‌ی نویسندگان و یک شخصیت هنری ایران هستید و در آن زمان کار کردید و زمان بعد از آن راه‌ها تا حدودی سالهای خمینی را هم دیدید می‌توانید علت این را برای ما توضیح بدهید که چگونه شده که بعد از انقلاب حتی از نظر تولید آثار فرهنگی و هنری و ادبی ما عقب‌تر رفتیم؟

ج- شما مثل اینکه آسیب‌شناسی قضیه را می‌پرسید؟

س- خیر، من از این نظر که شما هنرمند هستید و در هر دو دوران کار کردید و هنوز هم کارتان را ادامه می‌دهید. من از نظر آسیب‌شناسی نمی‌گویم، این انقلاب فرهنگی را که شما می‌گوئید که در واقع انقلابی که این انگیزه‌ی فرهنگی را داشته، چطور بوده که این انگیزه‌ی فرهنگی که در آن زمان بوده و منجر به انقلاب شده توانسته آثاری بوجود بیاورد که قابل ارزش باشد ولی بعد از انقلاب حتی به چنین چیزی هم توفیق نیافت. چرا؟

ج- من فکر می‌کنم که قضیه را با یک جور دیگر نگاه کرد. دهه‌ی ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ یک دوران فوق‌العاده با روری بود. یک نوع سرپوش گذاشته شده بود روی هر نوع مسئله و ادبیات واقعاً معنی داشت. موزیک واقعاً معنی پیدا می‌کرد و این در واقع یک نوع سوبلیماسیون بود، آن موقع این سوبلیماسیون معنی داشت. یک دفعه از این راه می‌زد یا از آن راه می‌زد یک چیزی بیرون می‌آمد. واقعاً دوران فوق‌العاده‌ای بود سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰. این که ساواک بیاید و بنشیند و این قضا یا را جا بجا بکند و بگوید این بد است، این خوب است، این بدرد می‌خورد، این بدرد نمی‌خورد. تا سال ۱۳۵۰ اینقدر متوجه نبودند. زمان انقلاب را اگر قرار باشد که راجع به خودم حرف بزنم می‌خواهم بگویم من تبدیل شدم به یک روزنامه‌نویس. من هر روز در کیهان و اطلاعات و آیندگان و همهمی روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم. غلط می‌کردم. من چرا قصه‌نویس شدم؟ و بعد قصه نمی‌توانستم بنویسم. آن تب، تب مسلط، آن تبی که واقعاً همه را گرفته بود بصورت هیستری جمعی بقیه را هم گرفته بود، نتوانستم تبی را ریش بکنم. هیچ کاریش نمی‌توانستی بکنی.

بله. آن موقع یک عنصر عجیبی پیش آمد که بنظر من، گوش می‌کنی، خیلی مهم است، و آن عامل بنظر من عظیم‌ترین عامل است. درست همان موقع بجای اینکه، هان؟ آدم یک چیزی را می‌گیرد، یک آبی را می‌نوشد، نانی را می‌خورد، دوستی را می‌بیند، زیبایی را می‌بیند، نه. فقط ترس از آنگ تهمت بود. آن موقع جوتهمت مسلط شده بود و این جوتهمت طوری بود که هر کس

علیه‌ها میریالیزم ننویسد، شعر علیه‌فلان ننویسد، در مدح ما مچیز نگوید، خائن است و این، کار را خراب کرد. آنموقع جوتهمت وحشتناک بود. عرض کنم خدمت که نتیجه‌ی همه‌ی این قضا یا این شد که این "زرتیشن" فرهنگی، کار خلاق هنری، تبدیل شد به یک چیز عجیب و غریب. یک بابائی بنا م‌نا صر ایرانی یک جزوه‌ی کوچولوئی می‌نویسد که بسیا رمز خراف است.

س - راجع به چی آقا؟

ج - راجع به شاه به اسم "محمد دماغ". این آدم استعداد این را داشت که به بهتر بنویسد. بعد یک چیز می‌نویسد "محمد دماغ". این را چاپ می‌کند بسا تیراژ کثیر و برق آسانا یا ب می‌شود. آخر چیز مزخرفی بود. اگر قرار باشد که شاه را بکوبی باید با یک اسلحه‌ی بهتری بکوبی. یعنی همان اصطلاحا میانه خیابان شاهپور و جوادیه منتقل شد روی ذهن اینها. "محمد دماغ"، خوب دماغ دارد دیگر، مگر تونداری؟ من ندارم؟ همه دارند. آن بدبخت هم دارد که حالا دماغش خاک شده است. خاک توی سرش. "محمد دماغ" همچنین فروش می‌رفت که حد و حساب نداشت. بقیه کارها هم اینجوری پیش رفت. الان دوتا رمان درآمده است هر دو در مورد جنگ ایران و عراق است. یکی را اسماعیل فصیح نوشته و دیگری را احمد محمود. هر دو در واقع یک نوع توجیه رژیم فعلی است. یعنی یک نوع ناسیونالیسم تویش هست، شوونیسم تویش هست. یعنی هر طرف را نگاه کنی می‌بینی که توی این قضیه رفته سراغ یک چیزی که حکومت می‌تواند اجازه بدهد که آن چاپ بشود شکی در این نیست. در مورد کارهای دیگر هم همینطور. همینطور مثلا فرض کن که یک چیز وحشتناکی که دل آدم را بدرد می‌آورد این است که ما موسیقی داشتیم، موسیقی مجلسی داشتیم، ارکستر سمفونیک داشتیم ولی سازها را جمع کردند و فلان کردند و بهمان کردند یک دفعه خواهر سه‌رآب سپهری در میدان ژاله، به اجبار ویلون سلش را برده آنجا و چلو را برده آنجا و با ارکستر سمفونیک "زرتیشن" و اینها مجلسی دارد سرودهای انقلابی شورای اسلامی را می‌زنند. بعد می‌بینیم که واقعا یک آواز خوان درجه یک مثل شجریان یک مدتی می‌افتد به آن طرف خط. پس آن جوهیستری جمعی آنها را هم گرفته بود دیگر. من آنموقع خودم کار نمی‌کردم. من کار می‌کردم و چیزهای بسیار عوضی می‌نوشتم. یعنی یک کار اکزوتیک، فکرمی‌کردیم که اصلا که چی؟ ولی اصلا ول نمی‌کردند. اشخاص پرداخته بودند به این قضیه. پرداختن به این قضیه مصنوعی نبود و جدی بود و خیلی راحت. مثلا فکرمی - کردند که اگر یک آدم علیه آمریکا یا جها نخواهد ننویسد، شعر بنفع اما م‌نگوید یا نقاشی نکند، حتی یک آرتیست درجه یک هم مثلا دلش می‌خواست عکس - طالقانی را بکشد؟ برای چه آخر؟ همه ریش و پشم و عما مه. نه این قضیه یک

چیز بوده ، اِلِمان تهمت ، اگر این کار را نمی‌کردی پدرت را در می‌آوردند ، پس دو کار می‌توانستی بکنی ، یا خفه خون‌گیری یا حتما در این خط راه بروی و وقتی که می‌خواهی توی هیمن خط راه بروی می‌افتی ، سقوط می‌کنی . عملیه واکره دستگاه می‌شوی و اگر کار نکنی می‌گویند مثلا اندکی خودش را باخته است . نمونه‌های فراوانی هست . مثلا فریدون تنکا بنی خیلی راحت ، توی ایران کسی نبود که مثلا اینهمه میخانه وفلان ، ایشان هم چیز می‌کردند بگه ، مردم می‌رفتند . برداشت توی روزنامه اطلاعات یک صفحه‌ای بود به اسم " چای و گپ " و از این مزخرفات ، ایشان مقاله نوشت که آنهایی که علیه رژیم فعلی حرف می‌زنند آدمهایی هستند که عرقشان قطع شده است . خوب مرتیکه خودت هم می‌خوردی . "عرقشان قطع شده " یعنی دقیقا آن تهمتی که رژیم می‌خواست بزند خود را و می‌زد . هان ، چرا اینکار را می‌کنی ؟ مگانیمهای دفاعی در زمان انقلاب فوق العاده زیاده بود . مثلا همین الان من می‌توانم ده یا دوازده تا مگانیم دفاعی بگویم . مثلا یکی اینکه باید انقلابی باشی . انقلابی بودن یعنی چه ؟ یا باید اسلحه داشته باشی ، یا کتاب " تند " بنویسی ، یا فلان بنویسی ، نه . دقیقا آن موقع انقلابی بودن یعنی بی‌فکر بودن بود . یعنی تو اگر می‌خواستی یک مسئله را آنالیز کنی ، باز کنی ، رگ وریشه اش را پیدا کنی تو اصلا انقلابی نبودی . انقلابی کسی است که مشت دارد ، انقلابی کسی است که می‌تواند کتک بزند ، انقلابی کسی است که حتما روی سرش چادر بکشد ، انقلابی کسی است که دقیقا با جوی که پیش آمده هماهنگ باشد . هماهنگ بودن انقلابی نیست . یک در واقع ریدمونی است . آدمی که انقلابی است یعنی یک رولت می‌خواهد ، آن یک چیزی را می‌خواهد عوض بکند که چیزی را می‌خواهد که دنده عقب بگذارد و برود . خوب ، چگونه ممکن است که آدم انقلابی باشد و در ضمن بگوید که آره این خوب است ؟ و چطوری آدم می‌تواند بالای کتابش به سبک مطهری و اینها بنویسد " بسمه تعالی " اینکار را می‌کردند . اِلِمان تهدید ، اِلِمان توهین و پرونده سازی آنقدر زیاده بود که مسئله‌ی سانسور و سفسره‌ی سانسور گسترده شد . یعنی کسانی که به این قضیه رسیدند و تسلیم شدند آدمهایی بودند که خودشان سانسور را می‌خواستند . دستگاه هم خیلی راحت پایش را گذاشت آن وسط . وقتی که این مرتیکه ، چی بود اسمش وزیر اطلاعات

س - مینا چی ؟

ج - مینا چی . مرتیکه البته کثافت مینا چی ، آره . من آمریکا بودم

هیچ یا دم نمی‌زد توی کالیفرنیا پیش خواهرم بودم ...

س - ۱۹۷۸ ؟

ج - بله ۱۹۷۸ . دقیقا تلفن کردند که یک خانمی بود مال سازمان

حقوق بشر ...

س - Amnesty International

ج - بله . تلفن کرد که آقایان یک همچین آدمی آمده به اسم مهندس میناچی ، تو این را می شناسی ؟ من گفتم آره . گفت چطور آدمی است ؟ گفتم آدم خوبی است و به هر حال ضد رژیم است . من توی همین سالها چند شهادت داده بودم راجع به قضیه ایران . خوب مرا A.E.P دعوت کرده بود ، درست است ؟

س - بله .

ج - پس به ناچار من معتبر بودم . گفت این می خواهد بیا ید شهادت بدهد علیه رژیم شاه و کسی این را نمی شناسد ، توحاضری بیائی این را معرفی کنی ؟

س - یعنی این آقای میناچی را ؟

ج - میناچی را . گفتم حتما . من پا شد مرفتم با یک ذلت و حشتناکی بلیط تهیه کردم که از کالیفرنیا هشت ساعت پرواز کنم و آقای میناچی آنجا بتواند علیه رژیم شاه حرف بزند . خیلی خوب ، چکار کرد ؟ دو روز بعد آن خانم تلفن کرد که آقای میناچی صحبت کردیم گفت ساعتی کمونیست است و من با او حاضر نیستم ظاهر بشوم ، او مسلمان نیست . همین میناچی . بعدا و آمد پیش را گذاشت و بزرگترین ضربه ی وحشتناک را آورد . مرتیکه ی فلان فلان شده . تمام سانسور را و قطب زاده علم کردند . بعد بقیه چکار می کردند ؟ می گفتند هیچ اشکال ندارد ، گذرا است ، چی چی گذرا است ؟ حالا نمی دانیم اصلا میناچی کجاست . ولی میناچی بود که اولین بار چهل تا روزنامه را یک دفعه بست . مرتیکه فلان فلان شده می خواست برود بهشت ؟ خوب رفت . اینجوری است دیگر . آمد اصلا خیلی سریع . بعد هم می گفتند کجاست میناچی آدم خوبی است . بعد از کانون نویسندگان دعوت کرده بود و ما جواد مجابی و چند نفر دیگر را فرستادیم . من گفتم که اصلا حاضر نیستم و را ببینم . دوسه نفر نماینده فرستادیم که بروند آنجا و راجع به مسئله سانسور و اینها حرف بزنند . حسابی همه را شسته بود و گذاشته بود کنار . و بعدا یک عده کثیری واقعا تسلیم شده بودند که اشکالی ندارد در شرایط فعلی که چون انقلاب دارد پیش می رود ، امپریالیسم دارد شکست می خورد . چی چی شکست می خورد ؟ امپریالیسم دارد خود را می خورد . نه ، فعلا با اینها کاری نداشته باشید . اینجوری می شود دیگر . مرعوب شده بودند .

س - آقای ساعدی شما قبل از این که از ایران خارج بشوید آیا یک دوره ای هم داشتید که مخفیانہ زندگی می کردید ؟

ج - آره . مثل همه .

س - از چه تاریخی شما احساس خطر کردید و ناچار شدید که مخفی بشوید؟
کدام حادثه بود که شما را به این فکر انداخت و احساس کردید که دیگر نمی‌توانید
علنی ظاهر بشوید و باید زندگی مخفی را شروع بکنید؟

ج - سوال مشکلی است ولی باید بگویم دیگر، نه؟
س - خواهش می‌کنم .

ج - تهدید حزب اللهی‌ها بود . تلفن می‌کردند ، خیلی راحت ، توی خانه
پدر . می‌گفتند که با ژ ۳۰ . می‌آئیم سراغت و اِله می‌کنیم و بِلَه می‌کنیم . آنوقت
من به اجبار زدم و رفتم یک لانه‌ای گرفتم و این لانه‌ای که گرفتیم یک اتاق زیر
شیروانی بود در سه راه تخت جمشید که از چنگ اینها رها بشوم .

س - پس نزدیک سفارت آمریکا بودید؟

ج - دقیقا . و اتفاقا خیلی خوب بود . من آنقدر آنجا گردش کردم در
لانه‌ها سوسی و اینها که حد و حساب ندارد .

س - می‌توانید خاطراتتان را از جریان‌اتی که راجع به گروگان‌گیری در
جلوی سفارت آمریکا می‌گذشت برای ما توضیح بدهید که چه جوری بود؟ این
آدمها از کجا می‌آمدند؟ آیا واقعا تا آنجائی که شما اطلاع دارید حزب توده در
جریان گروگان‌گیری دخالت داشت؟

ج - من به آن صورتی که تو می‌پرسی واقعا اطلاع ندارم ولی آن چیزهایی
را که می‌دانم راحت می‌توانم بگویم .

س - آن چیزی را که ناظر بودید ، دیدید؟

ج - آره . من بیشتر شبها که تنها بودم می‌رفتم جلوی سفارت و جلوی
سفارت واقعا یک فضای عجیب و غریبی بود . بنظر من فوق العاده جالب بود
آنجا مثلا یک دکه گذاشته بودند بنا نمی‌دانم چی ساحل . ساندویچ ساحل ،
کباب و شله‌زرد و آبگوشت ، تمام این مزخرفات آنجا همینطور ردیف شده بود ،
یک چیز خیلی خیلی فوق العاده‌ای که آنجا وجود داشت این بیرون ریختن
با اصطلاح کونسیانس کولکتیو بود که بصورت انکونسیانس می‌ریخت بیرون ، مثلا
ساعت دوم خواب نمی‌برد ، تنها بودم یا می‌شدم می‌رفتم آنجا . همیشه
کانادای و ساندویچ ولوبیا و اینها هم بود .

س - حتی ساعت دو بعد از نیمه شب؟

ج - آره . فوق العاده جالب بود . جماعت می‌آمدند . همه با اتوبوس
می‌آمدند از محلات مختلف و شروع می‌کردند به تظاهرات . به این قضیه سازماندهی
داده شده بود . یعنی سازماندهی به تمام معنی ، نه اینکه فکر بکنید که یک
محلّه گفته که مثلا ما برویم آنجا که اندکی "زرتیشن" بکنیم . نه . همه کفن

می‌پوشیدند. یک دوتا مهر به کفنشان می‌زدند. یک مهر به جلو کفن می‌زدند و یک مهر به پشت کفن می‌زدند. جلوی کفن اسم محله‌شان را زده بودند، پشت کفن، دقیقا "ما همه سر با ز توئیم خمینی" و از این چیزها. بعد می‌آمدند و شعار می‌دادند علیه آمریکا و این چیزها. برای من خیلی جالب بود اصلا دیدن این رفتار. بعد کفنشان را در می‌آوردند، پیر مرد، پیر زن، جوان، همه‌ی اینها. کفن را تا می‌کردند، خیلی راحت با دستشان مثل اینکه اطو می‌کنند، بعد یک آش می‌خریدند و آنجا می‌خوردند و پولشان را یکی دیگر می‌داد و بعدا اینها را سوارا تو بوس می‌کردند و می‌بردند. یک بازار مکاره‌ی عجیب و غریبی بود و هیچ کس نمی‌دانست که اینها که می‌آمدند علیه امپریا لیسم فحش می‌دهند امپریا لیسم موبورا است، زرد است، سفید است، سیاه است، قد بلند است، قد کوتاه است. یعنی یک ملت دیپولیتیزه بود. ملتی که پولیتیزه باشد که اینکار را نمی‌کنند و این کار را می‌کردند. بیچاره‌ها می‌آمدند آنجا سینه می‌زدند و آله می‌کردند و پله می‌کردند. یک مشت، وحشتناک، آدمهای عجیب و غریبی آنجا بودند که تمام مدت من فکر می‌کردم که حتی اینها شکارچی هستند یعنی دنبال کسی هستند که او را بزنند و بکشند و خرخره‌اش را بچوند. مثلا یادم می‌آید که یک پیر مردی، چیز عجیب و غریبی بود. سازمان چریکهای فدائی خلق یک تظاهراتی گذاشته بود و بچه‌ها هم آمده بودند، خوب. من دوتا پیر مرد را آنجا دیدم که هیچ وقت یادم نمی‌رود. اصلا تو خواب، من هنوز هم او را می‌بینم که درب و داغون، ریش بلند و پیراهن کثیف و این قضا یا، اینها داد می‌زدند، بچه‌ها سرود می‌خواندند و کف می‌زدند. اینها می‌گفتند الله اکبر. بعد می‌گفتند دقیقا با این اصطلاح، عذر می‌خواهم چون این دقیقا یادم هست، می‌گفت "این خوار... ها رو، این خوار... ها، ما می‌گوئیم الله اکبر، برای خدا که نمی‌شود کف زد، اینها کف می‌زنند." دقیقا، اصلا یک بازار مکاره‌ی غریبی بود. من فکر می‌کنم که آنهایی که بردند، نمی‌دانم، شاید ظالمانه فکر می‌کنم، حق داشتند. زور داشتند. اینها بجای اینکه قضا یا را روشن بکنند به این مسئله توجه نکردند. مثلا یک نمونه‌ی خیلی کوچکی را من به تو بگویم شاید برای تان جالب باشد. ما دعوی خیلی مهمی در کانون نویسندگان داشتیم بر سر قضیه گروگان گیری. ما گفتیم که خوب ما می‌نویسیم مرگ برا امپریا لیسم مثلا، یعنی به این صورت تهدید ما کردند حالا امپریا لیسم را کسی نمی‌شناسد...

س - چه کسانی شما را در کانون نویسندگان تهدید کردند؟

ج - نه ببینید، قضیه از این قرار بود که گفتند کانون در این مورد باید موضع بگیرد. آدمی که اینجا خیلی خیلی دخالته داشت مثلا من و شاملو

می‌گفتیم که به ما مربوط نیست . مرگ برا مپریا لیسما را ما معتقد هستیم ، اگر می‌خواهیم کاری بکنیم واقعا رودررو با مپریا لیسما هستیم . می‌گفتند نه ، ما باید شرکت بکنیم . توده‌ایها بیشتر بودند ، می‌گفتند که ما باید شرکت کنیم . یک دانه پلاکاردم دادیم نوشتند و بردند چسباندند جلوسفارت آمریکا ، آن بالا ، روبرویش یک ساختمان بود آن بالا و آن را تکه پاره کرده بودند برای اینکه تند نبود . هرچه تند بود بهتر بود .

س - ما که می‌گوئید منظورتان کانون نویسندگان است ؟

ج - بله . کانون نویسندگان را می‌گویم . مثلا آن را قبول نمی‌کردند اصلا تکه پاره‌اش کردند .

س - یادتان می‌آید که چه بود ؟

ج - آره . شعارش درواقع یک شعار کلی بود و تند نبود . بابت گروگان‌گیری و اینها به آن صورتش توجه نشده بود و همین‌جور حمله می‌کردند . ولی درست موقعی که ورزشا مه‌آیندگان را بستند ، بروچه‌هایی که آلان توی پاریس هستند مثلا محسن یلفانی و اینها آمدند توی خیابان و ماتظاهرات سرهمین جبهه دمکراتیک و اینها راه انداختیم . کانون اصلا آمد توی خیابان . آن موقع آنها نیا مدند . نه ، علیه آن چیزی که مسلط می‌شد نیا مدند .

س - یعنی اعضای توده‌ای کانون را می‌گوئید ؟

ج - هم‌اعضای توده‌ای کانون و هم‌آنهائی که یک مدت سمپاتی داشتند مثل اکثریتی و این چیزها که تازه داشت رشد می‌کرد . یک عده قلیلی هم بودیم که آمدیم توی خیابان و بعد اصلا محکوم شدیم نسبت به این قضیه . می‌توانم ولی حالا اسم نمی‌برم که چه کسانی بودند . اینها آمدند ولی بقیه نیا مدند ، گفتند نه . اصلا بستن آیندگان خوب است . اوا ، چطوری خوب است ؟ بعد آنوقت رفتند و ریختند و تمام بچه‌ها را گرفتند و بردند شصت و خرده‌ای روز در زندانهای عجیب و غریب و این زندانی کردند و طفلی شاه ملوهرشماره کتاب جمع‌سواردر می‌آورد می‌نوشت که شصت و خرده‌ای روزا زندانی شدن اینها گذشته . هسی اعلامیه بنویس ولی اصلا کسی حاضر نبود . بنظر من مثل اینکه قتل عام آنجا مباح شده بود یعنی همه را بایست کشت . همه را قتل می‌دادند و بنظر من علتی که می‌گویم این انقلاب را من بعنوان طوفان گفتم ، اینجا معنی پیدا می‌کند . یعنی یک حالت کاتاستروفی بود . یک کاتاستروف که همه همدیگر را سرویس می‌کنند . که چه آخر ؟ این به آن می‌گفت خائن ، آن به این تهمت می‌زد ، این به آن می‌گفت مثلا تاندا نس فلان دارد . اصلا کسی نمی‌فهمید . توی مملکت کی می‌فهمید که مثلا صهیونیسم بین المللی . تا دیروز که همه مهرستار خیز توی شناسنامه‌شان بود ، یک دفعه همه انقلابی شدند . آخه این نمی‌شود که ، همه از

دم . همان خا نمی که هر روز می رفت سلما نی و ما نیکو رو پدید کور می کرد بعد می رفت فلان کافه ، از آن بگیر بر و تا آخر . بچه ای که تا دیروز اصلا یک کتاب نخوانده بود انقلابی شده بود . خوب ، این اصلا وحشتناک است . اینجا است که قضیه انقلاب تبدیل به طوفان می شود . انقلاب یک معنی دارد ، نه ؟ هنوز هم مثلاً اشعاری که صا در می شود و آدم بر می دارد و می خواند مثلاً در مسیح انقلاب است . اگر انقلاب این است که ما داشتیم اسلامی خواهم هزار سال دیگر انقلاب نباشد . چه انقلابی ؟

س - آقای ساعدی شما که ارتباط نزدیکی با روشنفکران ایران داشتید و سوابق آنها را می دانستید ، آیا آنطور که شما عکس العمل اینها را در زمان انقلاب دیدید می توانید بگوئید که آیا روشنفکران ایران ماهیت آن چیزی را که داشت می آمدن می شناختند و علتش این بود که دچار آن هیستری که شما اسم می برید شده بودند ؟

ج - نه . ببینید اصلاً روشنفکران که می گوئید یک کمی بی انصافی است . همه ادعا می کنند که روشنفکران این است و روشنفکران است . خیلی ها هستند که اسمشان روشنفکر است و در واقع اصلاً روشنفکر نیستند ، "زرتیشن" هستند . با اجازه تان در دانشگاه ها را وارد این لقب "زرتیشن" ثبت شود . ها ؟ ! نه . اصلاً اینجوری نبود . آنها ئی که واقعاً چشمشان باز بود تمام این قضیه را می فهمیدند . برای نمونه ی کا ملش احمدشاملو ، از روز اول بوگند این قضیه را فهمیده بود . احمدشاملو نه بعنوان شاعر یا هنرمند برجسته ، اصلاً بعنوان یک آدم بوم می کشید . ولی آن آدمی که تن به قضا یا سپرده بود اسمش را نمی شود گذاشت روشنفکر .

س - منظور من اینجا از کلمه ی روشنفکر دقیقاً آن کسانی هستند که تحصیل کرده بودند و عرض کنم خدمت شما ، داستان می نوشتند ، نویسنده بودند ، شاعر بودند ، مترجم بودند و به این نام شناخته شده بودند ، بنام هنرمند و روشنفکر در جامعه ایران .

ج - نه . ببینید ، اتفاقاً اگر قرار باشد راجع به این قضیه بحث بشود تنها آدمی را که در ایران بعنوان روشنفکر باید گفت آدمی است کاشف ، که یک چیزی را کشف می کند و باز می کند . استریپ تیز می کند از خودش و هم از دنیا و آدمها ئی که همیشه در حجاب هستند . قصه نوشتن چیز مهمی نیست . ممکن است آدم قصه بنویسد حالا قصه خوب یا بد ولی نود درصدش ... اتفاقاً این نکته ی خیلی مهمی است . همایش نویسندگان بد ، شعرای بد رفتند آن طرف و برای من واقعاً حیرت آور بود . هر شاعر بد ، هر نویسنده بد رفت طرف دستگاه .

آنها ئی که رودر رود face to face جلوی اینها ایستادند آدمها ئی

بودند که واقعا کاشف بودند و می فهمیدند، یعنی می شکافتند، سزارین می کردند حتی یک غنچه را که ببینند از توی آن چه در می آید، آنها هیچوقت چیز نشدند. و تعدادشان البته خیلی کم بود که توی سرشان خورد.

س - آقای ساعدی وقتی آقای خمینی وارد ایران شدند، کانسون نویسندگان، تا آنجائی که اطلاعات من اجازه می دهد، به دیدن آقای خمینی رفتند که راجع به مطبوعات و این مسائل با ایشان صحبت بکنند. شما هم جزو آن هیئت به آنجا رفتید. چه خاطره ای از آن روز دارید؟

ج - بنظر من خیلی کار خوبی کردیم که رفتیم. من یک دوستی دارم که خیلی خیلی دوستش دارم و آنقدر به این متلک می گویم که حد و حساب ندارد. و او داستان غریبی را می گوید. می گوید که رفته بوده بنزین بزند و داشته عکس رئیس جمهور را نگاه می کرده. یا روبه او گفته چته؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ گفته که یکی از حکما که ابوعلی سینا باشد گفته است که آدم باید صبح به سنده اش نگاه بکند. خوب، حالا شما که راجع به این قضیه نمی خندید، من فکر می کنم که اتفاقا آنهائی که پیش خمینی رفتند در واقع رفتند این سنده را ببینند. یعنی غول رو وقتی از چاه در می آید اگر نبینی و راجع به آن حرف بزنی فایده ندارد. حالا بگذریم از این قضیه که اصلا جنبه شوخی ندارد. دیدن خمینی برای من جالب بود.

س - چطور شد که چنین تصمیمی گرفته شد؟

ج - آهان، قضیه از این قرار بود که سانسور و اینها دوباره پا گرفته بود و کانون نویسندگان دوباره تصمیم گرفت که اندکی برود و به خود حضرت بگوید که "دائی ما هستیم". آنوقت یک متنی نوشته شد. بنظر من هر کس بخواهد راجع به این قضیه کار بکند خیلی مهم است، برای اینکه در اطلاعات هم صحبت یعنی منظور عرض کانون و فرمایشات خمینی هر دو چاپ شده است و این بنظر من فوق العاده سنده معتبری است. یعنی مکتوب است و چاپ شده است. بعدن مستیم به نوشتن یک متن. یک عده جمع شدند. یک عده مخالفت کردند، یک عده گفتند می آئیم. یک عده گفتند نمی آئیم و اینها و فلان. گفتیم نه، برویم و به او بگوئیم، الان دستگاه دارد دست او می افتد.

یک متنی تهیه شد که بنظر من متن خوبی هم بود. توی این متن خیلی دقیق نوشته شد که ما همیشه با سانسور و در روایستاده بودیم و الان هم هستیم و بعدا هم خواهیم بود.

س - برای نوشتن این متن سایر اعضای کانون مخالفتی نکردند؟
اعضای توده ای کانون؟

ج - نه، آنموقع نه. واسما ما مونمی دانم پیشوا رور هبرو این چیزها

نبود. اصلاً از اسلام هم کلمه‌ای برده نشد. متنی که نوشته شد، من دقیقاً تا آنجائی که یادم هست، در آن نوشته شده است که حضرت آیت الله خمینی، فقط، نه امام، نه رهبر، نه پیشوا، اینها نبود. فوهرر اینها نبود. خود این قضیه خیلی مهم بود. بعد گفتند وقت می‌گیریم، وقت نمی‌گیریم، إله و بله. تا اینکه گفتند پانزده روز دیگر ایشان اعضای کانون نویسندگان را به حضور می‌پذیرند. اصلاً برای ما مهم نبود که پانزده روز یا فلان، ولی می‌خواستیم به گوشش برسد. همان شب که این خبر به دفترش رسید روز بعدش تلفن زدند که شما می‌توانید بیایید، آقا اصلاً منتظر شماست.

در حدود شانزده هفده نفر بودیم. ما پاشدیم راه افتادیم و رفتیم. انگار صبح زود هم بود.

س - یا دتان می‌آید که چه کسانی بودید؟

ج - آره. آدمهائی که الان یادم هست می‌توانم بگویم. مثلاً سیمین دانشور بود. من بودم. سیاوش کسرائی بود. جواد مجابی بود. باقر پرهام. شانزده هفده نفر بودیم. الان دقیقاً یاد من نیست، حافظه‌ام کار نمی‌کند، جعفر کوش آبادی بود، یک عده از اینها بودند. قراش که متن را باقر پرهام بخواند. باقر خیلی آدم متین و درست و این قضایا. گفتیم و بخواند. صبح زود که ما رفتیم قبل از ما چیز عجیب و غریبی بود که انجمن زرتشتیان آنجا بودند.

س - این محل کجا بود؟

ج - همان مدرسه‌ی دخترانه‌ای که آمده بود و زیارت قبول و اینها می‌نوشتند.

س - مدرسه رفاه؟

ج - بله. هیچکس را راه نمی‌دادند ولی ما راه دادند. یکی هم آن شیخ مرتضی بود، که بود آن آخونده؟

س - پسر منتظری؟

ج - نه، نه. شیخ مصطفی... اسمش الان یاد من نمی‌آید. بعد به شما می‌گویم. آهان، شیخ مصطفی رهنما.

س - مصطفی رهنما.

ج - آره. تنها زنی هم که بین ما بود خانم دانشور بود.

س - ایشان هم با حجاب اسلامی آمده بودند؟

ج - نه. یک روسری داشتند و این شیخ هی می‌گفت که این روسری را یک کمی بکش بالا. مثلاً صورتتان را بپوشاند. خانم سیمین طفلی هم که سنی از شبالا رفته و اینها می‌گفت چی چی را بکش بالا. چکا ربکند. بالاخره

رفتیم. در واقع یک ساعت ما را معطل کردند. درست روزی بود که یا سرعرفات آمده بود و این خیلی جالب بود. یا سرعرفات آمده بود و هارت و پورت و فلان، آمدن و رفتن و این قضا یا.

س - شما ایشان را دیدید؟

ج - آره. اصلاً بغل دست هم بودیم. هیچی دیگر. اول...

س - متن که خوانده شد عکس العمل آقای خمینی چه بود؟

ج - نه این خیلی مهم است.

س - بفرمائید.

ج - یک آخوندی بود شیرازی که الان اسم او هم یاد می‌آید و خدمتستان می‌گویم. او خیلی راحت آمد و گفت آره، الان اینجوری است و فلان. یک مقداری برای ما موعظه کرد و هماهنگ موقع ارتشیه‌ها توی حیاط ریختند. استوار وکی وکی و فلان... "ما همه سرباز توئیم خمینی..." فضا خیلی عجیب بود. همه جا را پراز قالی کرده بودند. قالی فرش کرده بودند و این قالیها معلوم بود که مال تجارت محل است که آوردند و آنجا پهن کردند. غذا می‌پختند. یک بچه از این گوشه در می‌رفت، یک موش از آن طرف در می‌رفت. بوی گندیل و در می‌آمد، بوی زردچوبه. آخوند که قیমে نخورد آخه اسطُقس ندارد. همه توی این فضا و اینها. بعد پسرش آمد و اندکی...

س - کی؟ سید احمد؟

ج - آره. بعد گرفت دست داد و آمد مرا بیش از همه ما چ کرد، خره.

س - چرا؟

ج - دوست داره دیگر منو!

س - شما چه آشنائی با سید احمد خمینی داشتید؟

ج - ما زمان چهل و یک و اینها، من نمی‌شناختم که این پسر خمینی است. یواشکی به مرکزی که ما درست کرده بودیم، مرکز اطلاعات، او از این نامه‌ها از قم می‌آورد.

س - یعنی زمان شاه که با چریکهای فدائی و اینها همکاری می‌کردید؟

ج - نه. آن موقع سازمان چریکها نبود.

س - پس چه سالی آقا؟

ج - سال ۱۳۴۱ یا ۱۳۴۲، قبل از اینکه خمینی را که تبعید کرده بودند هنوز این بچه‌اش اینجا بود، او می‌آمد از نا سرخرو و یک چیزهایی برای من می‌آورد.

س - یعنی اعلامیه‌های آقای خمینی را؟

ج - نه چیزهای حوزه‌ی فیضیه قم و علما را و این قضا یا. من نمی‌دانستم

که این پسر خمینی است . بعداً مدویک مدتی همینجوری به من نگاه کرد و هی گرفت مرا ماچ کردن . بدبختی است دیگر آقا ، همه را سوفیا لرن ماچ می کند و ما را سید احمد خمینی ! . تا گذشت و آقا وارد شد . ما همه به ناچار بلند شدیم . درست همین موقع استوارهای ارتش ریخته بودند . بلند شدیم . آقا اصلاً نه سلامی نه علیکی . همینجور عین Mephistopheles ظاهر شد و یک نگاه اینجوری کرد و رفت و نشست پای بخاری .

باقریها م آن متنی را که ما تهیه کرده بودیم شروع به خواندن کردند . بعد فکر کردیم پیرمرد است ممکن است گوش نشود یا قریب و جلوتر . رفت جلو همینطور از نوزده و اینها ، بعد با زهمان هیستری جمعی که من همیشه اشاره می کنم شاخص را گرفته بود . اولین آدمی که دوید و دوزا نوشت جلوی خمینی کسرائی بود . قضیه برای من ، ببین دایمی من آدم تئو تری هستم . اصلاً اینجوری می بینم . او آمدوزا نوزد . پشت سرش هم یک عده ای جمع شدند و همینطور داشتند این آقا را نگاه می کردند .

بعد از اینکه این متن تمام شد ، دو نفر پا سدا ربودند آن موقع ... مثلاً پاسدار - که یک دانه ضبط صوت از مال تو خیلی مزخرف تر ، مثلاً یک پنجم این ، دستش بود و فرمایشات ما مرا ضبط می کردند . آقا گفت " بسم الله الرحمن الرحیم . من متشکرم از این فلان و بهمان . شما نویسندگان هستید که آمدید اینجا و این انقلاب فایده اش این بود که ما طلبه ها با شما نویسندگان و اینها نزدیک شدیم . " گفت ، گفت ، هی گفت . اصلاً تمام می نداشت . آخرش هم گفت که " شما مجبورید فقط راجع به اسلام بنویسید . اسلام مهم است ، آن چیزی که مهم است اسلام است ، از حالا ببعد راجع به اسلام ... " یعنی ما را سنگ روی یخ کرد . خیلی راحت . ما رفته بودیم بگوئیم که ما نسور نباشد . اصلاً برای ما تکلیف روشن کرد . یعنی یک frame برای کاری که ما باید بکنیم این بود . آره . روز عجیبی بود . سر این قضیه دعوا های مفصلی شد .

س - ایشان که این صحبتها را کردند دیگر پاسخی از جانب شما بیه صحبت های ایشان داده نشد ، چیزی گفته نشد ؟ این صحبتها را کردند و بلند شدند و رفتند ؟

ج - ایشان وقتی صحبتها ایشان را تمام کردند به ما اشاره کردند که بلند شوید و یک چند نفری هم جلو رفتند . آن شیخ مصطفی هم شعر گفته بود برای امام که داد به او ...

س - شیخ مصطفی رهنما ؟

ج - آره . بعد خانم سیمین با او صحبت کرد ...

س - خانم سیمین به آیت الله چه گفت ؟

ج - خانم سیمین به آفت الله، آره به آیت الله یکجور شیفتگی داشت. بعد گفت "آقا اجازه بدهید دستتان را ببوسم." خمینی گفت "حالا چه فایده دارد؟ نبوسند، برند." در واقع مجال گفت و گو نبود. یعنی در واقع رهبر ظهور کرده بود و ایشان اصلاً امکان نمی دادند که کسی حرف بزند. بعد ما از پله ها آمدیم پائین و رفتیم. یا سر عرفات همان شب آمده بود. آقا هم از آنجا بلند شدند و آمدند با یا سر عرفات دم پنجره و به ارتشها دست تکان می دادند. طبقه اول. بعد یک جوان خیلی شیک پوش و خوش قیافه ای بود که حرفه ای یا سر عرفات را ترجمه می کرد، عربی خیلی خوب بلد بود. بعد معلوم شد که جزو سازمان امل است. از آنجا آمده بود.

قضیه اصلی این بود که خوشبختانه این بصورت چاپ شده در دسترس است. مسئله ای که بوجود آمد بین این حوزه ی روشنفکری و نویسندگان و شعرا و اینها این بود که دیدی؟ تورفتی من نرفتم ها پیش خمینی. من فکر می کنم دیدن دیورعب دیورا کمتر می کند. این یک قضیه ای بود که باید اتفاق می افتاد و یکی از بهترین کارهای کانون این بود که رفت و قضیه را اصلاً راحت مطرح کرد. بسمون است دیگر، توی آن رژیم آن کار را کردند شما هم می خواهید اینکار را بکنید، ما نمی خواهیم. ما جلوی شما خواهیم ایستاد. متن این بود. چاپ شده اش در اختیار تان هست.

س - بعد از اینکه از آنجا آمدید بیرون با این رفتاری که آقای خمینی کرد عکس العمل دوستان نویسنده شما راجع به این موضوع چه بود؟ مثلاً عکس العمل خانم سیمین دانشور راجع به این جریان چه بود؟

ج - ببینید، مثلاً آن موقع چیز عجیب و غریبی که هیچ وقت من یادام نمی رود اتفاقاً خانم سیمین و من رفتیم خانه ی ما. برای من خیلی جالب بود آن حالت شیفتگی و این چیزها در بعضیها بود. من خیلی وحشتناک غم گرفته بودم برای اینکه از آن کوچه ای که باید ما را رد می کردند روی دیوار نوشته بود: "زیارت قبول" کروکدیل آنجا نشسته است، می گویند "زیارت قبول". توی کوچه ای که من می رفتم برای من خیلی عجیب بود آن با بایی که کمانچه می زد؟ که مرد.

س - بهاری؟

ج - بهاری. اصغر بهاری را من دیدم که از آن کوچه رد می شد. آره. کمرش تا شده بود و مرا نشناخت من هم مرا ندانستم که مرا بشناسد برای اینکه پیرمرد واقعاً داغون بود و بعد هم دیدم که اینجوری یواشکی دارد رد می شود. و بعد دیدم که سه تا ریش را در آستینش قایم کرده. یا دیک داستان عجیب و غریبی افتاد که سه تا را اصلاً به این دلیل ساختند که توی آستین قایم بشود. او

کما نچه می‌زد ...

س - کما نچه می‌زد .

ج - کما نچه می‌زد نه سه تا ر ، آره . فقط آن را در پیراهن خیلی گشادی
قایم کرده بود . لباس خیلی گشاد و برای من خیلی عجیب بود . من یسار
سه تا را فتادم آنموقع ، آره . مثلاً فکر می‌کردم عبادی اگر بود یک معنسی
دیگری داشت ولی این چرا ؟ آمد و از کوچه رد شد رفت . بیچاره می‌ترسید . یک
چیز عجیب و غریبی بود که از آن روز من هیچ یاد نمی‌روم این است که روی
دیواری که خمینی بود روی ماشینها نوشته بودند " قطبی رفت ، قطب زاده
آمد . " یعنی درست همان اعتراضی را که ما می‌خواستیم بکنیم دیگران قبل از
ما کرده بودند . ما هم رفتیم این اعتراض را بکنیم . یعنی اعتراض دقیقاً
فی النفسه علیه سانسور .

س - آنموقعی که شما آمدید برگشتید رفتید به منزل خودتان با خانم
سیمین دانشور ، این نگرانی خودتان را برای ایشان توضیح دادید ؟

ج - بله آقا من گفتم .

س - پاسخ ایشان چه بود ؟

ج - خانم دانشور یک زن واقعاً نرمی است . خانم دانشور مثلاً فکسر
می‌کند که همیشه دنیا خوب می‌شود و واقعاً اینجوری بود . بعد حتی شوخی و شیطنت
کرد که " کاش آقا مرا صیغه بکند . " آنقدر من خندیدم و اینها و فلان . نشستیم و
با هم یک لقمه‌ها خوردیم . بعد می‌گفت " نه ، اینجوری نمی‌ماند . آقا آدم
خوبی است . " دقیقاً بعد ، دو یا سه روز بعد از آن ، تنها استنباطی که ما
داشتیم ، بیشتر بچه‌هایی که آنجا بودند اصلاً از برخورد با آقا یک حالت نفرت
و حسناکی پیدا کرده بودند بابت این که خیلی راحت گفته بود که " سلام مهم
است . بنشینید آن چهارتا و نصفی روشن فکر ... " اتفاقاً بعد از آن بود که اصلاً
این مسئله " بشکنند آن قلمها " را مطرح کرد . خمینی بعد از آنموقع مطرح کرد
خیلی راحت ، خیلی راحت گفت " بشکنند این قلمها را . "

س - حتی بعد از این جریان هم باز برخی از نویسندگان همان نرمش و
همان امید و خوش خیالی را نسبت به آقای خمینی داشتند که آقای خمینی آدم
خوبی است ؟

ج - نه . دوجور آدم بودند . یک عده آدم‌هایی بودند که وابسته به یک
حزب و چیزی بودند یعنی در واقع طبق نخاع شوکی یک نوع ایده می‌رفتند که
می‌گفتند آقا بله حتماً باید اینکا را بکنند ...

س - طبق دستور زمانی عمل می‌کردند ، منظورشان این است ؟

ج - دقیقاً . بعد دیدیم نه . بقیه دیگر ناامید شده بودند .

س - آقای ساعدی با تشکراً ز شما صاحب‌را در اینجا خاتمه می‌دهم و
از شما ممنون هستم که به سوالات ما با صبر و حوصله پاسخ دادید.

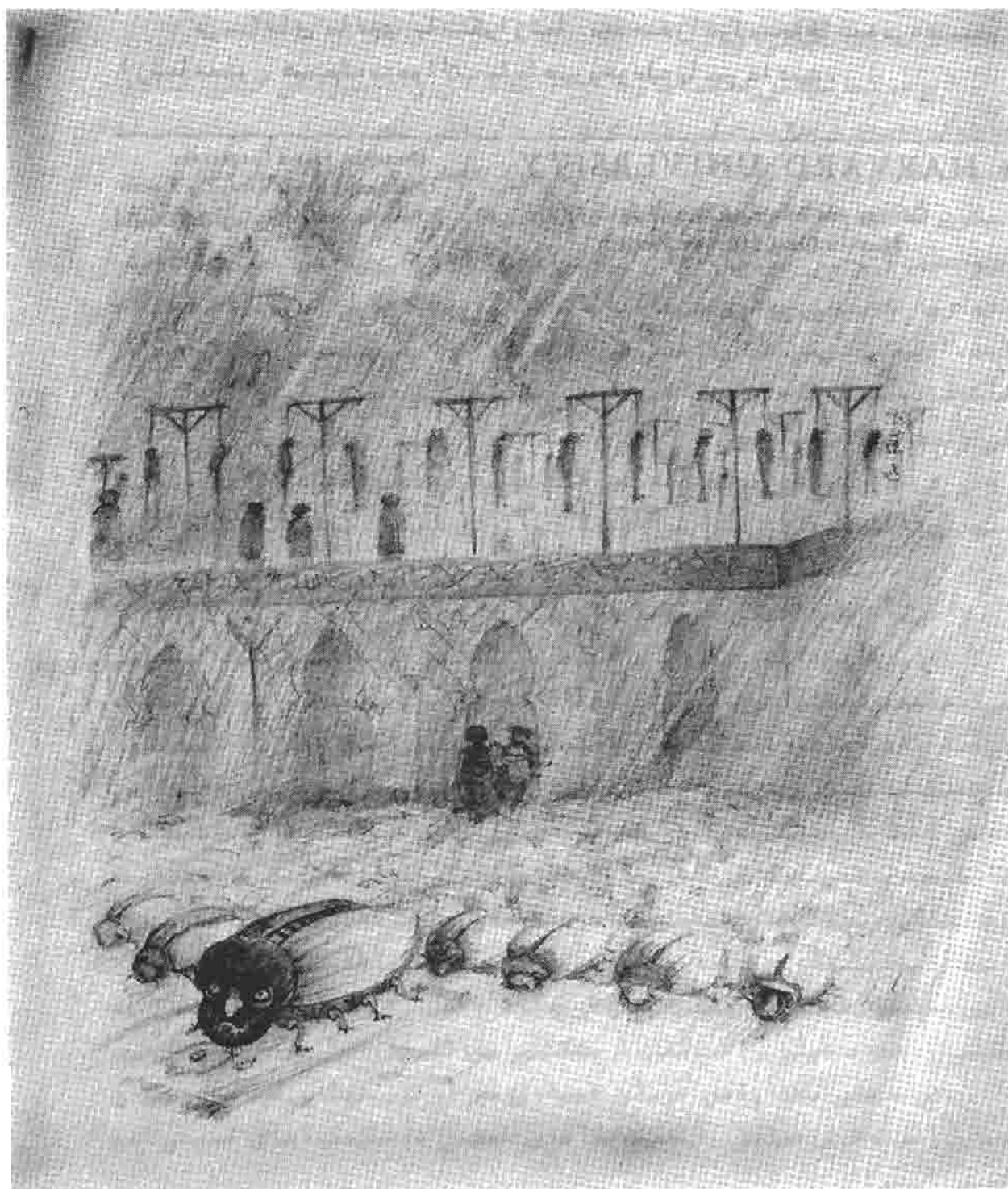
* HARVARD UNIVERSITY

CENTER FOR MIDDLE EASTERN STUDIES
IRANIAN ORAL HISTORY PROJECT

DIRECTOR: HABIB LAJJEVARDI

PROCESSING SUPERVISOR: ZIA SEDGHI

TRANSCRIBER: S. Bassiri



نمایه ششم

آدمها :

دکترگرگی مخلوطی از بهشتی، خلخالی، هاشمی و گیلانی
نا صرپلنگی خواهرزادهٔ گرگی. رئیس کمیته

مصاحبه‌کننده‌ها

رضا داوری پنجاه ساله . متخصص فلسفه
بهاء الدین خرمشاهی چهل ساله . معلم کلام و ادبیات اسلامی
حجه اسلام علم الهدی معلم فقه و قضا
حاج شیخ بیت الهدی محدث
یک عکاس

دکترگرگی مشغول تعویض لباس است. لباسهای مرتبش را در می‌آورد و بجای آن پیراهن ژنده و کهنه می‌پوشد و پیژامه به پا دارد. جلو آئینه ای می‌ایستد و مدام میمیکهای مختلف می‌گیرد. حالت پیرمردانه، قیافه دانشمندی، حالت تواضع، متفکرانه. اول یک سرفه معمولی می‌کند بعد چند سرفه پیرمردانه. یک کسمراه می‌رود و زیر لب غر می‌زند: این جوری نه! یک کم پیرمردانه. در باز می‌شود. نا صر وارد می‌شود.

ناصر
گرچی

دائی جان هنوز حاضر نیستید؟
خدا نمی‌دو نم چه کارت کنه . می‌خواستی چند روز قبل خبر
بدی .

ناصر

همه چیز که دست ما نیست . خودشون امروز تلفن کرده‌اند
والان نیم ساعت که در اون یکی اتاق منتظرن .
گرچی

حالا شلوار و عرق چینم کو . (هر دو دوروبر اتاق را می‌گردند)
لابد در اتاق خوابتان مانده .
ناصر

گرچی

(کلافه) حداقل اونا رو دم دست می‌ذاشتین . (به طرف اتاق
خواب راه می‌افتد و می‌گوید :) قبل از اینکه صداشون کنی
این قندون نقره رو بذارتو گنجه . مواظب باش چیز
چشم‌گیری این گوشه و آن گوشه نباشه . و بگودر کتابخانه
مشغول تالیف هستم و الان خدمت می‌رسم .

چند ظرف و زیرسیگاری کریستال را در گنجسه
می‌گذارد و یک تابلوی نقاشی را که روی دیوار
است می‌کند و پشت کمد جا می‌دهد . رومیزی را جمع
می‌کند ، چند زیرسیگاری کهنه روی میز می‌پیند .
دستهایش را می‌مالد و بیرون می‌رود . سرو صدا
شنیده می‌شود . آقایان وارد می‌شوند . به اتاق
خالی سلام می‌کنند .

عکاس و سایل ضبط صوت و عکاسی دار دو داور یک
چمدان بزرگ در دست .

ناصر

بفرمائید ، بفرمائید ، همین الان ، همین الان... (من
ومن می‌کند .) در کتابخانه مشغول تالیف بودند . تا
شما یه چائی میل بفرمائید تشریف می‌آورند .
همه با لبخند همدیگر را نگاه می‌کنند و سر تکان
می‌دهند .)

عکاس

(که در عین حال صدام ضبط می‌کند) : حضرت استاد کجا
می‌نشینن ؟

ناصر

چطور مگه .
عکاس

می‌خواستم دستگاره ضبط را آماده کنم .
رضا داور

معلومه . علما همیشه باید در صدر مجلس باشند .
بیت‌الهدی

بله ، بله ولی صدر مجلس کجاست ؟
اعلم‌الهدی

خیال می‌کنم صندلی شماست .

بیت الهدی
ا علم الهدی
بیت الهدی
ا علم الهدی

بیت الهدی

داوری

عکاس

خرمشاهی

عکاس

داوری

ا علم الهدی

ولی به نظر مجائی که شما نشسته اید ،
خیله خوب ، بنده پیشنها دمی کنم هر دو صندلی را خالی کنیم .
منظور سرکارا اینست که جا موعوض کنیم .
نه ، شما تشریف ببرید اون صندلی ، بنده جای خود رو
به حضرت استاد میدم .

(با تغییر بلند می شود .) بنده حرفی ندارم . (روی یسک
صندلی می نشیند و ا علم الهدی جای بیت الهدی می نشیند .
بیت الهدی کج کج ا و را نگاه می کند و ا علم الهدی به
روی خودش نمی آورد .)

به نظر بنده در این دوران شکوفائی انقلاب صدور ذیلی
وجود ندارد . مخصوصا در این نوع مجالس علمی که برای
استفاضه دور هم جمع می شویم و محصول کار در حقیقت برای
عرضه کردن در نشریات معتبر برای تمام امت مسلمان
است . منظور این که حضرت علامه بایده جایی بنشینند که
همه به او مسلط باشیم .

همه به او مسلط باشیم . چه از نظر هنر عکاسی و چه از نظر
ضبط صدای مبارکشان و چه از نظر تواضع جبلی کسه در
استاد سراغ داریم . بنده خیال می کنم جایی که بنده
نشسته ام بسیار مناسب است . (بلند می شود و جای ا علم -
الهدی می نشیند . روبه عکاس) نظر شما چیه ؟

برای بنده فرقی نمی کند ، چون از همه آقایان بایده
عکس بگیرم .

از نظر صوتی چطور ؟

ضبط صوت را وسط میزمی گذاریم .

(به خرمشاهی) البته صدای شما بهتر ضبط خواهد شد ، چون
کنا حضرت استاد می نشسته اید .

نا صریحا یک سینی چای و قند دادن قراضه وارد می -
شود و سینی چای را وسط میزمی گذارد . همه با سر
از نا صرتشکر می کنند و تند تند پیش دستی می کنند و
چای جلو خود می گذارند . آرام تر شده اند . تند
تند چای را هورت می کشند .

(دور و بر اتاق ا نگاه می کند .) واقعا بعد از آن همه رنج
و مشقت و تلمذ و تدریس و تالیف و تدفیق ، استاد با چه

خرمشا هی

زندگی حقیرانه‌ای ساخته‌اند .

البته ، یکی از بزرگواریهای استاد در این نکته است که هیچوقت به جنبهٔ مادی دنیا پای بند نبوده‌اند . والا ... (دربار می‌شود و گرجی با قد خمیده ، در حالیکه شب کلاهی به سردار دوچهره خسته و درهم و شلوار کهنه‌ای به پا دارد و ارمی‌شود . عینک به چشم زده است .)

گرجی

سلام علیکم ، از همه ذوات محترم و دانشمندان پی‌سوزش می‌طلبم . مشغول نگارش فصلی از کتاب قضا بودم که با یدیک عبارت را به آخر می‌رساندم . بفرمائید ، بفرمائید . (استاد گرجی روی یک صندلی که تقریباً از درفاصله دارد می‌نشیند و با سربا تک تک آقایان سلام و احوال‌پرسی می‌کند .) خیلی لطف فرمودید که این کلبه را روشن فرمودید .

ا علم الهدی

حضرت استادی که انشاء الله از نظر بدنی در سلامت کامل هستند .

گرجی

بحمد الله رب العالمین . البته نا را حتی قلب و اعصاب که دست از سربنده بر نمی‌دارد ، بخصوص که این اواخر کم .. سوئی چشم هم تا حدودی اذیت می‌کند . اطبا همه را نتیجه مطالعه و کار زیاد تشخیص داده‌اند . یک مدت استراحت بفرمائید ،

خرمشا هی

در این فاصله عکاس ضبط را وسط می‌زگذاشته و دوربینش را آماده کرده است .

گرجی

شاعرمی‌فرماید : چون فکر می‌کنم نمانده بسی . یعنی چیزی از عمر بنده نمانده و این نکته را هم شاره کنم که ایمان به لطف الهی ، باعث شده که گاهی بیشتر از همیشه سرحال باشم . (ناصر با یک استکان چای وارد می‌شود و آنرا جلو گرجی می‌گذارد . گرجی به ناصر : خدمت آقایان چرانمیری . صرف شد . صرف شد .

چند نفر

گرجی

(به ناصر) همان کتری چای را بیا ر بذار وسط . خانه طلبه‌ها را همه می‌شناسند . (ناصر بیرون می‌رود .)

خرمشا هی

حضرت استادی ، این خواه‌ر زادهٔ شما آقای ناصر ، واقعاً کمیتهٔ ۵ و ۱ را خیلی خوب می‌چرخونن ، و همه معتقدند که از برکت تربیت شما بوده است .

گر جی	نه آقا ، از برکت لطف الهی بوده . از همان دوسه سالگی که ما درش فوت کرد .
دیگران	خدا رحمتش کند . قبرش نور باران بشه .
گر جی	از همان موقع عشق غریبی به اسلام داشت . نه تنه اشبهای لیلة القدر ، که هر شب جمعه هزار رکعت نماز نافله یادش نمیره و در تمام مدت درآوروی شهادته .
اعلم الهدی	خدا حفظش کنه . خدا به آرزوش برسونه .
داوری	حضرت استادی ، اگر اجازه بفرمائید مصاحبه را شروع کنیم . (گر جی با اشاره سر موافقت می کند . عکاس دکمه ضبط را می زند . همه تک تک سرفه می کنند و گر جی چندین باری سرفه پیرمردانه می کند و دست روی قلب می گذارد)
خرم شاه	لطف بفرمائید مختصری از شرح زندگی خود را شرح دهید .
گر جی	والله زندگی بنده که یک زندگی حقیرانه است . تقریباً همه می دانند .
داوری	بله ، دریادنا مه ای که برایتان چاپ شده همه آمده است
گر جی	البته چند نکته در آنجا ساقط است .
اعلم الهدی	لطف کنید بفرمائید .
گر جی	بنده از بیست و پنج تا اجازه اجتهادی که از علمای بزرگ داشتم ، فقط پانزده فقره در این یادنا مه ذکر شده .
خرم شاه	(نا صرکتری چای را وسط میز می گذارد و گوشه ای می ایستد) عجب اشتباه عجیبی (رو به اعلم الهدی) در این مورد حتما باید در شماره ویژه استاد تذکری داده شود .
گر جی	اجازه نامه ها را دارید ؟
گر جی	(به نا صر) محبت بکن و از کتابخانه اجتهاد نامه های بنده را بیاور .
بیت الهدی	حضرت استادی ، دیگر چه نقاطی ساقط شده .
گر جی	البته مهم نیست . مقداری از تالیفات بنده را هم ذکر نکرده اند . لابد دسترسی نداشته اند .
داوری	حتماً تعمدی در کار نبوده ، چون ماشاء الله ، ماشاء الله استاد به اندازه حجم خودشان ، دوبرابر وزن خودشان تالیفات دارند که حتی خبرگان نیز از آن بی خبرند .
گر جی	یک نکته مهم همین که بسیاری از تاریخها شمسی است ، بهتر بود به قمری نوشته می شد .

اعلم الهدی

بنده همیشه این را در تمام مسمینا رهای مختلف تذکر می‌دهم که خود را به دست نسیان سپاریم و تاریخ قمری یادمان برود؟

خرم‌شاهی
گرچی

استاد دیگر چه نکاتی در خاطر مبارک است .
محل تولد بنده هم اشتباهات ، بجای هاشم آباد ، کسه
بیشترشان اهل علم بودند ، تویسرکان نام برده شده .
(با تواضع ساختگی) این اهمیت چندانی ندارد . (ناصر
کیف به دست وارد می‌شود و کیف را گرجی می‌گیرد) .

ناصر

استاد اگر اجازه بفرمائید بنده در راهرو پای تلفن
بنشینم ، چون ممکنه از کمیت به بنده کار داشته باشند .
حتما . حتما . " ناصر بیرون می‌رود .

گرچی

خرم‌شاهی

بله ، چه در راهرو ، چه در هشتی ، چه در کمیت ، چه در
دستگیری مخالفین و منافقین و چه ... (گرجی کیف را
باز می‌کند . یک مشت کاغذ کهنه بیرون می‌ریزد . عکاس
مشغول عکس گرفتن است و همه روی میز خم شده اند .
اعلم الهدی برای خودش چای می‌ریزد و بیت الهدی قوری
را از دست او می‌گیرد) .

گرچی

بله ، آنهایی که از قلم افتاده یکی اجازه نامه آیت الله
شبیری ، (ورقه را به دست بیت الهدی می‌دهد . بیت الهدی
سرتکان می‌دهد و بی آنکه بخواند به اعلم الهدی رد می‌کند .
کاغذ دست به دست می‌گردد . گرجی کاغذ دیگری به دست
آنها می‌دهد .) اجازه نامه آیت الله شاه آبا دی علیا .
(کاغذ تنند دست به دست می‌گردد .) اجازه نامه
آیت الله شیخ محمد رضا مشکوة (کاغذ دست به دست
می‌گردد .) اجازه نامه آیت الله میرزا قاسم قاسمی .
(کاغذ تنند دست به دست می‌گردد .) اجازه نامه
آیت الله مدرس اردکانی (کاغذ دست به دست می‌گردد . و
در تمام مدت عکاس و رجه و رجه کنان بالا و پائین می‌پرد
و عکس می‌گیرد) .

اعلم الهدی

حضرت استادی همه اینها صحبت است . خودتان را
زحمت ندهید .

داوری

خرم‌شاهی

این همه اجازه نامه اجتهاد . اعجاب آوراست .
بنده به خودم اجازه می‌دهم که به استاد بگویم حضرت آیت

الله العظمی .	
شرمنده نفرمائید .	گرجی
نخیر ، دریادنامه هم در بسیاری از مقالات اساتید شما را به این اسم نامیده اند .	خرم شاه
برگردیم سر تا لیفات حضرت آیت الله . بفرمائید اولین تالیف شما کی بوده و چه موقع .	بیت الهدی
اولین تالیف بنده بی عراق ، در هشت یا نه سالگی بوده . (همه با حیرت همدیگر را نگاه می کنند و پوف می کنند.) بله ، آن موقع در مکتب خانه ای مشغول تلمذ بودم که آخوند مکتب در آنجا ، عمه جزو و کتاب نصاب به ما یاد می داد و اسمش بود ملا قربا نعلی که گوشت پخت هم بود و به زحمت راه می رفت . اولین تالیف بنده در آنجا ، زیرو زبر گذاشتن به نصاب الصبایان بوده که متاسفانه تا امروز چاپ نشده .	گرجی
آثار دیگرتان بیشتر در چه زمینه است ؟	اعلم الهدی
قابلی ندارد ، اگر چیزی باشد که اسم تالیف گذاشت ، عبادت و تذکر بوده که هیچ وقت ترک نکرده ام .	گرجی
در این شکی نیست . سعادت بزرگی است ، ولی منظور کتابت است .	داوری
بنده تقریباً در همه علوم تالیفات دارم ، چه در علم اخبار و حدیث و چه در علم کلام ، و چه در علم فقه و چه در علم قضا .	گرجی
بفرمائید چگونه به این مقامات عالی رسیدید ؟	داوری
بنده بعد از ترک مکتب خانه به دکان مرحوم ابوی رفتم ولی دلم همیشه برای علم پرپر می زد . تا پدرم مرا به طالبیه فرستاد . بعد از قرائت صرف میرو و تصریف و یک شب حضرت را خواب دیدم که به من گفت : تو دیگر لازم نیست صحویه و تمودج را بخوانی ، بهتر است از فردا مکاسب را شروع کنی ، که شروع کردم و بعد علاقمند شدم به علم فقه و بعد از سالها تلمذ در نجف اشرف که معمولاً در مضیق بودم و از کوچه ها نان خشک جمع می کردیم و گاهی هم کسبه چند تائی به ما علما خرما می دادند ، توجه بنده به علم قضا و قضاوه اسلامی جلب شد که تا به امروز نیز	گرجی

خیلی دقیق ولی در زمانی که ما زندگی می‌کنیم، اعلام
اعتباری ندارد. قال فلان بن فلان بن فلان بن فلان
بن ، با زهم می‌گوئید من فلان بن فلان و بعد می‌رسد به یکی
از چه عرض کنم ، مداحان ائمه از جمله به قرزدق شاعر ،
دیگر کار تمام است . ولی قرآن با حدیث در یک اعتبار
است .

خرمshaهی
گرچی

ممکن است استاد در باره شعر نیز اظهار نظر بفرمایند .
بله ، شعر نیز مانند همه چیز دنیا برد و قسم است : شعر
مذموم و شعر ممدوح . شعر مذموم شعر منطوق است ، کاری هم
به شعر و شاعری ندارد . اصولاً هدف این شعر خلاف بهانه و
مال سفسطه ، اما شعر ممدوح همان است که اصطلاحاً
می‌گویند ان من الشعر لحکمه ، حکمت و منطق را مرزی
است . درست است که شعر شعراست اما فرق دارد . درست
مثل کدو و باد مغان هر دو یک شکل دارند ، ولی باد مغان
کجا ، و کدو کجا .

خرمshaهی
داوری
گرچی

نکته بسیار مهمی فرمودید که تا امروز مطرح نشده بود .
اما در مورد فلسفه چه می‌فرمائید ؟
عرض کنم ، بنده یک روز رفته بودم به بیرونی حضرت
آیت الله مشکوة رض الله عنه که سوالی از ایشان بکنم .
ایشان مدتی مشغول ذکر عبادت بودند تا فارغ شدند به
بنده گفتند سوالتان را بفرمائید . ما عرض کردیم که
آیا تلمذ در امر فلسفه ممکن است یک کاری با آدم بکند ؟
ایشان گفتند : خیر ، نترس ، نمی‌کند . صلبه حضرت
امیرناسخ التواریخ راده با ربخوان ، آنوقت می-
فهمی که فلسفه یک امر غریبی نیست . و ایشان اشاره
فرمودند به ابن رشد و حتی ایشان را هم لعنت کردند .

خرمshaهی
گرچی

نظرتان را در باره علم کلام بیان بفرمائید .
اتفاقاً به نکته خوبی اشاره فرمودید . علم کلام یعنی
همان فلسفه . علم کلام یعنی هلوی پوست کنده فلسفه .
در کلام چه می‌گویند ؟ ریشه یابی حقیقت کلمه که وحی منزل
است برای این . علم کلام را البته امروزه باید مدرن کرد و
این کاریست که باید جدی گرفته شود .

داوری

استاد ، آخرین تحقیقات سرکاری هست .

خیلی زیاد است . البته دو تالیف معتبر یکی به اسم
"الحدید" که تقریباً ۲۲ جلد می شود و دیگری کتابی است
به نام "الحداد" که احتمالاً به ۳۰ جلد یا بیشتر برسد .
چرا این عناوین را انتخاب کردید ؟

ا علم الهدی

گر جی

چون بیشتر در امر قضا و قضایات است و بنده حدید را که به
معنی آهن است و حداد که به معنی آهنگر است عمداً انتخاب
کرده ام که قاضی القضاات و در واقع همان آهنگر است و
حدید ، دشمنان مخالفین جمهوری اسلامی ما که ان شاء الله
با بازوی توانای حداد ، این حدید نرم شود و مورد استفاده
قرار گیرد . و این مساله ای است که به نظر عبدحقیق در
حوزه ها خیلی به آن کم توجه شده . قاضی باید یک
حداد به معنی واقعی باشد . یعنی رحم و انصاف به کنار ،
در قضا و تنهای حضرت ، شمشیر اهمیت زیادی داشته
روایت است که دوزن که هر کدام مدعی بودند که یک بچه ،
بچه کوچول موچول مال من است ، یعنی مالک بچه
بودند . شاید یک غلام بچه ای بوده که خریده بودند . وقتی
نمایح حضرت موثر واقع نشد ، حضرت شمشیر را بیرون
کشید و گفت حالا من بچه را دوشقه می کنم و هر نصفه را به شما
می دهم و قبل از آنکه بچه دوشقه شود ، یکی از زنهای داد زد
من از حق خود گذشتم .

ا علم الهدی

حجه الاسلام ، بنده در یک نسخه خطی معروف خواندم که
آن دوزن از حق خود گذشتند . و حضرت به حکم عدالت
بچه را دوشقه کرد و هر شقه را به یکی داد .

بیت الهدی

یعنی یک نصفه نعش مال یکی و نصفه دیگر مال دیگری .
نه خیر ، هر دوشقه زنده ماندند و هر کدام دست مادرشان را
گرفته و راه افتادند .

داوری

ا علم الهدی

یا للعجب ا

خرم شاه

بله ، از معجزات شمشیر حضرت یکی هم این بوده که
در کتب احادیث معتبره مضبوط است و حتی در روایت ، به
نظم ملا قربا نعلی ، آمده است که آن دوشقه چنان با هم
دوست شده بودند که با هم قرار می گذاشتند در زیر نخلها
الک دولک بازی می کردند . برای هم خوردنی می بردند
بعد با هم به مکتب می رفتند . عین و دقلوها بودند . در

ا علم الهدی

کتاب شیخ ویجومه ای آمده است که آخر سر هر دو جزو علمای
اعلام و صاحب مرجع شده بودند .

داوری

نظراستاد چیست ؟

گرچی

به نظر بنده بعید نیست . حتی اگر معنی مجازی هم
داشته باشد . عدالت با یداین چنین اجرا شود . اگر
کسی به دست عالم دوشقه شود می تواند چه در این دنیا و چه
در آن دنیا به حیات خود ادامه دهد . البته بنده در جلد
نوزدهم کتاب الحدایه این روایات اشارات فراوان
دارم .

اعلم الهدی

پس جناب عالی عمر شریف را در امر قضاوت به سربرده اید
و تالیفات کثیره شما در این موضوع است .

گرچی

بیت الهدی

دقیقا همین طور است که می فرمائید .
یک سوال عمده که فکر می کنم آخرین سوال باشد ، جناب عالی
چند سال است که با این مقام والا لباس روحانیت را
کنا گذاشته اید ؟

گرچی

ده سالی می شود . چون خودم را در آن مرتبه نمی دیدم که
واقعاً لایق این لباس باشم .

اعلم الهدی

به نظر بسیاری از علما ، شما لایق تر از هر کسی هستید که
به لباس روحانیت ملبس شوید .

بیت الهدی

رهبر بزرگ ما یک هدیه ای برای شما فرستاده اند که جبران
تمام زحمات شما را خواهند نمود .

اعلم الهدی

(به خرمشاهی) لطفاً آن چمدان را با زب فرمائید .

خرمشاهی

(چمدان را باز می کند) این روز واقعا برای حضرت
آیت الله و همه ما مبارک باشد . (از توی چمدان ، یک
عمامه ، یک عبا ولبا ده و یک جفت نعلین بیرون می آورد
و روی میز می گذارد)

گرچی

(خوشحال و ذوق زده و چشمان دریده) لطف آقا شامل همه
امت بوده و در مورد بنده خیلی اغراق کرده اند .

بیت الهدی

پس لطف کنید و همین حالات تعویض لباس بفرمائید تا این
مژده را به تمام امت برسانیم .

گرچی

بنده که نمی توانم عمامه را خودم سر خودم بگذارم .
حضرت آیت الله ، شما سالها معمم بوده اید و در اینجا هم
کسی این لیاقت را ندارد جز خود شما .

داوری

بسیار متشکرم (لباسها را برمی‌دارد و به طرف اتاق راه می‌افتد. همه خوشحال و خندانند. کتری چای را بر سر می‌دارند و چای می‌ریزند.)

بالاخره وظیفه خود را به نحو احسن انجام دادیم. بفرمائید وظیفه انقلابی خود را. (به عکاس) این ضبط صوت را خاموش بکن برادر. (عکاس ضبط صوت را خاموش می‌کند. همه پاشده اند و بی‌جهت قدم می‌زنند.)

به نظر من این یک مصاحبه علمی بود. باید خبر بدیم که مطبوعات در مناسبت ایشان قلم‌فرسایی کنند.

این وظیفه دیگر به عهده شماست. بنده هم کمکتان می‌کنم.

پس من یک تلفن بزنم و این خبر خوش را اطلاع بدهم که قاضی شرع جدید انتخاب شد.

بله، هر چه زود تر و بگوئید که از فردا شروع به کار می‌کنند. بسیار خوب. (به طرف در می‌رود) برادرنا صر؟ برادرنا صر؟ (ظاهر می‌شود) فرمایشی داشتید حجه الاسلام؟ تلفن کجاست؟

همین پشت (بیت الهدی بیرون می‌رود.) (دست به شانه نا صر می‌زند.) بالاخره توفیق حاصل شد. بنده که عرض کرده بودم. بچه که بودم اگه یک کم شلوغ می‌کردم چنان می‌زدند تو گوش من که دنیا جلوم تیره و تار می‌شد.

بهر حال ما هم دنبال یک هم‌چو ر جلی می‌گشتیم. (همه در حال قدم زدن و سیگار کشیدن هستند که در باز می‌شود و گرجی شق ورق در لباس آخوندی ظاهر می‌شود.)

السلام علیکم ورحمه الله وبرکاته (همه صلوات می‌فرستند و نزدیک می‌شوند. عکاس تند تند عکس می‌گیرد.)

شغل شریف قضاوت شرعی بر شما مبارک باد. توفیق الهی یا شما باشد. (بیت الهدی خوشحال وارد می‌شود و با اشتیاق سرتاپای آقا را براندا می‌کند.)

واقعاً که برانزده شماست. بالاخره بنده بایده وظایف شرعی خود عمل کنم و خداوند

گرجی

ا علم الهدی

داوری

خرم‌شاهی

داوری

ا علم الهدی

خرم‌شاهی

بیت الهدی

ا علم الهدی

بیت الهدی

ناصر

بیت الهدی

ناصر

خرم‌شاهی

ناصر

ا علم الهدی

گرجی

ا علم الهدی

بیت الهدی

گرجی

داوری

مراد را این امریاری دهد .
پس رفع زحمت بکنیم . انشاء الله که فردا در خانه
حاج شیخ مروآبادی شما را زیارت می‌کنیم .
همه خدا حافظی می‌کنند . عکاس بساطش را جمع و
جور کرده و تک تک با تکریم و تعظیم از دربیرون
می‌روند . گرجی تا دم در آنها را مشایعت می‌کند .
یک مرتبه اعلم الهدی بر می‌گردد و پاکتی به دست
گرجی می‌دهد .

اعلم الهدی

یک پاکتی بود که باید تقدیم می‌شد . (گرجی تشکر می‌کند .
پاکت را می‌گیرد و روی میز می‌گذارد و جلوی آئینه راهرو
خود را برانداز می‌کند . دوباره همان قیافه‌های مختلف
را می‌گیرد . شکم جلو می‌دهد . قدخم می‌کند . اخم می‌کند .
لبخند می‌زند . عمامه‌اش را جا بجا می‌کند . سرفه می‌کند که
ناصروا رد می‌شود .)

ناصر

دائی ، دیدی جورش می‌کنم .

گرجی

(عبا و عمامه‌اش را در می‌آورد و روی میز می‌گذارد و دستی
به سروریش می‌کشد و یک مرتبه پاکت را می‌بیند . ناصر
کنا را ایستاده . گرجی سر پاکت را باز می‌کند . یک بسته
عظیم اسکناس داخل پاکت است . هر دو به هم نگاه می‌کنند
و یک مرتبه به خنده می‌افتند .)

ناصر

نگفتم دائی ، تازه این اولشه .

گرجی

حالا بیه نوار بذار ببینم . (ناصر در کمدر باز می‌کند و
دکمه ضبط صوت را می‌زند . صدای موزیک بلند می‌شود .)
کمش کن ، صدانبا دید بیرون بره . (صدای موسیقی
آرام آرام کم می‌شود و صحنه آرام آرام در تاریکی فرو
می‌رود .)

گوهر مراد

نامه‌ای برای خوانندگان

اینهمه از عجایب روزگار است. برای کسی که اگر همه کوشش خود را بکند سعی ناچیزی است که شاید بتواند نامه‌رسان باشد. آنوقت از بد حادثه مجبور با شدن نامه‌ای هم بنویسد، آنهم نامه‌ای شبیه نامه‌های اداری، مثل توضیح و تذکرو نکته و اینطور چیزها.

مگر نه هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد؟ یا هر نقطه مقامی دارد. در هر حال فعلاً مکان شما آنجاست و حالا کتابی به دست دارید به نام الفبا. و نکته دیگر این که آیا همه نقطه‌ها سر جای خودشان هستند یا نه؟ مسأله این است که الفبائی که اکنون در دست شماست با الفبای سابق فرق بسیار دارد که باید هم داشته باشد.

مگر نه اینکه دیگر آن (نقطه) سر جاییش نیست؟

و یا شاید می‌شد تا دو شماره دیگر که مطالب آن از هر نظر آمده بود اما مکان چاپ هم مشکل فرض نشود. ولی هم‌هنگامی مرگ نا بهنگام ساعدی با انتشار الفبای شش، کتابی که با همه بیماری سعی بر آن داشته بود که هر چه زودتر آمده شود، و در همان روزها آمده پخش بود و خیلی از خوانندگان منتظر آن. (وقبلاً خیلی‌ها هم با اصرار آمده پخش) ولی اینطور نشد. چون خورشیدی رخ کرده بود و ابرهای تیرگی بر فضا مسلط

مشکلات توزیع نشان داد که حتی برای پخش چنین نشریه‌ای هم همتی آنچنانی لازم است. و فقط با داشتن مطلب یا مطالب آمده نمی‌توان کتابی به آن صورت از طبع خارج کرد. همت غلامحسین ساعدی می‌خواهد و هنر هنرمندی چون او که قادر بود جمع اضا در اکنار هم بگذارد و جمع بندد و اشکالی هم به این صورت پیش نیاید. این کار هر کس نیست.

و دیگر مسأله این که خواه ناخواه ساعدی وظیفه گرانی به دوش نا توان

کسی گذارده ، یعنی باری از امانت مردم که تا به دست صاحبان اصلی نرسد این بار برگرده خیلی سنگین. کشیدن آسان نیست .

پس تصمیم برای این شد که الفبای هفت بصورت مجموعه ای از کارهای منتشر نشده^۶ ساعتی به چاپ برسد . البته کاری است که به هر صورت باید انجام می شد ولی بی عیب و نقص نیست به چند دلیل :

اول این که مطالب بعضا یادداشت نویسنده ، یا نیمه تمام یا چرکنویس و یا از روی نواری پیاپی شده و هیچکدام آماده برای چاپ نبوده و با سلیقه و وسواس ساعتی در کار نوشتن و طبع مشکل پسند شما برای بر نیست . البته ایمن امکان بود که به دست توانای کسان اهل ذوق و هنر با آرایشی بهتر به حضور خواننده گرامی عرضه شود .

ولی به نظر رسید شرط امانت در آن است که دست نخورده بماند . - دوم این که نشریه ای که ساعتی همت بر آن گمارده بود و همیشه سعیش بر آن بود که کارهای دیگران را با سلیقه های مختلف در یکجا منتشر کند و هیچگاه رضامندی داد که بیشترین صفحات را خودش اشغال نماید ولی حالا

سوم چون به خوانندگان و مشترکین قول داده شده بود که الفبای هفت و هشت منتشر خواهد شد . خوب اگر بخوایم که هم وفای به عهد باشد و هم پرهیز از مشکلات به ناچار این دو شماره منحصر با قسمتی از آثار چاپ نشده^۶ ساعتی اختصاص داده خواهد شد .

به هر حال از همه عذر تقصیر می خواهد و قضاوت در دست شماست .

الفبا

بدهمت :

غلامحسین سا عدی

دورهٔ جدید جلد هفتم

پائیز ۱۳۶۵ شمسی

شمارهٔ مخصوص

مرا سلات ووجه اشتراک را با چک بانکی به آدرس زیر ارسال دارید :

MME . Z . SAEDI

B.P. 215 – 07

75327 PARIS CEDEX 07

KETAB – ALEFBA

ALEFBA

7

تک فروشی :

KETAB ALEFBA 40 FF

۴۰ فرانک فرانسه